

کتابخانه
جمهوری اسلامی
ایران

۱۹۵۹

ارباب
عقود
برادران
الصلوات

امامان مکرمه



۸
۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۵
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۸۱
۷۱
۵۱
۵۸
۱۸



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: یوسف وزلی
مؤلف: شهاب رحیم ابراهیم زودی



شماره ثبت کتاب

۴۴۴۸۳

۵۲۴۷

موضوع: شماره اختصاصی (۱۱۹) (از کتب خطی) (اهدائی)
تیمار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۱۹

۱۹۵۹

ارباب
عقود
برادران
الصلوات

امامان مکرمه



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: یوسف وزلی
مؤلف: شهاب رحیم ابراهیم زودی



شماره ثبت کتاب

۴۴۴۸۳

۵۲۴۷

موضوع: شماره اختصاصی (۱۱۹) (از کتب خطی) (اهدائی)
تیمار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۱۹



کتابخانه مسجد فرودز

نسخه
زینجای
فردوسی علیه المنقره

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند دوسرا	که جاوید ماند همیشه بجای
کلی فرید و جبار و جی صمد	بشبهه همتا جفت و ولد
سفید و سیاه جهان افزید	لکن فیه و مکان افزید
توانا همیشه مرا ورا شناس	مرا ورا نشا و مرا ورا سپاس
بقدر کند زنده هر مرد را	ببار آورد و شاخ پر مرد را
شیر است تار و خنجر و خنجر	بنا کند را شبیل بر انداز
سپهر افزید و دوزخ شید	بی یونیت با هم سفید و سیاه
بسم از مرد و مرز را فرید	بسم از زن آورد مرد و دید
چرا کشتن از چنین ساخن	درا زید این کار پرداختن

ل

ز چرخ و نجوم و مد و افلاک	ز باد و ز آتش خاک و ز آب
به تیش و جلد و پلنگ و پاک	به شکر افش و لیلی و خاک
بر و فسیل و دوز و آفرین	بر آن شخص محسوس و پاکیزه این

کفار در سانس پیغمبر

چون رسول است پیغمبر است	ز پیغمبران در کبر است
بی ناخته ای این جهان افشید	از و خوشتر شخص نامد پدید
بخلق محمد علیه السلام	نیامد پدید از خاص و عام
کسی کشتن و یزدان پاک	از و باید امتخت این و را
بی قشع او کشتن سرزد	سست و از ویت پیش در
از و کشت باید سخن در بدر	و خوبت باید همیشه سر بر
منم بنده اهل پستی	ستایند خاک پای و
اباد یکران مرد کاکریت	بدیشان مرا راه دیدار نیست
اما نقد ایشان بخر را بتاب	که از ایشان دوزخ اردو بتاب

کفار انداختن پیغمبر صلی الله علیه و آله سلم لغو

سخنهای غیبیه ان خدا
 من از هر دری سخنه دارم
 سخنهای شایان با ای دو
 بسی گوهرستان سخنه ام
 بنرم و نرم و کین و عجب
 چیدل بی نده ام کشتو
 زهر کویتسم اراستم
 اگر چه دلم شد از ان باز
 از ان تخم کشتن پشیمانم
 گویم کنون نامهای دروغ
 نگارم کنون تخم رنج و کشتا
 دلم سیر کشت از فریدون کرد
 کرشم دلم از ملک کیتقا
 ندانم چو پدیدان جرعدها

گویم که من شل و عقل و را
 شنید کفایتین هر کس
 بشب و سبب نیند و کشتا
 بسی نامه باستان کفهام
 یکی از زمین و یکی از سپهر
 زخویان شکر لب ما هر دو
 بکشم در و هر چه خود خواستم
 سببی کاشتم تخم رنج و بزه
 ز بار او دل را که بر زدم
 سخن را کفایتینم فرو
 که آمد سبب بجای میا
 دراز چو کشت خضاک بر
 همان شخت کوس که برد با
 ز کینه و جنگ فراسیا

برین می کز خنده خنده
 که یک نیه از خنده و کم کنم
 دلم کشتیر و کشتیم
 زین سبب کشتی ز دید شک
 بر آمد ز ناکا با نغید
 زمانی کشتی کشت از با
 نیشی کشت بریدن بود
 کمان من این بود کان شد با
 ز غنیمت صید و کشتار ششم
 کنون چاره باید ماسخن
 کرشم یکی از فسر زان کان
 سر از راه دار و نه بر ششم
 کنون کردار و چندی بقا
 نگویم کردارستان ملوک

زمن و کجا کی پسند و خرد
 جفا فی بر از هم رستم کنم
 هم از کین و طوس هم از پوران
 بجایش را کند کاف و خشک
 کشتن با غنم اچان مید
 سرانجام شست و تجای را
 پیوستی کشت بریدن بود
 بامید از آمد ایر جعفران
 چراغیش را در کان افکشم
 دل را کایتی بر دامن
 فرشم با این دیوانه کان
 که کشتن در عمر و غم یا ششم
 دگر سپرم جرعده را ر است
 دلم سیر شد ز استان نو

۵

که آن دوستانه در غمت با
 چه باشد سخفای پرست
 نیز غیر از کفاید سخن
 برین قصه خواهم کنون راست
 بگویم کنون فریکی داستان
 که از کفاید داد آفرین
 که بنو سخن و کشتن در باغی
 بدان کای بخماز که نشان گو
 خدا این بهر رسول آفرید
 بجز مراد است کس را نخواهد
 قرون زو شد بر این آسمان
 نیز غیر از این فتنه و کدید
 نهضت برین باغش آسمان
 از آدم درون تا بدین روزگار
 که او بود پیغمبر کردگار
 که در کمال

که هر یکی چه بر سر گشت
 چه بود چون و چوین کام گشت
 پیغمبر کای که خوانده بود
 از آن دوستانه ای که خوانده
 زنجی و سستی بند و کسای
 که از حال یعقوب و فرزندان
 پیغمبر هر داستان که خواند
 حکایات این دامن برین سخن
 عجیب است که در کشتن این سخن
 چو خانی هر قصه ساحش
 پیاقصه از قول دادار خوان
 المانک ایات را
 سر اسرار قصه یوسف است
 خرد بای این داستانرا تخت
 فلک بد و نیکشان چند گشت
 چه آغاز بود و چه جامه گشت
 هم بر دشمن نمایند بود
 که از دیده بر بختان نرا
 که دیدند پیغمبران خداست
 و زان شیخی و رنج دلستان
 چنان خیره و شکدل در خانه
 سخفای جان پرورد گشت
 که قول خدایست تا به بن
 باندیشه از این پرده احش
 که بیدار آن پسران
 بخوان تا بدانی حکایات را
 ز قول جهان و او نصف است
 چه خوانده باشد بداند است

اغاز داستان یوسف زینما لطف کوید

کنون آنچه میمند دانش پذیر
یکی گنومن کن دل و هوش پذیر
از آغاز نشو که چون بسبب
که این سوره آمد ز دادر ب
شنیدم کفار دانش در آن
خرد پروان بخت گستر آن
که یک روز پیغمبر الطحی
بداند سرای علی و مصی
نشسته بود یک سید همه
بنی و علی و دکر فاطمه
حسین حسن و زینب و رسول
پیکر عاقل در کف رسول
برایشان میخیزد دای نبی
بدیدارشان شد دانه علی
که ایشان هشیقانه آمدل
قراردادش کام دل
هم اندر زمان چو شکر از خدا
پاد پیغمبر پاک را می
زیر دانه سینه اول سلام
پس آنکه چنین داد ویرایام
که گوید سخنانی ذو المنن
که شادی کنون از حسین حسن
حسین را بخت برسد
حسن را کند زهر پاره جگر
همه خیریل چون این شنید
بیاید بجا و بر شنبید
بسم الله

پرسیدیم در زمان کین جفا
که خواهد بودن پس از خدا
بر این بر دوار آسمان و دلم
ز نیست که خواهد رسید ستم
بدو گفت خیریل که امانت
که شد تا خسر در منت
همچنین گفت کین امان
که شان من شفع بر غیب دان
بجای من این بیوفائی کنند
بدین که پیمان ما بشکنند
نذرند شرم از خدا و من
بخوان حسین و بخون حسن
چنین داد خیریل فرخ جواب
پیغمبر تازی زرف یاب
که از امت یار کار طرفه مد
که زین طفره پیش رفت کما
زاو لا یعقوب فرخ سیر
همانا شنید و این خبر
که بیاو خط پاک همزاد خویش
چو زو خطم آورد پیش
اگر از برادر ستمار و ست
عجبت که فعل امت جفاست
بگفت این پس در دل مصطفی
نگاریدش این سوره صفا
که آورده بود از خیم و علم
سوی مصطفی حسیم و کریم
سبب این احوال ندان
المرار بقول رسول

نکو تر ازین قصه نامه بدید
نیز گفت ام کلین جهاندار گفت
که ماقصه تو را بنمونه
نکو تر از آن قصه های دیگر
بدان حی که ما بنزدیک
که از کار پیشین غافل
خواند است یعقوب پنهان از عیسا و اهل بیت
دو فرسخی کارفرمان گمان ای که عیسا و اهل بیت
بدان ای بنمونه فرزانه را
نداند کس آغاز و انجام او
از آن پس که در این جهان پدید
بگویند و مندا ازین سخن
که هر یک سیاهی آید
با جماع است که شان به شما
صد و بیست و یک است هر یک را

در آن کسر

از آن سید و سیزده آید
وزان پنج بودند از سبب
همه است بودند و نامی بدید
از ایشان یکی بود یعقوب
و را که هزار پست اسحاق بود
که او بود از پست پاک خلیل
روایت کوفت این چنین کرد
که چون روزگار بر سر آمد
پس بود شل اسحاق پاکیزه را
شنیدم که پیغمبران و هزار
نخستین کس اسحاق را
بلنگان چون بود مولود او
فرزند یعقوب بادی در او
دو فرسخی بودند هر دو

که جمله رسولان مرسل بدید
رسولان فرسخ بی شنب
بنزدیک دان که احمی بدید
بنیکی جهان از بد و ستیک
بدین داستان تاج فاق بود
برایم که بود دین را بدید
از ایشان چنین قصه کرده
که اندر وفا ایزد او راست
یکی ویر و مرد رسول خدا
زشت می آمد در آن روزگار
بدار از یعقوب فرسخ ترا
فرزند بد شخص محمود او
به شما بنده چون مادر بزر
براند یک جاده و با هم کلم

یکی را پدر اسم عیصا نهاد
 و یک چرخ را دهر و دهر
 که از آید و برون ازین
 چرخ بود و مولودان بدو
 چو پرورده شد هر دو
 نبدای و این هر دو
 که عیصا سپاسی و تن بود
 ره زهد و پیر یعقوب داشت
 همی عیصا بر و بر حسد
 چنان دانکه اسحاق نشان
 یعقوب هم شمس و شمس بود
 بنیست ناپاید باشد
 و یک کون را در مهربان
 همی یکی از هر دو می خواست

بعیصا شد سخن فریاد
 گشت نبودند از یکدیگر
 که در پیش با هم عیصا
 ازین دستان اکمند مرد
 کشاند چشم دل چشم سر
 بسی شان تفاوت بدین دو
 بردانی هر دو است
 همه سیرت صورت و خصلت
 حسد با آنکه باشد
 بعیصا بر شمس و دل مهربان
 در سال و نه کی اندیش بود
 بود پاک پیغمبر احمد
 پرازم یعقوب بدینسان
 روز از مهربانی را

مرد

چنان بود نگاه ایشان
 شدی و در عادت نیستند
 بسی و یک بیان از آن
 بر روی کاغذی که آن جایگاه
 نهادی بر آن جایگاه
 بر آن جایگاه ساخته آن
 باستانی و کوشی دعا
 ابر پاکیزه روان پرور کر
 فراوان خواندی در بی نیان
 بکشتی که ای کرد کار جهان
 ازین بند بیدار بیدان
 الهی نیکی بدو کام او
 نشان پذیرش آن بدی
 خداوند خواجه خرم شد

که آنرا که بد حاجتی از اله
 بسی کشتی بسی گویند
 یکی خوان زین بر دهن
 پرستش گهی بود بهر اله
 همیشه می در روشن بود
 کجای نام انکار قربان بد
 هر کوزه آفرین و شای
 که در تن روان فرید
 فراوان کشیدی در دست
 تو آگاهی از کار و نهان
 که دانی همه پنهان او
 و فاکتور آخر سر انجام
 که از آسمان آشی آمدی
 اساس طربهاش محکم شد

که پذیرفته بودی جهان آفرین
 به اسم زهر قربان بهم زین
 بعصا چنگش سخن نینه
 که رود عوئی ساز بس نینه
 که دارد پیغمبری در خورت
 نه تلخ پیغمبری بر سرست
 تو باز زیادت حق مقرر شو
 خدا می جهان بهم رسو
 بشد زود عصا که قربان
 کی از دخی نام خوان کند
 شد کاه در ازان در است
 سبک خواند یعقوب را در زمان
 بد گفت و خوانان شد
 بدین کار خوشتر آسباب
 که بابت ادرت خواندیش
 نمودن دل شفقت و مروت
 بگفتش و خوانان بسا
 بدان تا کنم افسرین در
 پرو زود تر خوان قربان
 بنیان مان مویزد پدر
 بگو خوان قربان کو ششم
 نهادم شغش بر دجتم
 پاسبانی سپهرن آفرین
 در آینه خواه از جهان آفرین
 پدرش چشمتش سب
 سفیدی ندانم همی از سب
 ز عیصا نشناسد سب
 شاید کند آفرین خدای

تر خواید این پیغمبری
 تر خواید از هر کسی قهری
 مگر بشنود از دوداد کر
 نبوت رسد مرا از پدر
 چو بر تو دعای پدر کار کرد
 نباید ازین پس چشم
 تو باشی رسول خدای جهان
 بماند تر نام ما جان
 چنین که یعقوبش نام گفت
 دشمن لاجرم کشت با کام
 بش خوان قربان پارسه
 نهادش در انسان که فرموده بود
 بنزد پدر شد سخن کرد یاد
 روان پزان سخن کرد یاد
 غیصا نیست یعقوب را
 شد سخن گفتن خبرا
 بدان باز شنای این ازان
 که بدکم کرده خدای جهان
 که یعقوب فرسخ بهم بود
 و را بر اثر اوج افسر بود
 تو خواهی و من هم میگردم
 نباشد که دای خدای
 بشد زود سخن و کرد آفرین
 خان خوش را فرین آفرین
 که این بنده تو که قسبان
 دشمن قصه خویش تو کشت
 الهی بیکی بده کام او می
 رو کن تو حاجات انجام می

پیغمبری دار از زایش
 باندوده و شاد نگه داشت
 جهمان از فرزندان فرمان روا
 روا اگر چه حاجتی کو سخواست
 چو آن آفرین دعا گفته شد
 فرود آمد آتش کی هر چه
 نبوت بر دشمنان زدن
 زیزدان از خرم شد
 آمدن عیسا بخدمت پادشاهان خود خبر دادند و در آن پیش
 نمودن یعقوب و اندوه داشتند و گریه یعقوب را دیدند
 بنود این عیسا که از کار
 بسیار است انخوان و شنید
 بد گفت گامی باریست
 پیا فرین مکر کرد کار
 کندار و زرنج و شمشیر
 سر بنجام فرخنده کن کارش
 شنید رسول آفرین دعا
 بدان کارش که یعقوب را
 یعقوب بان پذیرفته
 از آن جوان یعقوب را شاد کرد
 بجای آمد آنچه نیست جست
 بخوردند باقی و باز آمدند
 آمدن عیسا بخدمت پادشاهان خود خبر دادند و در آن پیش
 نمودن یعقوب و اندوه داشتند و گریه یعقوب را دیدند
 بنود این عیسا که از کار
 بسیار است انخوان و شنید
 بد گفت گامی باریست
 پیا فرین مکر کرد کار
 کندار و زرنج و شمشیر
 سر بنجام فرخنده کن کارش
 شنید رسول آفرین دعا
 بدان کارش که یعقوب را
 یعقوب بان پذیرفته
 از آن جوان یعقوب را شاد کرد
 بجای آمد آنچه نیست جست
 بخوردند باقی و باز آمدند

چو آن بشتید کفار ای
 بد گفت ای ویره جان پدر
 چو آن بخت کار تو اکشد بزم
 چو عیسا شنید از پدر آن
 ز قهرش صدم نگاه فرست
 پدر را چنین گفت گامی نیخوا
 بجای من او پیش دستی نمود
 که من خراج در اکنون با حتم
 پدر چون بدان در همی بنکیر
 بد است کان حکم خداست
 بعیسا چنین گفت گامی جانان
 که این چنین حکم بر داند پاک
 چو عیسا حکم از دستان
 کنون ای پسر من بشو شکل
 دشر را شکست آمد از کار او
 بر شمشیر این جهان نهادی در
 رواش بکار و باز آمدیم
 بر آمد چشمه از دشتین
 که یعقوب فریاد شد پیش
 مرا گشت کار از برادر تبار
 زمین نیکی نیکی بود
 درین ساعت اسفل بر دادم
 چنان بود که گفت عیسا شنید
 نه از روی جلدی و عهد و را
 میاورد دل جوین بن تبار
 که است از خنده جان پاک
 مرا و را نیست پرده را
 عیسا در بند فرستاد

در

فر

بک

تاب

فر

کدامن آفرین پاکسّم شمار
 بخوانم ز مردان پروردگار
 که دار زشایان شاد کام
 بزور دل زهره گسترده کام
 سپاه تو داد و فرما تو
 دلشاد و زور فرستاد تو
 بگرد آفرین هم بدین کلف
 شد آن باز و زور و فرستاد
 زعقوب کین راستی او بس
 همی گفت همواره با هر کس
 که نامش بجان است فرخ پدر
 ز رای پدر پائی نسّم پدر
 پس که چه معلوم او شد نام
 نسّم زود بر آق قیوم نام
 بکرم بر سر سر از تن
 کنم خوشتر کشتن دل خوشتر
 بینم که پیغمبری چون کند
 از آن خیر و نیک آفرین کند
 همی آید عیوب او که
 ای شد زدمش روانش
 دل پاک بود بر سر با ک
 که عیسی یکی مدد بهمننا ک
 سر انجام عیوبش منور نام
 خیر کف که مادر نیک نام
 غمیسی یکی پاک دارد لم
 چنانم چه پیروای او ک
 ز تن جان پاک روان کس لم
 که نرسد کاری بجای آورم

چو مادر شنید این سخن ارپ
 برون راند خون دل پرچشم
 ز تبا یقوت چنان کر بست
 که کشتی جمعی او خون کر بست
 سر انجام کشتن ای جان مام
 نیاید ترا بد فرستد مان مام
 سفر کن کنعان بغضت دل
 سوی شام نزد یافث خد خال
 بر لانی نیک شو همه
 همی باش نزد یک او اند
 مرا و را برادر من شو اهرم
 چو او در جهان نیست دیگر م
 ترا که پس بدینگونه خال
 ز روی تو کرد همه روز خال
 تر از روی خوشش بود روزگار
 در آنجا شود وقت پادار
 بکشت این عیوبش دل زود
 سبک در خوشش برود کرد
 بر آید عیوبش کنعان از پی عیوب
 شام و فرستد خال خوش
 کنعان با یکدیگر خد
 ره شام برد آن سیکری
 همی فرستد یافث خد خال
 در آنجا بخشاید و جمال
 بدیدار و خال شد شاد مان
 هم از گروه چون اندر
 بر خنجه خورد و بسند
 یکی شازاد دیدش بلند

چند

سبک بدرد

۳۱

خوش آمدید ای یعقوب
 فدوان کفایت جو خوش
 بیداشتن همچو فرزند خویش
 بدشتن محرابی بر جوشن
 دل بپوشش بر دو بد و داد
 نبودش خیر از پرستی شما
 بد انسان می بود پیرینه کا
 برآمد بدین استان پیشال
 نازل شدن می یعقوب پیغمبری بود گشتن بخت بایل فرا
 کردید ان مامور یعقوب علیه السلام بر زن کردن شرف که یه
 سرانجام وحی انداز داد که
 شنیدم خدای پاکیزه را
 بدو جبریل آمد از آسمان
 رسانید بر اسلام از خدا
 بدو گشت خرم چو مان بخت
 بر جوشن جای که سانش
 نه کم زو نه مان د اچری پیر
 نه در نه مان د ازو پیر
 که از خواهر پارسا زاده بود
 خود ایزد نیادش بیکو در
 نبودش خیر در پیرینه کا
 زمانی گشتش که کوزه حال
 نافر از یعقوب و الکس
 نخستین بود وحی خدا
 پیغام روزی و غیب ان
 سپهر آفرین و ستاره نما
 حلو

خبر کفایت پس ای رسول گرام
 که نامش آیل فرخ نهاد
 همی گویدت محراب جسته
 ترا ما کردیم و دادیم نام
 ز پیغمبر است کنیم احسان
 ز پیوند تو هر که سپید شود
 بنده تا کنون که از آن گشت
 یکی چاره و رای پیوند کن
 که خواهیم دادش فرزند
 که ایشان زبان دل راستا
 چو جبریل پیغام بزدان بد
 چو روح الامین بر یعقوب
 بچشم و بر رخ روی خاک زمین
 ز جان آفرین جداوند کرد
 بشارت پذیر از علم و حکم
 از و بر تو این نام فرخنده باد
 بدرگاه ما باز پیوسته
 از این پس بخت همه کوزه کام
 شود نامه نام تو اشکا
 پسندید خدمت ما شود
 کنون آید این حکم بر کردش
 بفرمان ما بپوش پیوند کن
 همی پاک شایسته و دوست
 همی تا بخش زند د استا
 بر شمس سوی رخ گشت
 سبک روی بنهار بر کردش
 شمس در جهان آفرین
 که آغاز و انجام او است فرد

سبک
 شمس

سپاس سپاس

کینه

ازاده

ر لارام

پیرایه

قبس

پذیرش از داد گستر
وزان پس ما کیهان خدا
بهین تا فضا ی خدا ی جهان
چنان دان که انانی نیک فال
دو ازاده جیب دلا رام
دو پیرایه جور و نیک پری
و سپیک که نو بهار این باغ
دو نایبند زهره و دو خورشید
یکی بود از ان هر دو لیبا بنام
یکی جور چهره که صرخ کبود
دگر بود در چهل و شش رول
شید کم چهل انگ که زام
برخ بر زخمی یکی مایه شست
از او رنگ او سایه بزدی
بجای شمس و ساس و راحی
دشمن را بزن کن دن افشار
چه بد را ندیده یعقوب را در جهان
که یعقوب را بود شایسته خال
کران هر دو در جهان تمام
دو سرور و ان و دو دادر
دو جان و ان و دو دم و چراغ
خردمند و انادان نیکخوا
چو سرور و ان و دو ماه تمام
از و پاسا تر نیاورد
کر و خوبرو کسین در جهان
ملک داده بودش هر حسن داد
ریشه از پله سایه داشت
قبس کردی از چهره وی ماه و مهر

اجاز

بر فشار و کفشار و بالا دین
نبودی یعقوب کز نهان
و سپیک که نو بهار این باغ
چنان دان که انانی نیک فال
دو ازاده جیب دلا رام
دو پیرایه جور و نیک پری
و سپیک که نو بهار این باغ
دو نایبند زهره و دو خورشید
یکی بود از ان هر دو لیبا بنام
یکی جور چهره که صرخ کبود
دگر بود در چهل و شش رول
شید کم چهل انگ که زام
برخ بر زخمی یکی مایه شست
از او رنگ او سایه بزدی
بجای شمس و ساس و راحی
دشمن را بزن کن دن افشار
چه بد را ندیده یعقوب را در جهان
که یعقوب را بود شایسته خال
کران هر دو در جهان تمام
دو سرور و ان و دو دادر
دو جان و ان و دو دم و چراغ
خردمند و انادان نیکخوا
چو سرور و ان و دو ماه تمام
از و پاسا تر نیاورد
کر و خوبرو کسین در جهان
ملک داده بودش هر حسن داد
ریشه از پله سایه داشت
قبس کردی از چهره وی ماه و مهر

لم

سرک

مکانه

بگرد آید تال بنگاه در چش
 چو آمد ترا این نگوئی بجای
 تو دانی که نبود مکر ز اسب
 تخی هست کار و وارون بو
 چو بشید یعقوب کفای خال
 بکنده دل است از اید
 هر آن چار پاکش اندر جهان
 شبانان میخوانند و خوشنام
 شمارشان شمار کله
 شبانی همی کرد و روز و شب
 دعا کردن و خواستن از خدا
 همی آمد آفرین و اندر کله
 همی در روز و شب از انگاه
 بنیاد یعقوب جز آفرین
 فروزنده کرد در ترازوی بخت
 توانی شدن آن زمان که خدا
 هر آنکو کند زین بهرست
 دیش ساله شک و محزون
 وزان وستان خوش شال
 پذیرفت هم زمان قافه
 پذیرفت یعقوب فسخ نشان
 شد که دیش بر کیم آن کدم
 بدانت پیغمبر یکده
 خوش آن کله کشی و بدین
 نگوئی و آفرینی و بهوشی
 بد انسان کشتی شمارش یله
 همی بود ایر و اوارا پنا
 جز ایند بر تخی نبود دیش
 اندر

ن

ز تاشد یعقوب پر پیسته کا
 بد انسان فرایند پیشتال
 بنزد یعقوب فسخ سیر
 بنزدیک خال آمد آورد مال
 بدانت کاندرج پیغمبر است
 سبک یعقوب فسخده دا
 چار کوفته و چه باو شتر
 زهرده یکی دایعقوب را
 بگردیده کله کش را شمار
 دل خال یعقوب از ان کشت
 بدست دیش هم کله همینه
 بر آمد بهر کوشه نام او
 چو دیش بدین یک خال خوش
 چو در دل جهان جبرانی نمود
 پیفرود هر یک سیلها
 برون فشانند زده و هر مال
 بنیاد چو شد از پیغمبر
 فروماند از ان لعل خال
 کسم پیروان اندر است
 ز هر چه اندرون پیشتال
 چه از اشتران و چه کا و چه
 کرد بدانت نعمت خوب را
 همانا فسخ و نینجه فسخ
 که یعقوب فسخ از ان کشت
 فروزان شدش کار چون آید
 روا شد بهر کاشه کام او
 تقاضای آن کرد از خال خوش
 زمان از مان محض و سی فرود

ک

چو بپوشد نعمت مال او بدو داد خوشبخت خال او
 خوشتر بود یعقوب اصل از خال غیش و تدبیر کردن دیار او
 بجای رحل یعقوب علیه السلام دادن ثلث سکه
 یکی نغمه جهانی آغاز کرد در جسمی در جهان باز کرد
 و لیکن بین ناچند پر حش چو بازی نمود و چنان مهر با
 یعقوب و زهر کس نهفت مشاطه پنا فرستاد و کشت
 چو در این روز و شاهره بر کوته دینه و زر نگار
 بهر کوهی و به کوه نیک مکتور پیار ای ان شوق و شک
 مشاطه شد از است آن ماه در آن مهربان خوش و نخواه را
 کسی که این دیار ایدش چو سازی گشتن بفراید
 بچهره چنان گشت لب که مهر بر و مهربان شد زکر و آن سپهر
 چو کار عیش و پرورشند به شاعران و چهل میانشند
 چنین تاب در آه شب تیره با سیکست روی شپ و فرا
 بایشن دامادی شوی زن سوی چلشده و بالین تن
 در آخر

نفسه

مشاط

دینه

در آینه بیا مهربان چو شمشیر بد آنسانکه باشد در آینه
 همه شب همی بد بچله درون کشیده در آغوش سپین تن
 همی یافت از وی دوش کام وصال لطیف و عتاب در آن
 و لیکن بدیش همی چهره یا که عادت نبود اندران در آن
 که چله بر بهار ز باغ اثر باشد از شمع یا چراغ
 همه شب همی یعقوب است همی پر گل و سمر و بوسه
 دشن ز رحل و شرفی بر شش بر لیلیای دشت
 یکایک چو نمود خوشید چهره که کرد یعقوب دل پر مهر
 که پر خار رحل را بنکرده ز دیدار پر خاروی بر خور
 رخ خوب لیلیای ازاده و قد قامت آن برزاده و
 نحاری بهاری از آن بهشت بن نو برزدان و دماش
 فروماند یعقوب آن رنگی و نران پیکر خوب از روی
 بدستش انداز چو شفت که کشی همی از آسمان شرف
 و لیکن هم آخر شلف آید که آن حکم چون کرده بدایتش

پر خار

سقف

که راجل را خواست از خال
بدل کفش کین تیب حستی
شوم باز پرسم که این را کیست
چو شد خوان بر این جوی
هزار لطف کرد و کریم بود
بدان نامزد و دوشین کمان
پس از جمله آمد نفرینک و شک
تشت نیایش کی کرد
چو پارسا در تنایش نمود
چنین گفت کامی جهران خال
پرسم کنون از تو را نهفت
بستی کلی داشتی ابد
دل من آن کل که امیخت
کشد نام من کل تو خاتم

سرودش

نیایش

که رسید

ز بهر چه یاش نشاند پیش
پیار در این خال کی حستی
درین پستان لا را حست
بجو صید رخ ما هر وی
ابر مهر و دوشین فراوان فرو
بماند پستان دوش جهران
سوی خال فرخ ز روی سر
بدان خال فرخ پی ارجبند
فراوان رهبر و مراد را ستود
همایون بیدار تو فال من
مرا حکمت ان پیاده کفش
بدست در دسته از بهار
چو جان و دل شهر یاران
بدان کل من این رخ و کاتم

الذی

پذیرفی از من که بدی کلیم
ندادی کلیم کاب دادم بود
چو شب تیر شد کفیم کلیم
همیشگی دایتم در کفیم
چو شب زو شد که چشم کلیم
که در دست بهار
چون می است این خال را من بگو
مرا بود پیمان راجل بود
که لیساند هیچ درد فرم
تو حکمت این کار کرده شد
ز یعقوب چون لانی پیرهنه
بجندید بر روی می بود
بدان کرده ام کو همین جهران
فکندم حق دی ز گردن

بدان کل گنی شادمانه دلم
که دیدش بودی مراد فرود
پدیرشم از تو کل دلیز
ز شادی تو کفشی می کلیم
نبد کل بهت من اینی کلیم
که داند که مرغ چو شد مفرس
باب فارنگم از دل شوی
چرا از تو شیر و تبدیل بود
چو دیدی که کردی و راه میسر
بسیار در راه خورده
سکینه ای می کلیم
بد گفت کامی مار نه کورن و دل
حق جهران سخت و جبر است
بنزد خرد نیست این باسی

فرود

مریانه

ز بهار

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغر
 از آدم درون آمدن روزگار
 نگر دست ازین پیش کش نیکی
 همین خست باین داد
 یکی نیکی هست مانده بجای
 بخوشید اگر اقامت دستگار
 بفرزند تیرشوم پیش دست
 بدو نیز باید که نامی شوم
 چنین داد پانچ یعقوب خال
 که تیغ بسزای چاه پیش
 ز ز حال فشار گسترده ام
 بدیرشم از تو توان تبت
 نهرم زرایل من نام تو
 ویک تو نیز ای پندین را

بجز تو ندانم کس این کار مغر
 ازین خوبرو تر کشید دست کار
 رسانید نیکی بهای تو
 ابرو نام کم تاج بهناد
 شود کرده که باشد از خال
 روا باشد از نیزایم با
 بفرزند کتر هم این مایه
 فرون زین که هستم کرامی
 که ای مایه در فرزند خال
 نکردم پیمان و ز راه خوش
 مرا وایتو ما فرد کرده ام
 بمهر و نام و نام تو است
 بجا آورم تهمت و کام تو
 بفرمان من بگردان رهنما

عزرا

توی

توی

نفت

بهی بسته باید بردی که
 از آن شود و کلاه خست و نا
 چون شش خوابی درم پیشوا
 بدان ییخت خست رسید
 که ایزد بدین یار کی کند
 از اندازه پروان و مال
 ویکین بین فو به یک محله
 بنزد یعقوب بدین اکلید
 برافروخت از خرچی چرخ
 بدو گفت کای مایه داد و دن
 ببندم خند بر کنون نفیال
 بگو شخشان تا توان تبت
 یکی که براید کی کو سفند
 هراچ کشتن بود بدین

که خدمت کنی هفت سال که
 یکی ده شود آنچه داری کنون
 دوزن بانیکی بود دستگاه
 شش گران پنج و ششید
 ترا و هر اکو شداری کند
 نداید بجز داد که حال ما
 که داری تو خود بیکران نگاه
 چو کفار خال و پدر زین
 بخند سپهر و روزگار
 شدم راضی شاد شستم بد
 بفرمان کای مایه نیکی خال
 نسوا هم تو آنچه فرون است
 که دار و بچه بر شش خال چند
 بمرده بمن دای خال ان

کوشدار

پس آنکه خدیجه کجای خال
 چشم تو کان خال داند که بود
 ترا دادم آنچه آن تو هست
 بشد عهد و پذیرفت کار
 پند هم نگاه دانند
 بهی شکر از آن حمی
 بر سر که بود شهادت
 بدو داشتی شاد جان
 ز دل داد او پیش کند
 از دواشتی لاجرم کار
 بهر که نیک است خدمت نمود
 که آن سال هر فتنه ای دوا
 بهیچه چون چنای پلنگ
 که هر یک کاه و کاه و خنجر

کراں
 حمید
 سبح

همیدون

عزول

همه خال شان بدست نامدم
 شبانان از چیره ماندند پاک
 بهیچش یعقوب داد و دین
 نبذ یعقوب این شکفت
 که او دوا خواهد داد و دین
 چو آن سال آنکونه بدست
 مرا و را نمود آنچه داد و داد
 چنین کشت یعقوب فسخ نهاد
 ز نو زادگان بهر است
 شنیدم که لای خداوند
 چنین کشت کاری مایه مردمی
 ترا پیش دان بدست جاه
 تو اکنون عفو کن مرا از سخن
 کم پیش بر چاه سال ز

داد

اینها یکی یکی چنانست
 بهیچش یعقوب داد و دین
 نبذ یعقوب این شکفت
 که او دوا خواهد داد و دین
 چو آن سال آنکونه بدست
 مرا و را نمود آنچه داد و داد
 چنین کشت یعقوب فسخ نهاد
 ز نو زادگان بهر است
 شنیدم که لای خداوند
 چنین کشت کاری مایه مردمی
 ترا پیش دان بدست جاه
 تو اکنون عفو کن مرا از سخن
 کم پیش بر چاه سال ز

ضمیمه

در پاسخ دعوی بدان حال
چو یعقوب فریاد اینها شنید
بد گفت کای خال فرخ پنا
تو ده یک مرغ استی لاجرم
من امید بدم سوی گرد کا
از دانه کی خواستم زین رس
کنون مرغ بدان ده یک خوشین
دل خال انگشت می کشتا
ستایش می کرد یعقوب را
بدان شرط شش سال دیگر که
بمی کرد فکر بد بدو نسیم
چو بدگشت بر فتنه شش سال
پنا بد بر خال پاکیزه کیش
ز کا و خرو کو سفند و ستور

که انداز

کس اندازده این آفت
که چندان بکلمه مردار گشت
دل ز می و پنهانی آن دشت
جهان آتش چنان بر کشید
چون پاکیزه یافت آن شکوه
که در دل همان مهر پیوسته
شنیدم که در چیل از زمان
فروان مگوروی و بر شنبه بود

داوان لای چیل بعد از چهار ده سال یعقوب علیه السلام
جهان دیده لانی سبک گشت
که در مهر چیل فرخند بخت
همی کرد و فروری چاکری
باین شایسته نیک فال
بهمانی اور یعقوب را

بسیک شنیدم که در
که پوشیده هفت شکست
همی پی بکلمه بروی خاک
که نهش بر گوشه کسریه
ز خاشاک قاضی چاکری
امید دل و جان بدان بسته
فزون دشت و سنبل ای نام
جانش از دانه بکشد شنبه

سوی حسن کام یعقوب تا
میان سبب چار و بیچاره
بامید آن دشت سپهری
یکای غنچه همانی کرد خال
پسار استان و خرم خور

نخ

بهر گوشه زبور خسر و می
 چشمه ساحه کاران جز ز
 باین دین بوقت دست
 سپردن یعقوب فرخ نهاد
 بدیداران خرفه خج
 پس چارده سال رنج در
 نگو نام یعقوب سیکه خصال
 ما پس ازین ششده بنگاه پیش
 اعی بدینویزد ایل شاد
 حمیدن بلبای پرو بخش
 حمید ششم مرد و اوزار چو
 همیکرد پیوسته شکر خدا
 بخشدان یار ایل خج ^{نشین} یعقوب ^{عبد} اسلام
 بدان اخیسرد و اشر بر تو
 که هر مرد خود اخیسردان شکوه

کسان در جهان بویش را یکی
 پرستار یاسای فرخ کهر
 خردمند با آنان گم شنود
 سر فرستاد رحل پاکیزه گزید
 کبر شوهر هر بان پیغاس
 ز بس که دیش مهر وی خواست
 ز بس قهر بان بد زنجیر وی
 همانا که از شویش گاه بود
 بنزد یاسای پاکیزه جان
 سبک پرستار خود را برید
 بتوفیق دین رسول خدا
 از آن چار زن ایرزد اویش
 ز یاسا را و ایرزد اویش
 نگو نام درویش شمعون در ک

پرستار بد بیک را یکی
 شنید که لغبان پسر
 پرستار رحل زاده بود
 یعقوب دیش پرستار گزید
 نخی شب ز زهر شد و پسر
 تن و جان می مرد و خواست
 بدادش پرستار خود را بویش
 که یک شمشیر بدان با بود
 چو آن دیش را خواهر مهر بان
 بهد یعقوب فرخ سپرد
 همی بود چار زن که خدا
 ده و دو ایرزد اویش
 بدیشان دل و دمان شاد
 خردمند لای حراج بصبر

نیاز
محرر
کتاب

نکونام بر ویل و سمعون در گ
 یهودا و یسار و فرادادی
 ز زلفاد و فرزند چون میر بود
 ز لیا و فوسه زنده مردان بود
 ز رحیل و یوسف که بن سپهر
 و کر ابن یمن امین پدر
 حمید و بن که حبش و دینه نام
 با سبط مصر و فوسه نام
 مرده و ساندن جبرئیل رحیل و یعقوب از نوادگان یوسف علیه السلام
 شنید که میردان از انکا
 برده و فرستاد جبرئیل را
 بکوشک مادیه ساسیم
 پشته سده هدیه مابتنو
 و کر چون از نام یوسف جدا
 شد و جبرئیل آمد از پادشاه
 خردمند لادی سپهر
 ز بالان ازاده خوب روی
 یکی جادیه و یکراوشه بود
 هنر مند و قاتل فوسه را بود
 ز رفتنیکو تر از روی سپهر
 کران مهر بان تر بودش سپهر
 همش بود رحیل فرزند نام
 روایه هر گونه کاشان

نم
 کوی

یعقوب بنیم نیک نام
 چنیر کشت از قول جان افکن
 ز یوسف با خرم و شاد باس
 که دادیم چسپری ترا در زمی
 که مجموع حسن است سر با سپه
 بسجده در افشا یعقوب زد
 باندازه هر چه دارد بجا
 از ان دکانی باین و د
 چو ایرد یعقوب دان سپهر
 بهر هفت کشور بروی زمی
 بیدار یوسف چنان شاد بود
 چو وی بید می زمان از زمان
 طربها و شاد و خندان بدی
 کشاد می باز را بشکر و سپاس

رسانید هم تنیت هم سلا
 کدای و بره پیمبر پاک دین
 ز دام همه فکر ازاد باس
 که هر گونه پند چنان آدمی
 بد و شادمان باشن و دلگشا
 رخ ویرش خاک تیره بسود
 پذیرفتش ز پروردگار
 دو صد و گشت و بیرون داد
 بدان حسن و نیرت بدان روح
 چه یعقوب دیگر نبند آدمی
 که تارک همه برده همه سود
 بنحش یوسف خوش را بکان
 که اندر سر روح حیران بدی
 شد نعتش را بجان حق شاک

نمیت

را بکان
 طربها

هر آنکه شناسد پاسر خدا
کنه کاسکاری بهر دسرس
پدرشاد مان بد بفرزندش
چو شد بهما یون تاج و تخت
وراد و سر داشت از دیگران
که او شمس دیگران احسان
دل بهوش در کاروی کرد
همه در وی مهر وی خوردید
همی بر وی پیش چو پیغمبران
بسیج تحمیل و ذکر و بیان
شب در توحید جان افروز
همی خواند بر یوسف پاکدین
نزدان می شد موحش
سرشته بدایر هم اندر شش
که پیغمبری باشد و ماریا
در آن پاسائی شود مادر
که دانند که مادرش چون دشتی
ز جان روشن خون دشتی
بجز افرینند داد کر
ز یوسف نیک داشت کس در
از و نیم ساعت پیش قرآن
در آن خوش بویش یاد کنای
ز بیم استوارش بودی کس
خود او کند از بودی کس
همیشه دل مادرش گشیش
بود بسته بر مهر فرزندش
بخاصه که فرزند یوسف بود
که چون او بیند کس نشنود
دل مادر

یکی صورت از حسن دادار بود
که در هفت کشور پدیدار بود
ز بس حسن بنیاید نور تاب
نخل شد از آن صد آفتاب
جهان بان که در این جهان پدید
چشمها یکدم افرید
از آن یکدم پنج دانگ تمام
پس یوسف در شعله اسلام
چو دیدار وی بر زمین تاشی
جهان از گران تا گران یا
نوکشی ز جیل خوششید
و ز نور بر هفت کشور شد
زن مرد هر سیدیدی دوز
توانگر شد چو شل از رنگ نور
ز بوی خوشش متغی قارون
مراوراندی کس اندر جهان
که بروی نیکشی دس مهران
رخ روشش کیما بی حلال
ز دل صبر بردی از بهوش جان
پری که برود دیده بگماشتی
بسا شرم که چهر وی داد
روانند که یعقوب ز نام بجانب کعبه
که نماندند از این باطن را
شنیدم که یعقوب والا کهر
چو شست جیل فرخ نیر
همی بود دشت مزین خال
چنین نام بر آید بر هفت خال

یکجا بکند او را نیست
 دل و جان می پرورید و دان
 زمانی نبوکونید با خدا
 اگر بدست که بدست
 یکی لحظه از یاد نکند داشته
 همیشه پاشش کند داشته
 که او دستک داد و پیوند هم
 بدان که چو پیش فرزندم
 بنحاصه یوسف و ادمی
 ندیده سنی آسمان و زمی
 چو ایل مادر که آن وز کا
 نبختر بر روی اندر بکار
 دل پاک یعقوب و انش پنا
 چو ادمش یوسف و انش
 بدان چو یعقوب و انش فرود
 که سامان این شوخ و انش
 زردی که زمان دور داشته
 چو جان دل چشم و سردا
 یکی آنکه دل داده بدانش
 زردی که با او سرده به هفت
 زردی که با او سرده به هفت
 که با چو و با چو با دستک
 بفرمان دان رسول خدا
 بفرمان دان رسول خدا

نقطه

این که در این
 این که در این
 این که در این

مکرر

بخشود خال اش پنا
 بکنعان خنده پیود راه
 و لیکن حکم خدای کریم
 بره در یکی کارش عظیم
 متولد شدن بر این کجاست
 عرس سیدان چو پیر و بیغ و بخت
 چنان دان که را حیل بداد
 کران دست باران پیر
 از و این باین همی زاد خوا
 و لیکن پیران دان داد
 که معلوم می تابدان گاه بود
 وزان را جان برور کا بود
 چو ایل را در دزدان کوفت
 بدانت هم زمان ای
 که خورشید بر چرخان شکوه
 همانکه فرشته اید بکوه
 سبک ابر بر چرخان شکوه
 بزرگتر جایگاهش نشاند
 زینش در خواند فرزند را
 مران یوسف پاک دیند
 نشاندش بچو دل اندر کنا
 بسوسید از وی همچون بها
 از ان پس در کشتن بچو
 بچو وی از چو بچو
 پس از دیده بر برد و چو
 بیاورد از ان حسد زرد
 بنالیده کف آه و دو در
 که خواهد شدن با عمریم

متولد شدن بر این کجاست عرس سیدان چو پیر و بیغ و بخت

مهر اهل کدشت با ندهی
که جان از تن من آید بسی
بیشی بودم تخت
دل بودم درمید دریت
که فزاید یکی دیگرم
شود روشن از وی چشمم
دریغ که ناخور و شترام
جدانم خواهد را غوشم
بکشت این بار خدین کز
ز تبار فزاید می اوغ درک
چو لیا ز حال اینها شد
بشود به جامه تن بر دیر
بناخن رخ و رخسار کز
چو ابر بهاری کز کز
بخوابد کشت کاشی مهر
نظر تو نابود زیر سحر
چو فال است اینک کوئی همی
غمم در خواهر چو چو
مکوا این سخن فال بد
مجدود دمان سول بد
که آسان بود با بهشت
همایون و رخ بود را
ز در و رانی بد کرد کا
بفرزد رخ سر انجام کا
چنین داد چهل مسکین
به لیا می مهر و نیک
مرا این دانه پی را دن است
که ایرق و تیما جان و ادنا
است

دانی

که منم و جو اسم بهشت
تو میو غم با ندهی
یکش ز من این بد و دنا
پیش تو چهل خوشدنا
بر تباریزد انشادم تو
ز دل غم را کثاد تو
مرا در جهان جز تو نیست
بجای تو ام هیچ نیست
بهم آرام و بهایب زاده
ز پیوند مهرت ازاده ایم
سرود دمان سیاهی منی
تو میو غم با ندهی
چو دست اجل شام کند
پی رخ جانم ز تن کز
بدان کز مادام خور دایم
بصحت که با یکد کردیم
کیا ده کن مهر یوسف دل
خشم و دلست پیچ پروان
من او را سپردم بتو یاد کا
بکشت این شد در دانا
چنان شد این غم در د
از و این باین سنجی بزاد
از این یعقوب کشته شد
لیکن از این در جانرا بد
بیمار سپاسیو شد

نیا

چهل

کوشش دار

شوم

سوک

دال

بدان دل خوشم غم رسید
مراد را چنان بدو ماتم رسید
بنه پاک نهاد منزل گرفت
غم سوک را چیل در دل گرفت
همی رسید و همی کشت
که فایس این کس سیاه پناه
مرا درک این نشان بداد
و بس کن امیدم سوی بزداد
همی بود کجین زار و درم
که داند که یاسی مسکین کرد
دل خوش کن دازد غم
ز سر می بست زین برید
بنخن دال از دو رخ رسید
همی کشت اینچو محبت بان
مرا خور از بهر حسن جان و دل
چکر دم بد مهری و او کین
که زنیار با ما سخن جبین
چرا مهر مرغار بکند آشته
بسال از تو سپاسم
دل زین کسار بر دشته
بدین رای خور من چون
چرا پیش منی تو ای هم
پایوف خیل را کوشید
تو باز ای تپه من روم
که یوسف دمی از تو بگریزد
مدارش بهج آدمی استو
خواهد که کس جز تو برگیرد

آبی

نگردی تو یک لحظه او را رها
کنون با قیام من بهیچ
بر آن نه یعقوب نه کباب
همی بخت از دین کاغذ ناه
زنان در با پریشان
خوشان چو راده برنگار
میانها بکسو بپستید
سر شمعان دل دیده خاک
سکینه بود ز چندین کرد
غیر یوان و ارجان سیرین
بهستم سرش را در دوا
که او سوی منو خرامید
بشستم سرش را در دوا
بست این غم سوک در دوا
چو دوا دار دازد فرموده
بجای پریش بنگ نهاد
شیدم کوینده نیکخوا
نه بایس کمانده بود و نام
کی بود عیصای رخ بجای
فرستاد یعقوب با نخواست

میسر

خو هست

خو هست

یدو پرانخت و خواسته

چنان که دل خوشه است که شش دل شمشیر
 ز عقیق چکان را خوشه رویش خوا عقیق
 چو عقیق فارغ شد از کار بمهر اندر محض از راه او
 بهمان که کمال بدشت و بهی رخ بختان و فرو
 پیوسته رخ معربان شد تاجی سیاهی شیرد
 و سیکه هر دور با خواهرش غریب و بودی دل اندر
 غریبیدن آن فروزان چراغ همیکر عقیق بر دل بد
 یکی خواهرش و پاکیزه ش که از مادر و ز پدر بود
 سبک خواهرش را خوا بنزدیکتر جایگاهش نشاند
 درستان بر عقیق بیف با خواهرش و غایبش کردن
 سیاه و پس بویشترا بد بدایع اهر پاکش نهاد
 بد و کشت این را پس از کرد سپردم به تو ای بهوش
 نکهت از کین یا کار من است امید من و غم من است
 خدایم بد و زنده و اگر دهمی رخ و بخت شند و اگر دهمی

الحمد لله

همایون از چهره فیض است بهمنش فرزند زنی است
 نیاراند اندر دل سحکس دشتان از خوش جویت و کس
 بخوابد و استخوانها را بهمدار و خوش خامرو ما در
 ز جان و دل می که امی است ز غم شش بهشت با شست
 بهمدار و شش و ز شش کنا ندر و کس را استوا
 و سیکه نیاید از نوحه و سح خش و ز شست و دل پر
 تو بهد از و یوسف خوب را بهمدار و شش از به عقیق
 مگر این از نوحه کمر کند رشیکه یکی لحظه سر کند
 چو با یوسفش بودا میختم پیاساید از خون دل یکن
 تو او را کنون رست چون مادر همان مبنی بجای او
 دل دیده در کار او کن همه تن و جان کمرش را و کن
 که این مرد اسخه ایزد است چنین شش و یکن شست
 رسول است از رسل پاکین پر شد و جان آفرین
 چو به خواهرش اندر زمانه بخوان سبک یوسف کنا رشت

شش

ز شاد خیال پند که گویی خدا
 بدو داده اند هر دو سرا
 کفش در اغوشش فروزند او
 بیوسیدان چهره و شکلا
 چنین گفت و می ببرد مهر
 که ای خردا در چون سپهر
 کسی که یوسف بود در کس
 بجان تو نعمت غیب و ان
 که برین کرامی تراست از دنا
 نیک چون آن چشم جان دار
 چه چیز است جان از ان دار
 بگفت این و تابانگاه خوش
 نشاندان چراغ دل دید خوش
 بدو شاد و پیوسته برون
 چو شایان بخت و بخت جان
 دو سال تا می می داشت
 که یک ساعت چشم نکند
 دل فرود یوسف درین دوا
 پفرود چندان حسن و جمال
 که هرگز ندرودیده بجا
 بدو را ز روضه وی گشت
 کران دیدی روی او و بخت
 بخواهر و ستاد پیغام گفت
 که باد این یار و فرزند بخت
 دو سال است تا شمع جان
 چراغ دل دیده دو دما
 چنان

اندرز

همی جویدم چشم دیدار او
 از پیش او مرا تا نیست
 کز نو کز بود رای زنده را
 کنون که بود رای زنده را
 چو خوابم برادر شنید
 چو خوابم برادر شنید
 که بی چهره یوسف شکست نبود
 که بی چهره یوسف شکست نبود
 که یوسف را بهوش لبش بود
 که یوسف را بهوش لبش بود
 دل بسج ما در نماند بجا
 دل بسج ما در نماند بجا
 زن چهره بان چاره جفت زو
 زن چهره بان چاره جفت زو
 چنان دان که در همه انسا
 چنان دان که در همه انسا
 که بشکل او همچو صدوق
 که بشکل او همچو صدوق
 مرا و را سیکه شنیدیم نام
 مرا و را سیکه شنیدیم نام
 پیغمبران اند چه چیز
 پیغمبران اند چه چیز
 زو سپا و کوهر نسیم و زر
 زو سپا و کوهر نسیم و زر
 چهلین چهلین و عصا
 چهلین چهلین و عصا
 ازین خبر با بود در دوا
 ازین خبر با بود در دوا

سجده

در جمع کرده بی روزگار
 همان بنفشه پیران یادگار
 همایون بدو بر همه انبیا
 نکردی هم از خانه دانش جدا
 چو پیشین شان کار ز آردی
 همایون سکنه بکار آمدی
 بصر اندرون پیش شکر برآ
 بر اندندی از این پیش سپا
 خضر یا هندی اعداء خو
 چو بودی روزه یکینه پیش
 مرانرا هم یاد بگذاشتند
 بر عتبه یوسفش داشتند
 که او بود همواره دیندار
 بکار خدائی گرفتار تر
 بدان انحراف مندی با همیشیا
 که عادت بخوان در آن روزگار
 که هر کوبد زدی شود متهم
 خاشاک بودی بر خورشیدم
 ز ندانست بودی بنزد کارن
 که فرسوده کرده در دوشش
 یکی آن بدی مرد را گوشمال
 که چون بنده کردی پرستش
 بحدت بست
 بنودی بخریدش هیچ کار
 بشعش یوسف چاره من
 نماند بنزد سکنه فرا
 که بد ز اسحق مانده یکی
 چنانچه بر بود نه اندکی
 دلای

فرسوده

کیانی کی هفت چشمه مکر
 سیاقوت پیروزه در روز
 سپاوردانرا آمدن همان
 بیالین یوسف چراغ جهان
 زشتی کیست قهر کون
 دل چشم یوسف نجواب این
 بجای آن چاک پیش بست
 کیانی کز بر میانش بست
 چو بکشت خیل شبای فرا
 فروزند بنحو چهره فساد
 سپا سپام آوری سپو با
 بنزدیکان نایدین و داد
 بدو کعبه یعقوب کوبد سی
 که چشم رخ دوست جویدی
 پیام برادر چو بشنید باز
 پر شد دین چار پنا
 برادرش ز دل کی با سر د
 بیچید لحنی رو اش ز در
 بر یوسف آمد درم رنجش
 دیش همچون از باد شاخ در
 بدو کعبه ایرمش جان من
 بهر در روزی تو در مان کن
 پدر از من باز خواهی سی
 فراد دل جان بکا پی
 اگر چه در روز و آون شود
 ز دستم دل صبر پروان شود
 بنایدت من بنزد پدر
 ز فرمان او نیست روی کنده

کنون باش با جامه پاکتر
پس او در پس جامه شاهوار
برون کرد از تن سبکترین
برین شد اندام او سبکتر
چونم کرد پیش از بریان
دش با خیاست که می یار
شدش لازم کنون که با من بود
نیاید جدائی ز من ز دوست
همی گفت ازین که نه عجب
خبر سوی یعقوب شد در زمان
ندانم که این داستان چون بد
جوابش چنین داد و خواهرش
کرد پیش بریان بسته بس
ز یوسف پیوسته شد با
پیشانیست ای یون پس
که شمشیر بود اندران رود
پدید آمد آن کیست افروتن
پدید آمد آن خسروانی کمر
فروزند چون اشرا از اسکان
بک چنین شربت دیدار شد
بفرمان بری گفت من بشنود
که حکم خیاست و شد در دست
شد آگاه ازین داستان هر
پس آمد برخوای هر محرابان
بزد و بیکه پس چون شد
ندانم که چون کرد یوسف
ندانم همی اصل این کار کس
که چون سوی این کار کردی شتاب

۱۱۸

پدر را چنین فرج پس
ندیدم سینه دارم نشان
اگر بر دستم نگردد است
اگر نیز ازین کار که نسیم
بر تو باید بدین چینه کار
تو ای یار یاری دو اندر
که سخت از روی تو دارم دلم
بر از خست یعقوب از کف روی
همی بود که یعقوب شد
پس از یوسف سوی نگاه شد
دو سال تمام اندرون صبر کرد
دو سال که عجز آرام یافت
چو دو سال بگذشت ازین داستان
پس یوسف خان از زمین بود
که من پیش کم زین از خرم
که گشته من همی بر میان
کنه بر میان من است آشکار
رخم جانش نه نسیم
پر شد و بکل و نیکو
دلم را بدیدار خود بر کشای
دل خود در محضر چون بکلم
پس یوسف از پدرش و روی
ز دیدار یوسف سی داد
ز درودش هر چه چو نگاه شد
دل پاک او داری صبر کرد
ز دیدار یوسف در کام یافت
نبد دل یعقوب همی است
که گوئی که فارصه بند بود

۱۱۹

سج

فرستاد ز دیکه اهریما
 هم کنون او را بر من نیست
 چو در کوشش اشد ای کوی
 دل اندر تن و شکست کوش
 بیجا چیست کرد آب کم
 جزا کیست و پایش زود
 خود اندام او پاک چنان بوم
 پس آنجا شامهوار او
 بجز درون لخت آتش و
 و گریست بگرفت و نغم
 بر دآن فرو زنده خوشید
 بفرستک او را که فرومان
 پدری یوسف نکو بسکریه
 کی گیتی را می کشور فروز

که حکم خایب برود تمام
 سرشته شادیم ده بدست
 همی بر پیش از انکشت ای
 و زده و سوز را می کشن گشت
 بشت شرموی فرزند نرم
 بر اندام او نرنگ بسود
 و لیکن از آن مهر خد نموده
 بدان سرو زمین فرو کسید
 بریز اندر سحر و دکان و کافور
 بزد که عقوبت در یابی شرم
 که گیتی و دشت امید را
 سپردن عقوبت و سوزند
 سخی سرخو رشید تابنده
 مرا و را پر اکنده شمس می روز

الحی

که فتن در اغوش بید چهر
 دل بپوش و جان بوی داد کرد
 که از چنین صورتی زاده بود
 پس نیز چون چمن بپایید
 باغوش را بانه راورد دست
 دشت با پد سحر پیوسته بود
 دشت بر پدر مهر یابی نمود
 چه مهر مادر بدش باید
 پدر دشت جان بار پش
 پدرش دمان بد مهر پدر
 یکجای میبوست شد مهرشان
 همه روزش از چشم نمکداشته
 بر و شش می مونس و نکسار
 بدینسان می دشت چند کا

بهر یک رخ از شرف و دل گشت
 نهانی در اشک بسیار کرد
 که گیتی و بپوش دل داده بود
 دشت تن از خرمی بشفیه
 ز شادی بر خورشید را بست
 خرد را گیتی بر بسته بود
 که او را پدر بود و مادر نبود
 که جزوی بند مهرانشان کرد
 نبه خرد و غرور را هیچ کس
 پشاد مان به هم سپید
 فرو زنده از یکد که مهرشان
 بشت کنار و بر شش شتی
 بشت بر بر سر و جفت یار
 بتابیده توفیق و حکم ۱

بر

شب روز شاد شریک شاد
 دستان پنج کرد یعقوب کا بچه را دنازلند چیرا بل علیه السلام
 در اخبار را وی روایت کند
 بدین حال شرح و حکایت کند
 که پیغمبر از احد این یکی
 رسید آیتا رو در داند
 سبب سخی و تیاران
 بدست هر یک خیاران
 دو بود پیغمبر کرد کار
 که بدشان فراوان گشتن
 کران در دیار بگریستند
 بیخ اندرون چید که نریشند
 سخت آدم اغان پیغمبران
 که بودند انسل او دیگران
 و صد سال پیوسته گریزند
 چو ابر بهار شک بارند بوز
 و کرد یعقوب پاکیزه دل
 که پیوسته بگریست سال چهل
 نشد کور او به چندان درنگ
 که بد سال و مبادی غوغا رنگ
 از آن بگذاشت و بر گشت
 و شش و فاق نگویند گریست
 بکوری چهل سال با شکبار
 شب و رو یعقوب کیان دراز
 شنید است کرم از استیاب
 کشاد هر یک از قصب
 کسایت هر یک از قصب

انام

خونک

سح

زبانم همان را بدخواهد سخن
 کشیدم که یعقوب کا کج
 یکی کا پیش آمدش کج
 کز آن کا رید داد او را سبب
 مرا و را یکی کا و با بچه بود
 یکی رو یعقوب ادا دل بخت
 هر دو طبع یکی خورد و خور
 مران بچه را پیش ما گشت
 مران بچه را برای درشت
 دشت دشت آنچه گشتن جبر
 اگر چه زبانش نه کار کر
 و گزید کردی بدین بیان سح
 نبد که از کا یعقوب سح
 هم اندر زمان چیریل از خدا
 سپاس پیوسته رهنمای
 بد و کشت گزشتی کرده
 همانا کسی با ساز ده
 که سوی تو تیار خواهد رسید
 ز اندک که سپاس خواهد
 یکی قصد درگاه داد و کردن
 بسجده عذر بباران
 بکشت این را چشم شد پاید
 جفا نید یعقوب ل را پید
 از آن شمع پیغام باد لغو
 نبد هوشش مانده ناچند

کرانیدن

سخی کف یعقوب با خوشتر
 چاندیش باید کرانید غم
 ایاکا شمر غم که پیشی
 که غم که باشد تو انجم
 همی کفش این بادل اندر نما
 درین یک غم هم نماید جا
 که او را خودان در خواهرید
 فراق بان خواهر و پیش
 برآمد برین داستان کا چند
 سینه است غم را چنان
 همی بود سوار بر اهرار
 خوارید یعقوب از آن ده که کرد بر دین یوسف علیه السلام علیه السلام
 فضا را شبی بدو روشن خوا
 بگرد آمدندی به یوسف برش
 که کوئی چه خواهد رسیدن
 چه تیار باید هسی دید غم
 نه نادیدن دلی یوسف بی
 تو انجم همه در دو تیار دید
 نه اگر حکم خدای جهان
 ازین غم برایم نه بر دوسرا
 خود آنچه و تیار خواهد رسید
 ز دیدار آن رحمت جان خویش
 همی بود یعقوب فسخ کردند
 همی کرد بر دی مدام آفرین
 که برک خوش غم آمد بیا
 که ده که کربا کین چشم و شتاب
 ببردندی او را بفر از برش
 افورما

رنجبد کی اندر آید بخت
 بدید ان تیغ و بید کشت
 فراوان غم یوید و نالید زار
 بد کف خوش است پس این تبار
 بدین خواهر کیند کشت با
 بنید یوسف کاه انش و کم
 که ارمی همیشه او را پدر
 نبه جان شیرین از وی دریغ
 دل به برادر بر سال و ما
 کما نشان چنان بد که کربو داوی
 بر ایشان نهد مهر دل سر
 ازین روی خواهر یوسف بد
 همه را کشتن همی حشند
 نبه شان خود اکاه سی از کرد کا
 درادر بودی و بکر بخت
 و شنال و در در یار کشت
 از ان خواهر و بید کجا
 مباد اندازی این چند کا
 همی داشت از خلق یعقوب را
 از ان خواب ان سخی و در دما
 بدیاد دینار و در و کعبه
 چو خورشید دور از دینار
 همی شک بدی بیگاه و کا
 پدر سوی ایشان کند ای و
 بدیشان بد خوشه سیم و
 وزیر همه دشمنی شدند
 همی چاره کشتن از حشند
 که چون کرد و خواهر بفر جام کا

نیکار

خبرشان نبید کوشود پایش
کی برسد سوی کویان کلاه
نباید جان فسیبین داور
کند پادشاهی و پیغمبری
شوند ال یعقوب خد شکرش
بوسند پا خاک درش
از آن شیر کین رسد سوی او
جهانی شود روشن از روی
بهر خاص پیغمبری احشیا
یکی چیز است پروردگار
دفا داده بدر بر اسم را
دران اصل عمل تعظیم را
در قریب خویش بر وی کش
صفا داد از رای یعقوب را
در آن شخص شایسته خواب
پیغمبر نکوئی و تقیه خواب
بدین علم در بود و خوش صواب
هر آنکه که خوابی بدیدی کسی
که بودی در آن در عجب است
یعقوبان هر چه گشتی سخت
بیودی بد انسان که گشتی در
خواب بدین یوسف که افاب و استاب و با که اورا سجده بکرد
شبی چشمه یوسف پرهنر
در آن خوش آن کار دیده پدر
شدیدم که آن شب بود
در خشنده در لیل القدر بود

کلی

حس

خوابش نمود آنکه خواب آید
بخواستن با آب آید
کین را خزان یازده بر سپهر
ایامه نامان و خشنده چهر
نهادش پیش می برین
ز تقدیر حکم جهان فسیب
چنان دیده بدیوسفین پرست
بلرزید خوابش بخت
بدرین سپدارش در زمان
بر خواند نام خدای جهان
یوسف چنین گفت کالی کشای
چو بودت بیسان بلرزید
چو آمد دلترا حکم خدای
چنین گفت یوسف لعلش
همانکه خواب کرد دیده
کنون بکلام خوابم درست
که ان خوابهاست بدین سر
کصدوق بیان خوابهای سخت
یکی خواب دیدم من این شهر را
که هرگز ندیده کسی در دیا
و بس که نکویم من این دیدن را
جز آنکه که سر کشه افاب
نبایش که خواب چنین
که خوشید با بنیر ز من
همدست آن خواب را بهشت
چنین ناکل اسنان برکشت
پس آنکه یعقوب فرزند کشت
که ای هنر یار فرزند کشت

کوشش

ن ش

ز تو فوق حق کافیه است بهوش
روانم خواب اندرون دیده شوش
که این اشراک بازده بر سپهر
اباماه تابان و خشنده مهر
مرا سجد کردند سر نایب
ز تقدیر جان پروردگار
چو آن دیده خواب یکا یک گشت
پدر گشت با کام و آرام گشت
ز شاخ و خرس چون گل نازیده
سپاسش از طریقه اندازیده
دل یوسف از بهر غیر خواب
همیشه آید سینه اش را جواب
پرسید گشت ای هلو لولون
ز قیصر این بازگویم خیر
پدر گشت غیر این خواب تو
بگوید کنون هم تر باب تو
و بس کن بشری که با هیچ کس
بگفتن نباشد مرادست کس
نخواهم که از کوهر آدمی
کسی بشنود این دی زمی
و کار باره گشت ای کرامی
خدا کن از این خواب گفتن حد
بدین ده برادر که داری زمین
که بر تو کی کید سازند سخت
نگوئی تو از این خواب ای پاکتن
اگر همسران تو این بشنوند
ترا هر ده از رشک و دشمن شوند
بگفتن زلی

بکینه میان بار بندند پاک
نخوند چو چارهای پاک
پدیرش یوسف فرزند باب
که در دل نگه دارد آن خنده
نگوئی بدان همسران پیش و کم
نشادی نایبشان غنیم
پدر چرخ یک گفت غیر خواب
که آگاه باشی دل جان با
که آن بازده خمران میسن
نخایش تو رخ بر زمین
ابا همسران تو آن بازده
مرغ و اهرت یا چون جعفر
که هر سینه پیش تخت تو پاک
بایش خدیو یک سیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروز کر
رسانی ایا قرض خورشید
بجهاد از مردان کند داور
دهد بر سران جهان سروری
بنازت علم غیر خواب
درین باب که دد و لک کامیا
سود نعمتش بر تو یکسر تمام
و بر اهل بیت من ای نیکام
بدین سانکه بودند ابایی تو
که پیش از تو بودند اجداد تو
بزرگیم و سخن روشن دان
که ایشان نگو بود کار جهان
پای تو این دستگاه عظیم
که هستی از دلو علم حکیم

همین بود پسر خواجه تغز
ازین شایسته یوسف پاک مغز
شکفا که این قصه یوسف است
نزد خدای مکر و انصاف است
از احوال اقران و اخوان او
که بود در جبهه جان او
نشانهاست پسر مرسته او
در آشت کفار کوینده او
یکی سوی بویق نردان نکر
که این خواجه چون شده همتا نکر
برون در پیش پسر سحر با
از این خواجه دیده دل سخت با
و می در دل می نخبه را
یک شب نبرد یوسف و خزان
خلاف نکرده خوانم
نیاست که در خلاف پد
پشیمانی آرد ز کفار پسر
که آخر پشیمانی آرد بر
سخن تا نکشی بود چون
پشیمان نباشد ز ناله کس
خویش شد از خاک ره خاثر
چنین گفت شود بدان مرد
که هر مرغ را هم خوشی نکست
نیستی که هر مرغ کویا شود
دران بادل شاه جویا شود
کنده چاره بایدت اردش
پس آنکه نردان نکند اردش
در کمر دلاور

سردال

دستان بکار کرد یوسف خواجه
درین شایسته یوسف پاک مغز
ایشان و جان بستان یکدیگر
در کوی یوسف علیه اسلام لغت کوی
چو یوسف بکتر و زانم
در این خواجه پیش یوسف گفت
حسب یوسف و یوسف کینه در
بهر برادر سبک باز گفت
دل هر یک گشت با یکدیگر گفت
سکجای با هم بگفتند پا
بیاید که ساریم ویرا پاک
یک شب سوی کیوان پنا
نباید که ما شود پادشاه
شو شاه برافروشان
زمانان تنه زمانان
که اینک از وی بیاید
شکمی خود را بیاید
شکف از پدر داشت پا
که معشین و محبت ابدی
اگر نبود این یوسف خبردی
نیاید که ازین گفتی
ز یوسف شتر بر زخم خون
کنیمش نهان خاک اندرون
و که نهی زرشش کنیم
ز کعبان یکدیگر زمین کنیم
که چون از میان شکف
سوی ما کند روی خجیده

شکف

نکه سوی مازین نگو نگرند
چنین باوه از دیگران بشنود
پس از دی شود کار ما بر صلاح
در این ما مصلحت از افلاح
همین گشت ازین گونه هر سخن
نشانی هیچ کس یوسف کهن
یکی گشت از ایشان حرف درشت
که او را نباید بزدیا گشت
بجای فلکند باید در
که خود ز دنیا فانی ساید در
سرانجام چون گشت بدگر
ازین دستخفا یوسف
پیشیمان که فدایان
بزدیا یعقوب بید راه
شفاعت پیش بدان
سخنهای چو شمس کو شمس چند
که ما را یوسف یکی شاد کن
زمانی تعلیمش ازاد کن
بدنه نایکی سوی دشتش ریم
بهر گونه ساعتی بگذریم
سبکی با هم نمائیم
ببازی و موطریم مزمیم
اگر ما کندوی او است
ازین پس چند و در ایست
که از جان کاشیر او گردد
پیغمبر کیم کشتن بخورد
دستان آمدن با محضه و نهما
حضرت یوسف علیه السلام

دارد

دگر در بر و عهد شد پای
در سر جای پیش نه دنگ
نشسته ز دیا شفق پدر
سخن را سبک گشت سر
ستایش گشتند از افکار
بدان فسخی بند کرد کار
بخت چندان بود او فین
کثیره پیغمبر پاک دین
پس انکا گشتند در اندیشه
که ای مهربان با فسخ
زشت پیوسته ما را ترا داد
دل ما بروی دبرای تو شد
بدان ای مهربان فسخ
سپهر افق است
که زین فلک بساط رحمت
چو یوسف نباشد در کامی
خدا پیشان بر او فسخ
که محشر دل خلق عالم خیر
همه تن بر او را بنده ایم
بفرمان در این فکر سیم
چو فردا فلک تاج بر سر شد
جها از نور روشنائی دید
مرا و تو با بصیرت
که صحبه الکونینت اکبر است
زمانی بر کوسفندان شویم
ز بازیدان یوسفندان شویم
بهار است کیمی پازر نیکو
بکلهای پسته و شست و روی

نژاد

باط

زینجا چو پای فروز نگر
 بد پانصد هفت خاک سنگ
 پاید زمانی لفرج کند
 بیازی و لوطرب دم زند
 همدن تن کو شوارش شویم
 بیازی کرمی جلد یارش شویم
دستان جان بد یعقوب اسباط او خسته اول یعقوب هدیه
 بد چون اسباط اینها شنید
 دشمن روی اچا ایلیان
 تو کشتی بوی دشمن اسکان
 که آید بلا زمان بازمان
 در آنکه در خواص ددیده بود
 دشمنان جوانان
 چوین وادشان چوین
 که از دیده نگذارم اورازتن
 یکی کو دک است این غیر وای
 هنوزش در داندان بوی
 ندانستن خوش و شبت گوی
 همانکه که بروی شود هر گوی
 شما چون سومی و شبت سون
 ندانم بدل هر کی چون شوید
 همه در دنیا من بیت اند
 که غایب شوید از برش گزین
 هیچی سد دل که کرکشوز
 ز بهم کیلان دتن و پس بر د
 شما از او بهوش غافل بود
 کجا دارد انگاه کفار سود
 انانی

کوش

اچا ب

کوش

ابامن نکوشید بر کوه سپسج
 نذار و بدین ای و نه بوم چ
 شمارا خدای جهان یار باد
 تن جان باز انکسار باد
لا بد کردن اسباط بخت یوسف علی سلام از یعقوب پیغمبر مولف کرد
 چو شنیدشان کوثر کف بد
 بدو با کفشد هر ده پسر
 که امی صحرایان با فسخ نهاد
 نباید چنین دستان کرد یاد
 یکی جیست این کرک تباہ
 نکوید چنین مرد بارای راه
 چو بود است تا مکرده ایم
 روانها ز تن پاک سپرده ایم
دستان قبول نکرد یعقوب علی سلام سخن اسباط را شریف کرد
 بد زینچ شنید کفارشان
 نکشت اندان از زو یارشان
 چو شنید نو میدران کفکوی
 سر اسر فرشتد ز پیش او کی
 ز پیش بد چون برون آمد
 به تن باز نود دستان چو نرود
 چو نزد یک افزون گری گشتند
 چو رای چه راه بد اندیشند
بازی دان اسباط یوسف در آمد کردن محمد امولف کرد
 بخوانند در یوسف خوب را
 که سمع روان بود یعقوب را

ب

بگفتید یا حاجت جان ما
 کم و پیش با ما تو یاد و رشت
 ز دل بر یکی مهر جوی تو ایم
 یکی ای برادر دل با سخوی
 پنا بهم سوی دشتی رویم
 ز مانی بهر سوی باز نمی سیم
 ز مانی در دشت زنگین شد
 نگو تر ضرورتگر چنین شد
 بیستی که نخچیر که چون بود
 نخچیر را چه افسون بود
 بگریختیم و بر یان کنسیم
 پس آنکه بر خور دل آن کنسیم
 همه روزه بازی بود کار ما
 نوباشی بدان همسر و یار ما
 شبانکه ترا شد باز اویم
 بدین داد هر ده ترا ما ویم
 دل لایف از کوه کی در گرفت
 سخفای ایشان بدل گرفت
 بدیشان چنین گفت که قهر کن
 در اویره هم را دویم کوهر کن
 بدین از رومان پدر داور است
 که ما چون تیم او بن بر سر است
 پاشید و باری همین دانست
 بگوئید ای پاک دل راستان

نخچیر

شکفت

دوره

الک

کراوشنویج کشتارن
 شوم من بین از دیو مارن
 بخاوشن خاوشن که گذارن
 بدست شما باز سپارن
 ز کفار او پاک خرم شد
 اگر شان کسی بودیم شد
 باز آمدن اسباب مخصوصه و لا بد کرد که بخت بر دل بود و خاوشن
 در کرد و در کشیکش پدر
 سر اسبجنت نهادند
 ز یوسف سخن بر گفتند با
 بگفتند هر یک مانی در
 که با ما باید فرستادش
 یک اندوز با ما فرستادش
 بیسند در دشت خرم شود
 همه در زمان یار دهم شود
 چو ایشان بنواختن حشند
 ز هر کوه کشتن در انداختند
 بهایون بر یوسف نیکو آه
 شنید که خاصه یار ای کاه
 بان از دوزخ بر پای داشت
 بخاوشن ز لطف فغان داشت
 چنین گفت کاشیم پیغمبر کن
 چپاش که امروز با همسر کن
 شوم شاد مانی و باز کنسیم
 کل عشرت از باغ دولت خنیم
 ز یوسف شنید یار انجمن
 در حش او شش آمدن بن

ختم

بدل گفت یارب چو خواهد بدین
 اگر سوی دستن فرستم یکی
 همه دوزخ باشد دلم در کمان
 اگر از روی درش بشکستم
 بازارد و دل شکسته بود
 زمانه اندیشه بود مرد
 رضا داد بر حکم کعبان خدیو
 کوهی همی داد روشن لبش
 در شمع جازا بسپارشی
 بمهر دشمنی بر گرفت
 دوشمش کی ایش پیل
 بدو گفت چشم چو سپید
 دلت سوی بازی که آید سی
 پدر آشفته بماند درم

خدیو

درم

دو پا

درینا که یعقوب فتح بحیه
 ز تیار و وز در و فسخ
 چو جانش بدان کار خرسند کرد
 دلت را می برد ادن بند کرد
بیان علی بن یعقوب بن اسحاق بن محمد بن زاهد بن ابی یوسف بن اسلام
 بدان دهر که یعقوب رود
 زبان روان کرد بر کعب و گو
 چنین گفت که نامداران من
 همه بره فرزند و یاران من
 دل پاکان کمان آگست
 که در چهر یوسف دلم کمر بست
 زیند مرا چهره چهره
 نور ز مراد دل بحسنه مهره
 یکی از پی انکه او کو دست
 در آنکه شفا بماند دست
 پذیریش از من بپایان بند
 بزینهار زدن بپایان چند
 که دایم هر ده مراد را نگاه
 بداریدش او را پیاده برادر
 بنویس کندش یکا یکا بپشت
 نه بار بستن کین پیچری در
 سخن هر چه گوید از و بشنوید
 یک امر و فرمان او بشنوید

فوزو

در

نگاه ازین هیچ چیز انما
 در جست باشد برای رضا
 چنان شد دست از برین بد
 بدان که نخواهم که باز آویز
 بمان بنیابا جوت از او **در حق تعالی الهام بصورت علی السلام**
 چو فارغ شد از بند و اندر
 به شد پیمان سو کند خور
 که بن هر چه می بجا آوریم
 و را پیش فرستد مای اویم
 چنان کش پاری کا تخت
 سپاریم بارش تو شد است
 نرا ای پسندیده که دکا
 نبایک چون این نصیحت بجا
 که یوسف از کو هر دگر
 که با نازیک شایخ و وزیر
 میا شل ز پی او تو اندوه
 روانرا حمید از اندیشه پاک
 بسو کند بایستد عهدش
 که باشند کتادل و محراب
 شنیدم که یعقوب فرج
 پا و پس چایه پاکر
 ازین در چو کردید بسیار
 بنزدیک یعقوب فرج نهاد
 بسوید بکامه فرزند را
 بشانه زدنوی و لبند
 یسخر دنیایا و در
 همان کوزه بار پراز آفت
 همان کوزه

اندر

پسرش با ولاد و کرد این
 بهر یک ان مایه داد و دین
 پس نگاه بر خواند ریش
 که او جوهر سراسیل را
 بامید رویش یاد داد
 بدست اندر دست یوسف
 چنین گفت کین بنهار من است
 امید من و یاد کار من است
 پردم بدست پیدار باک
 ز هر بد را و انکه در باک
 چو یوسف خیر بدید بر جای
 دل بهر بان شد کفشاه
 چو پستار خواهر رسید
 چو تیار باید کشیدن مرا
 که نبرد نامم بجان اسیرین
 خداوند هفت آسمان و زمین
 بکمر کی سنده او سپرد
 که چون من پیای کی روز مرد
 نه کم گفتی نصیحت و پیش
 که بروی رضا کرده بکار
 پذیرفت رویش او را ز باب
 کرفش پیش اندرون بایست
 یکایک دست و دست شدند
 که شدند کفها بکشد
 بدان ساعت اند که دانند
 جهان شمع یعقوب باز شد
 بصحبت همی شایست را
 همی کرد چهر یوسف نگاه

سار

نکته

یکی تمل از کوشه ره بلند
برافراز تل بشد ان شمشیر
پوشه میکوزان تل کجا
همیند نایم فرسنگ را
چو خشم یعقوب نشد ناپدید
که دایکد اورا چه انده رسید
زمانی بدان تل ای بیایه
سر اسیمه انجست شوریده را
پس از غریوان بیگاه بان
دلش بکلیت بکش در که از
بماند شست دیده برای
که آید شبانگاه خورشید با
حکمت یعقوب بادل پر از
که روز من امروز باشد در
که آنروز او شمس چال بود
در انیش کوئی حاصل بود
در انیش کوئی حاصل بود
دستان یوسف علیه السلام را برادران مؤلف کوید
پا قاضی یوسف حصار
پاشنای مومن پاک جان
پین باروش چو تیار دید
چو در جها و چار از دید
بکفار حمانی خوش و بنوا
بیرزند و بر از مانی بن
جفا نیکو دهرم پاشان دید
چنین با یعقوب نشد ناپدید
ز شمس خنجر بر روی خاک
ز بانها بوی بر شمشیر پاک
ملکها

شوریده

از

پیکار که خیره کردند رو
در از د خواندند بار استو
بد و هر یکی گفت که بد نشان
چونیک خمری دیده ز آسمان
که پشت ما باشد ت جایگاه
زمانی پیاده پیوئی تو را
بگریدند و سپیو ما کام زن
که آن کامل فشن ان نازن
چنان دید یوسف دلش چاک شد
ایمیش جهان روان پاک شد
سینه بر روی تابنده
فاد اندر و اس روح سوز
سینه بر روی تابنده
بدل گفت آید زمان فراز
نیا بد سخن کرد دور و دراز
دل که م او در زمان سر شد
رخ سرخ او هر زمان سر شد
دم اندر شید و میرفت تیز
نجا بد سخن نه پای کریز
بعدها همی جانشدش بر راه
بانده زمان پای می شد
نبد و شمس نایم راه کله
که پایش شد کشته ابله
در اندم بدوشنکی کار کرد
جها ترا همیش روی خاک
بزد یک میل مسکن دوی
بد و گفت خانم سوی کبیر
نیا هم دست نه دل بجای
فادده دل ابله کشته پای

استو

زنجی بجایم رسیدست کا
 شمار از سر است و نه زینها
 چه دیدی زمین پس معبرنا
 که افادتان این معبر است
 چه رشتی بجای شما کرده ام
 دل پاکت را سپار زده ام
 که جزین پیر کنه و رشتند
 همه شتران پاک بنوشته اند
 غردان تپاه است و لعل در
 مرا پکنی بجایم رسیدست
 شد آرزو من یک قطره آب
 رسید بجایم از در دکان
 پس آنکه بخیر جوابم دید
 نپردان که یک قطره آبم دید
 چو روئیل شنید زوایین
 نوکشی مکر دست کین کین
 سبک است و کشاد و زکین
 زویش کطیپانچه جفا و جیم
 که از زخم آن مرد پیدا کرد
 و چشمش زوای حبت تن ز
 چنین گفت که بد کتیه رو
 بکفار و کردار مالد و زو
 زبهر چو از ما بجایم رسیدست
 برو آخواه از مده و آفتاب
 کت زال یعقوب بگریده اند
 بیشت زمین بر دو کوسیدند
 ترا مامم اکنون بر یکم
 بسوزیم بر تو روان پدر
 و کیم

پس نیم تا آن مده و آفتاب
 که کرد سجده ترا کا و خا
 چو که عاصدت از دست ما
 چسان میشود بر جهان باد
 ز روئیل چو یوسف از خیم خورد
 شنید انسخا بجای بروی
 چنین گفت و شل بجای را
 که ای غره مردیو بدخواه
 پدر با تو چنان بدینان نهاد
 زبانش میان برانید و
 نه سو کند خور و بی میان گرفت
 که بر تن خویش و زردان گرفت
 بهم برزدی بند و چنان باب
 برون برده سر راه صواب
 پیاده بجایم تا زیم سپهر
 بتر فرود همخوان و رک
 لب تشنگی بجایم رسیدست
 لب تشنگی بجایم رسیدست
 مکن ای پدر ز زردان بر سر
 ز یادش داد اکیهان بر سر
 بخون من بکند دل مسند
 که نیست این پیشند از ک
 مرا اگر کنی بکنا بی حلاک
 چه کوئی چرا بجایم رسیدست
 چو پویش بر می نزد زردان پا
 پدر را چو کتیه چواری بجای
 بنجوم بکند چو کوئی بکوی
 چه دعوی کند با تو ان پاک را

پنجای برین که در مانده ام
 ز درگاه نیک خیری رانده ام
 خرم ایسم نه زنده و نسل
 نذر ستم نیکویشی لیس
 دل که کم یقین کرده
 صلاکم بدین بیت آورده
 یک شربت ایم بفریاد رس
 که از تنگی و فتنه افیس
 اگر شربت آب سردم ده
 پس آنکه کنی جانم از تن
 بدان چند آن پای صواب
 که در تن من تنی عذاب
 همکشف این همه رنج خون
 جواب عیاری ز دیده برون
 نداد اب چند انش و شام
 که شوان که فتنه شمارش پیا
 تو کفی سرشش لب و کل
 کس از تنگ و فلا بد و دل
 بر اندیش بخاری نزد یکتا
 بر وجهی که زانده پیش
 از دین و یوسف امید یکسر برید
 دل از ده زده یکش خون
 بدو کف کای شاخ فرین کای
 بفریاد من رس می زینها
 زمرجین چهره بهشت
 زمانه کی اتسی بر خوب
 ننک بلاتاد ایا فست
 بدان افسانده لم را بسو
 حش

از کلام

فرو مانده ام پیکر و بی پنا
 به ناک شده روی خیم سیما
 کرفار کشته بفرمان دیو
 گسته ز من همه کجایان خود
 همی تنی امین رویش پاک
 که چون چاه حشر کرد است چاک
 بخرم سیه که در خیار چشم
 کرفتن بر من بدینگونه خشم
 مرا جاشه مرگ برده همی
 یک شربت آب خنجر دهمی
 تو خود گیر و ستم پاکش بر تن
 رها کردن مرا از غذا
 چشم خون سخفای لوسف
 چو شیر درم سوی لوسف
 برخ بر طپا می زده شجاع
 که بد هم چو دندان بار شنج
 بدو کف که ناکش شوم و در
 مرا خوردن خون تو هست مرد
 که باشی لوای ناکس تیر راه
 که چوید سر شوم تو تاج کا
 بر دجده خوشبید پیش
 شود بعد بایست خلق پیش تو
 مه و خور که شان یه بودی
 بگو تا بنشیند امروز آب
 ز ما بخور و کار دیانی بس
 بدین چیز بایستیم فریاد رس
 بر اندیش بخاری و زاری پیش
 دلس را به تیغ جفا کرده پیش

شک

که

چکان برج در کوه
کوه

از دین برید یوسف امید
که روزم گشت رسیغند
فروماند چاره سر زده
شد کلام ز پاک دام نه
وز اندیشه جان و فرسخ در
نزدیک لای شد دلار کرد
نهادش ز رخ پیش می بخت
نحوه گشت صد هزار اف
بد کشت که محروم مرد
بخشای برین غیب و غمی
گست زین هوش و آرام
کشت روز و شب حال
تو برین دل جیست ز مدام
بخشید ز آب از مدام
چو ریش و شمع و شوی گشت
یکی سوی زان داور نکر
چو آن مردی و مرد می کن
چو آن شکی کار آمد بسر
از دین شد لای و زده
که از شکی کار آمد بسر
بد کشت کانی ناکش گشت
مرا و را میشت و خوب لک
سوی اخیار که داری گشت
شد از باغ عمرت بریده در
تو تیا جان چو ز تیار اب
دین غم و درد دینار
دین غم و درد دینار

۱۵۱

کعبه طیده

سوی ز برادر گنجین
از ایشان گنجین گشت
از آن برادر یکی ماند بود
یهود که او زان گشت
دش را برادر می گشت
همید ز ایشان می گشت
نبد فریقوب روی گشت
نیارفتن می گشت
کمان گشت کون چون گشت
دینار و دینار گشت
لیک می گشت
سر انجام این گشت
بوسه خاک برین گشت
چنین گشت و زهره گشت
بلا پیش خور خاک برین
که جانش می کرد بر لب گشت
که او نامه مرد می خواند بود
بدان کار او بد که دل گشت
که بدین چنان خیره گشت
لیکن دشمنان بد گشت
که بدین امید گشت
که از وی کند جانش گشت
گشت و بی مکرز گشت
شکستند یا فکاش گشت
که بودند آن برادر گشت
برو افرونها گشت
بمالید صد بار بر خاک گشت
یعقوب فتح برادر گشت

اورنگ

خبره

یار

همان مادر تنه اهر مادرم
 ازین برادر بهیم و پاک
 خروشان تپا بهشت و شادان
 چنین روز بر من سید کرده
 فراموش کرد روی پدر
 ندانم بد ایشان چه کرده ام
 شد پیش آن برادر فرزند
 بدین برادر کفیم درست
 ندانم کسیرت اجم کس
 زیر دانه او چو نه پند
 بدان کرد کار می که جان فرست
 که شایش اری بدین کس
 بجای مادر تو در مان من
 که از تنگی منم جاکن پای

نور

یهودا چو از روی لایق
 سبک سی او بر در باب
 چو شمعو چنان دید بر پای
 ربود از یهودا سبک جام
 در آن ایضا بصیر پاره کرد
 بر آن شم کین سوی یوسف د
 که از تن سرش جدا شد
 یهودا چو آن دید از جانی
 بیچید و بست از خجروش
 پنهان دانه ام او را چنان
 پس آنکس که گفت کی کم خرد
 چکر است این رخ رو کوک در
 هر آنکس که او را بدینان
 در اینست بام یزدان شکب

روش خلید از غم و دل
 که از روی یوسف روایت
 چو شیر درم کشت چو نیک
 که داند که چون کرد بر روی غایت
 بسی شور و خاش و چاره
 یکی خجسته ایگون در کشید
 رو از آن بندش معانی د
 گرفت سبک دست و خجسته
 بقوت که شادان چنان در بر
 که خورشید چو است که در
 ز دانه چنبره گلی در خورد
 که خورشید که درش سر از تن جدا
 بهر و جهان ششم یزدان
 کجا پای دارم چو آید نهیب

چهار

کون

شک نهیب

نیزم من این خون فکاست
 بدینسان صدوی برادریم
 اگر دشمنان را بخون آری
 روانان تنم همی از خدا
 همی خون من بچشاید نخست
 پس آنکه پوختن تو آن است
 یهودا چون دستان یاد کرد
 رخ نه برادر شد از شرم
 بشدی بر و بر خاندن روی
 جدا هر یکی کشت که با و کو
 چه باید تر این سخن کرد یاد
 چه باید بخود راه غم بر کش
 تو بانه برادر بدین دستان
 نخواهی شد امر و نه دستان
 مکر دل همی خواهد که نخست
 بنخوشو بند جان تو شست
 مکر این سخنرا که کشتی دگر
 بنزدیک آبرویت مبر
 بکاری که بستیم چنان همه
 بدادیم دلها به عصیان
 تو اکنون همی با خود احمی شکار
 ازیر کجا خواهی همی روی آ
 دولت که چنین داوری جسته
 نیایستی آمد به چنان دست
 کنون بنیاید بدین گونه کار
 نشاید حاکم کردن از ده کار
 سرکش فکاید کنون زینک
 نباید بر کجا کردن درنگ
 لاله

داور

که این بدیشان خیرین نیست
 هم از کوهی معجب نیست
 هم اکنون سرشوم او سال
 ندانم چو بیسته حدیث کلاه
 بجز کشتن اکنون را رنجی نیست
 که این خبره بر جز بداجوی نیست
 تو ای ساد دل مرد خوار کجا
 مکر با و کارستی و با هموش
 یهودا خد کشت کین داور
 هستی و برد تان بود کافری
 دل کی رو دارد و این خوشن
 که بر زبان بود خون همراهِ من
 یکی کو که پخته خور دسال
 که دیدار دارد در صحنه انان
 نشاید در این سخن خون بستن
 که ناکه را باید یکی نیره مسخ
 ببا بر از ان تنک بار کسبیا
 همی ناکند ان سرا سرتابه
 اگر کرد خوار امید و بر ابلک
 یکی چاره سازم من از غلظت پاک
 که هم خون نباشد زنده شما
 که این کشته باشد کشته شد
 پاشید کجا بنزدیک را
 یکی چاه کند سبب شرف و سوا
 بریم فلشش را بچاه در
 براری نباید بریدش سر
 بچاه اندر و انچ شود مردود
 برار دزدی مرک چادر د

نفر

ررف

یهود افروخته اند این دستان
شدان گره پاک بهد استان
بودی درون بر گرفتند
رسیده فجام نزدیک جا
چه چه دیوسف دلکش خاک
امید از دل خویش برید پاک
غریبیدن زاری بر سر گرفت
ز بهر کوشه نو چادر گرفت
چو چه دیدان بود پاک تن
بنالید و بگریست باخوشتن
دستان درین چاره یوسف علی السلام را مؤلف گوید
کشاوزه دیده کان برون
ز چشمش در خسته مدبرین
چند کفش رده دباش ای
که کار من کیست آید بر
کشته امید از روی تو
بریدند پای من از کوی تو
ز دیدار چشم من دو چشمند
هر آینه دوری آموختند
جهان تشنگی که برین چو
مرا و ترا ای پدر و دوسو
جوانی جانم شد از من ببا
برک من اکنون ترا صبر باد
ندانی که با من مانده کرد
جهان با من چه ریخت خود
نوسنداری ای بانیک خرم
که باده برادر جباری درم
نیکو

بر دور

ایست
نشان
کرده

من ای با فنج خفته در باریم
بیدین درین چه حسن بازیم
دل و دست تا محشر من بشو
و اگر جویم درین چاه جوی
ز دست تو خوان من بر سر
بجکت در بسته ای پدر
بخور دند سوکندای کران
مدارای پدر تا تو باشی پدر
ازین پس سوکندشان استوا
کشان نیست دل زخمش
بود پاک سوکندشان دروغ
دریغالب کند غره شویم
دینا را دشمن از خوانه خوا
همی گفت زبان سخفای را
ازیرا کار هم چنین بنوا
کشدش نشان بخاری ای
هستی که خون از دودیدن
بدان ارمی سوکوار می هستی
چو زدی که خونی بود بر شمشیر
بر و بر شو دهنه اینک شمشیر
چنان ستم چنان خاکسار
کشد نزدیک اینجا ما
نه روی چنان نامید کس
ز غریبش هیچ فریاد در
سبکست سمعوان که پیر شمر
برون از دانه ز دیده شمشیر

نور
نشان
سوکوار
همه
مستند

غریب یوسف در باره زار
چنین گفت نه در پیرانم
کسی کو پیر کندش کفن
کفن کند از مردم مرده باز
مکن ای باد خرد را مشور
تن کو در خور و عورت بود
زیر دانه و ز روی من مشور
که زنده او را چنین بکن
مگردان بجاری برهنه شوم
از پیران نشینم چون سخن
طباخچه در چشمه و چشمه
جز او دیگر انجم زنده شوم
سراجام پیران بر کشید
شندم که کند پیران

ماده

یکی نور از اندام ان لجمای
فرز از شد از نو بهشت سما
بنال یوسف از ان داغ و درد
چنین گفت کی داور داوران
چگونه که دانا و پست تو شست
بر ان بند چرخش است
زبانش کی سهو کفایت
مرا چون بسجوا کرد کسی
بر شیل و مهر نادان سپرد
خدا یا خطا بر میکش بران
خدا یا تو در دل فلندی مرا
دل من بماند که او ای بداد
که یعقوب از ان کو شکلی بود
به چرخه را چو مهر چو خورده

بیوسته ناساق و عیش و شادی
در ان خیره شدم زمین و آسمان
سراسر کی سوی دار کرد
نکازنده بر آسمان احسان
یکانه خدای توانا تو شست
میکش بر کفار از و در کذا
خدا یا با شکر کن شورش
که بازی کنم با یفغان کسی
بد و پند و اندرز با بر شمرده
مسوزان که من او را روان
که کرد از پیران با شخطا
که خواهد مرا محشی او شست
برون و درون زار و سوز
خدا یا همه بر تو باید سپرد

که جز تو خداوند پروردگار
 مرا که بر پیل سپید باب
 که ریشل خیم همی بر کند
 من اکنون پیروم بهوشتین
 چه در آسمان چه در قهوجا
 همی گفتن زینان همی خوشن
 و کار به بر لایه سپهران
 چنین گفت که بهتر آن نه
 جوانمردی و مهر عادت کشید
 زیزدان ازنده یاد آید
 مکار بدین چشم غلغوب
 شمارا چه آید و نه از آن
 بجز خورشاق داد کرد
 میسوسه وی دل سنگش

نه پروردگار است نه گوشت
 کنون را همی بین ملا و غدا
 کنون سرگوشم بچاه افکند
 الهی تو باشی نیکدار من
 توانی زنده داشت مارانکا
 زرد دیده بر چهره زرد
 زانند جان که از شربان
 مکر و بدبختی کام کام
 بدین کج و کج در حیرت کشید
 خرمندی و دمی کشید
 ازین غم مسوز یعقوب
 که ازین لشی بر آید روان
 بجز محبت و درد و داغ پ
 که بس محتسب بودی نیر

محتسب

کد

که داند که یوسف زخم چون کرد
 از آن برادر بر و چاکس
 مرا و راجان باده از چاره
 فلکندن همی خوشن
 یهودانی نژاد دل بسو
 چو سیر در حیرت چون میل
 بدان بجهان کشین نیست
 فلکندن چه اندر سر نکل
 که چون سرگرد و سرگرد
 نباید بدین ناخوشی کشش
 پس آنکه پزدانش بگذران
 شمارا برو کم شود اندرین
 یکا یک سر نهند از زمان
 بچاهش و شست و شوی

ستاره زرد و زردی که
 بر حمت نیشان بر و ست
 کشید نزد سر چاه
 بدان چاه و رخت با اندون
 وزان کار چون آتشی بر فرو
 کرفت سبکست و یوسف به
 نباید راجان بر دوی
 از آن سخت تر کس نرزد
 شود آستخان بره کدرش
 در چاه باید فرو کشش
 که زردان خوش جانستند
 که کشید با شید را بکین
 با شتاب شدن در میان
 بردن کرد آرم مجاز به

زرف
عس
کد

است

مجا

دستان بکانه انداختن سبایه یوسف علیه السلام

رسن را بگردند در چاه و ماه افزا
 همیشه در چاه و ماه افزا
 دستان بکانه خدا می جهان
 که داند هیچی آشکار و نهان
 سپرده تن جان بفرمان او
 امیدش بطفه او ان
 چو در نیمه چاه تاری رسید
 شنید کم لایه رسن را
 بدان تا خشم اندر شد بجا
 شود بیکر شخورد کرد و تبا
 خدای جهان جی چار فرود
 سوی جبرئیل امین وحی کرد
 که این بند را اندرین قعر چاه
 پیوسته زار و زار و زار
 بن چاه برسان کنی رو
 که ان محتاج را بود ایمنه
 باب اندر شجایک ساز شک
 همه چاه را کن بر باز بوی مشک
 بکتری کی خوش حور اینشت
 ملون چو بستان از دمی
 بدو حله و میوه و مرده بر
 بگویش که رنج تو آید بر
 سه روزت فرو نیند بخار
 دکر دل نداری ز اندیشه شک
 کزین و چاهت حلالی دم
 و زان پس پادشاهی دم
 ۱۰۰

ادار

ممنون

ممنون

بستان تو نیمه شد
 جهان از حدیث تو آید شود
 ز مشرق مغرب سید آید
 که چون تو نبی داد کفر شکی

ایا پادشاهی میسر شوی
 سر دین ما را تو افسر شوی
 پدر کمر سپردت بر شیل پیش
 ترا خشم و درد چه آورید پیش
 تو چون خوشتر را سپردی بجا
 کفایت کی نامور پادشاه
 رسانفت آنکه بغض خج پد
 بسبر بر کی خضروی تاج زر
 برین ده برادرست فرمان دهم
 هر پنجت بیاید ترا اندم
 شود که این ده برادر زکا
 که خواهی بر ایشان شد شهید
 و بیکر ز ما بر تو حکم است چند
 دوران حکما هست بکم کرد
 جو روح الا این حکم داد اریا
 بفرمان باری سرچشمه

بریدن لایه رسن و نازل کردن جبرئیل بجا فطرت یوسف علیه السلام

بچند آنکه لایه رسن بارید
 سرش از زمین چه رسید
 در انخوش بکوه پراچان
 که ایمن شد از بزم چاه رسن
 ز چاه بردشتن جهان در دست
 امیدش فرشتی و جهان در

کرد

بزرگ بفرمان جان افروز
بجای اندر آن سگی آید پدید
بدان نیک پاکیزه جانش
چون نیک بنشیند شرم
یکی سوی روح الامین نگرید
ندانست بر آنکه نایده بود
پرسید کعبه ای همانی که
در اجیریل آشنائی بداد
منعم گفت روح الامین از خدا
بداد آن رسالت که آورده بود
بسجده افشا پیش خدای
زبان کیش و شکر سپاس
بچند آنکه دم شبتان شبن
چو بد کرده سپاس کرده شنا

من دلی

ببیند بر یک جلدید از نبشت
بر شمس خورشید بایست بود
نشد بر شمس خورشید بایست
هر آنکه بود با خدای جهان
بدین گونه بایستد فرجام کار
کنند و دکان آتش شمش
بزرگم اندران جایگاه
بر و لاجرم پاکیزه دان فر
ز دوزخ کی بوستان آفرید
سماعیل را چون بر آسمان
در شمس با خدای جهان رست بود
مرا و را خداداد کیش عظیم
بجاه اندرون یوسف نیکو
بر و چاه رو شد و دوشی

اس

در دمیوه آب و غیر شربت
 که دیده از دبا نوا تر عدیل
 چو امیر شد از کید یو نمون
 رهاش از کید بدخواه جان
 خدای سر بایندین بیرون
 ز جان او بر جلد و خرد و یا
 دو صد بار از آن خیر شربت
 خوش فرود او ز کاشاد
 اگر حور دیدی رخ شش
 شنیدم که از رهن و ضحای
 باریک روی و صورت خیر
 شلفش حسن دیدار
 بدل لب این کمال جمال
 همانا اگر بنده بودی شمس
 یقین شکارا اگر دیدی می

نوا

فر اورک

شلف
نعت را

برو این سخن بر زبان سهو بود
 پیاورد ز و کرد کار جهان
 که بود اندر آن فتنه کرد ناز
 بگویم چه شکام کفن بود
 به انسانکه یوسف از نیکی
 بدان همشوس و سنک و نیکو
 چنان بود یوسف که همانند
 بر ناکسایت بود از خدا
 در استان شتر اسباب غلام را و پیر این یوسف سخن غشین شهادت
 کنون کوشش حال یعقوب را
 چو اولای یعقوب دانست
 بنزد رمد زود کشد باز
 یکشده ان پیرین بر لب
 چو آید شایسته بر شند پا
 و بسک صفا راه نینان نمود
 بدل قیمت خیر کرد جهان
 بین چاکر دایره بی نیل
 دل شربت من شربت
 بدان خوش لقای و ان شربت
 ندانست کفنش حور خدا
 می سر روی اسنان بر فرا
 به کام و خوش لب بجا
 زمانی بدو پیش و دل کما
 فکند ان پیکر را بجا
 نشیند بر غلام را فرا
 سخن در شش و گردن
 معنی خاک بر هر جامه چاک

پدر بر سر راه بد سو کو ا ر
 شبانه بدان فرازا
 چو یعقوب دید انحرش غری
 که یوسف ام بلا اوش
 سبک بار پرسید کجا چو بود
 امید ان کام جانم گنج
 نه نیم می بخت جان خویش
 بگوئید که چم جانم خلب
 سرا سر غریوان دیده پرا
 یوسف تاروده ماد از خدا
 بر شیم یک ساعت از پیش او
 بیستم با هم سرا سر کرد
 و راز نگاه بگذر استیم
 یکی که بر بود و ویرا بر

دلی

یکی سوی پر ایش کن نگاه
 پس آورد لای برش برین
 پالو دیکسرخون دروغ
 اوردن سبک بر اهرن لود را پیش در حال که کفر درین
 چو یعقوب زینان تپا شنید
 تو گشتی رتن بر خندش و ان
 بروی اندر افاد ان مرد پر
 بدان پیشی بود یکبار سر
 سرخجام چون دلس بهوشیا
 چند کشت کای یوفا پر مان
 چو انیش چشم نهاشی
 میان تو در لود فتنه زند
 کنون خون او در میان است
 نشان بد از دست آورد

در

سح

نق

شکوه

فردز

بر خورده

ز یوسف ایام کار آمدی
چو شمع ز تو نور خوشید
چو بار آمدی چون فروزی
کجا باشد این دین و دنیا
دل جان من که پسند کن
من این که بگو این رون
بگفت این روز در سر کن
دگر باره ماهره چون مرده
چنان بود یکس که زنده
دگر چون کشته گشتن
چاره ز کنون ندانی
چنین روز که در پیش آمد
پسند بر جان و دل نیک
در لغات و روغن سوزند

نکو شمع ز آرمی
شکوه بهار گل و سبزه
دل جان یعقوب سوزی
که بجای خوشید چون آرمی
که خورشید با شمع ز یوسف
ز جان و دل دیده سیر می
دگر باره ز بهوش و دل سبزه
روان شش زار و پر مرده
خوش کنان آتش اند فروز
بر آورد و سر کفش ایامی
که شمع جان و جوانی
مرا راحت و روح پیش آمد
بدان شادمان و دل کامکار
که بگشت ایام و عهد بند من

در لغات و روغن سوزند
در لغات زاده سرو جوان
در لغات گل اندر بهار
در لغات فروزنده و خوشید
در لغات ان که نماید در سیم
در لغات ان که می فسخ
در لغات ان که زان رخ زده
در لغات ان که خواندش سوزان
در لغات که او رفت و من مانده
ایام کاش شمع چو سیم
جوانی چو گل تازه و دلکش
کمان چنان بود که در مرگ من
کنون مرد او پیر من ماند
من این پیر من که شمع زان

که بگشت ایام من
در لغات که بر کندش زان
بباد خزان و فاده زان
که پوشید زیر مرغ سیا
که همان بود سید و قدیم
که بر مرگ می سوخت جان
در لغات ان که بختان بر نش
با و از لکس و سیرین زبان
ز شادی و نیکی بر فغان
بیدی مانده آفرور کامکار
شود گشته و پیر مانده بجا
بسیار دامن کور و کهن
همی عالم اندر سوزم و در
نشویم زوی هرگز این چرخ

شکفت
عجرا
کرده

مساره

سر پایان پرین شد در
شکفت اندیش بود جای
یک بار پسید زان دهر
خود آغاز این محبت من بود
بگویند از نو چون بود کار
یعقوب نشد هر دهر
زمانی همه سوی بطل شدیم
نشادیم یوسف بنزد ربه
کی کرک ناکه بدو باز خورد
بختش سپارشتا فتم
چنین گفت یعقوب و شریک
که چون کرک یوسف را کشید
چرا ماند پیراهن وی در دست
اگر بود یوسف برهنه بین
ندیدان نشان از سر سوخت
دشمنش پیش و سوسه در کشت
که این شاخ غم چون برآورده
قصائی بدین تقریب چون نمود
چه پستار پیش آمد از نو کار
که ای پاک دل کار دیده به
ز کسب زمان جمله غافل شدیم
نهاد به برش حاشه ما همه
ر بود از چراگاه برده و خود
شدن کرک پیرین یا فتم
که بهوشم نمی خیره ماند به آن
شتر را بدندان همی برید
بدانسانکه برده و ختم آنخت
برون کرده به آتشش بین

کرک کرد

پس این چنین ز پیراهنش کشید
ندانم که این داستان چون شد
ابا کاشش انکر که یادید می
دل پاک یعقوب باشد دست
یوسف نبود است اینک کرک
و یس کن نبود که از پیش و کم
کشش دل بد انسان همز دل
در گفت زبان نباید بد
کر ایسان همی در که خشم و کین
در آن پرچون که میخت است
بر انسانکه کوئی عذاب بد
از ایشان نماندی کی را روا
ازین در همی گفت باو بیشتر
بمیکفت ابا کرک ناکه را
اگر کرک ویرا برهنه کشید
ندانم که یوسف نشان چون شد
کم و بیش از نو باز پرسید می
که گفتار آنها دروغ هست
ندید است او روی کرک ترک
که چون یافت یوسف بلا و فتم
که ویرا کشید و جانی نماند
بدین گونه یوسف را بنیاد شد
اگر چون او برنجی بر زمین
از آن نیست که خلق او برکت
بلا را همان بشتاب بد
شدند می به فتم زمین در زمان
همیکرد زاری بدان پیرین
چکر دی بدان کوک شترسا

شترک

ز امر

کجا بردی اودا چون خورد
 چکونه تن باز از دیش
 ورا چون بدی بدندان
 که پراپش هست یکسر در
 دریدی شش را خستی روا
 بر پیرایش بدی جگر با
 که او در جانی بند خورده
 کلی بود ناز به برآورده
 همی گفت انسان خون ریز
 همیکرد بر خویشتن ریشخ
 هیزه تن خویشتن بر زمین
 لبی با جان شیرین
 بدیشان همی بود به خویشتن
 همی کند جان و بهی گشتن
 ز یعقوب فتح چه هر ده سپهر
 شنید ان کفها بر سر
 ز شرم گنم پاک بجان شد
 سبک بهانه سحان شد
 که پراپش قهر در خون شد
 نیار زده دندان خنک
 کوا بود بر خام کفارشان
 بدان کوه رشتی و کردارشان
 یعقوب کفشد که غم زده
 ترا کام ده دل شه دام اند
 شبانیم اندر هم کنون
 بجوئیم دیرا بکرد ر مه
 یکسریم و پیرا ایم زده
 بدانی که این ظلم از کرک بود
 بدانی که این ظلم از کرک بود

بر سر

سک سحان

دود

۱۱۰

هم اندر زمان هر ده ایش
 نماند چون باد بر دست
 در استان فن اسباب صحرای
 که در کشتن کرد و در جنگ
 خون لوده کردن و پیرایش
 در یعقوب علی ام و در دین
 بکشید یکدیگر را
 کرفتند یکی چو شیرین
 بنوشش شد و کردند
 کشید ویرانزد پدر
 بکشتید و این کرد
 تن پیرایه این هم یکی کرد
 ستمید یعقوب که در شکر
 دران کرک بچاره سکنه
 بخون مدور و کرده نمک
 همان خوش لوده بر سر دود
 هنرمند یعقوب فتح ترا د
 زرد دل جان سپاس
 زمانی عبادت همی کشید
 بنزدیک انکو عبادت
 چو نخی و عابر زبانش بر
 از اخلاص دل مر خدا را
 چنین گفت الهی بالای خورشید
 با خلاص و غراز و نعمای خویش
 که کویا کن این کرک تا نازد
 کنم این سخن را از جیب ریش
 ندانم که این کف کور است
 دیانه دروغ است و پیرایش

سرشت

لحی

بر سر

هم اندر زمان داور دین و
 غایب که یعقوب علیه السلام که از خورده یوسف علیه السلام
 بر پسر یعقوب از دوزبان که ای پیوفا کرنا مهر بان
 چه خورده ای ان کام جان مرا دران قمار بر روان مرا
 چو بدیدی از من که فرزند من بدینسان گستی زیوند من
 چنین پس زار بشایم که گیتی منو بر افشایم
 ز یوسف برادر چو کین دانه که اندر جهان زنده نکند
 تن ناگشتی گستی ز هم و ز اندام او سرگردی گم
 بجائی که خود پسران بدتر چه اسوی و ناشی زان همه
 ترا که سفیدی از ان بدی که یار کران بار و فسیه
 بدینسان چه کردی ای پسر مرا بچه روان و در بچه
 کجا خورده ای و از من باز کو مگر باز یابم کی موی او
 که نازده ام یاد کارم بود بگو اندرون عکسارم بود
 بزبان من که کفر با خدا تعالی و جواب گفتن یعقوب علیه السلام

تو

چند

بگفت این و بگفت اندر دل
 چو بشنید که گنج خای را شکش همی خاک را کرده
 بفرمان دین بان برکش چو کشت پیغمبر پاک زاده
 بن خسته دل یکانی مبر که از امر بران کرایم بد
 خداوند کرده است بر ما حرام تن پاک پیغمبران و اسلام
 بخوردیم و هر که بخوردیم نگاه اندر پنهان یاریم کرد
 معادله ایسا داد که پسندید پیغمبر پرست
 نکشیم نزدیک فرزندان ندیدم خود پاک لبند تو
 پزدان که کردی او دیدم بنزدیک او خاک بوسیدم
 من را که سفید تو پنجم شد نیارم بر پیش من بگشت
 چو در کو سفیدت همی شکرم دل دیده و جانت با چون
 بر رسیدن علیه السلام ندیده ام از که جواب داد یعقوب
 بدو گفت یعقوب پس باز کو که چون بود احوال او و موید
 مرا و را که برد و خورد و دل بوی بر چه اندر ز نرم و درشت

اندر ز
 مدد نصیحت
 و مرعط را
 کردند

چنین گفت یعقوب اندک
 که پرده نذر دهمی کرد کما
 کیم من که بر خلق پرده درم
 نه من خدائین داد آورم
 من این را بخوردم ندانم جز
 ندانم کس این خبر جهان افزین
 پیر چو شنید کفار کرک
 بدانست ز آثار و پیا کرک
 که اولاد او خاشی بند و
 هیچ شمشیر اندوده دار بمل
 بدل گفت کین قصه آید بدید
 نباید کنون پرده شان بدید
 که آوردن کرک نزد یک من
 در بدید خود پرده چو شستن
 بر پدید پیغمبر از کرک باز
 که اکشد من ز پوشیده باز
 تو اکنون مرا قصه خویش گوی
 بدان از دل من بفرست گوی
 شکار چه بود آمد و چون
 که غش چکی و دندان بخون
 احوال خویش کن کرک پیش یعقوب طلب سلام مولف گوید
 ز نو این چنین یاد کر کش جواب
 که ای پاک پیغمبر کا میاب
 بدین شست کفان و شام آید
 یکی میا که کم انده زرد
 که از من کی بچه کم شد
 همانا کینغان و شام آید

ن لزم

من از بهر آنچه ای شهربا
 زهر شست و هر در می جوش
 بامید آن کرک که دشت
 کنون اندرین شست و فرزندی
 بمن باز خوردند این ده جان
 ندانم هیچ در چاره شستن
 چو شستم کفار بشد شک
 بدینان کشید پیش ترا
 چو از کرک بشید یعقوب جان
 چو اکاه شد که چه ناله می
 بنالید چون عده بکلیت را
 چنین گفت که کرک کم کرده
 پیانا بکریم با یکد کر
 ترا و هر دو محبت شد
 همی کردم اندر جهان سوگوار
 بهر کس نشانی نمی گویم
 و رانا کمان باز با هم مکر
 بهی شستم اند سوی پیر کی
 بچاره که فرستادم اند میان
 سرانجام شستم کفار شستن
 بخون چنگ من زمان کرده
 کنون بر سر سبزه مان ترا
 نمادش بجان اندر شستن جان
 دشت چو تیار مالد می
 شدش دیده باران ابرها
 ترا صحبت اهر و با من
 تو بر چه خویش من بر سر
 مرا و ترا هر دو بچه شد

سوگوار

پیر

زنهار

فراق بچه بانو زلف از خود
فراق پسر مرد جان حبس
فراق بچه مرد ترا در جبهه
فراق پسر مرد است کرد
فراق بچه همش تو برد پاک
پایان بگریم بایکد کر
چیکه زلفش از رخسار بد
غیروان شده که باوی بهم
چو یعقوب خسته و غمخواره
بفرموده دادند ویر اطعام
و عا که پیغمبری کرد کار
چیکه زلفش از رخسار بد
برو این غم اسان کن بیا که
پس آنکه با و داد و کرد و ری

دود

دود

صفت
شماره
نشد

ناله

نکو که نفس کن کار تا ن
خدا از زبان شما که است
بیاداش این بان نگوئی
کنم صابری و دلم را دل
نسای دایه یعقوب خج در فراق یوسف علی شریف کوبه
جهان افرین یوسف است
بکشت این در پیش کشت
بدل کشت ایل کنون پاید
ترا ز رشادی و آرامش
بشی شیت اسبیه و در
قادی بر بای در و اندر
یکی است این فروزان
درین یوسف خج نهاد
پرسید و کشت این حکم

شعف

ناله

که این اختیاست که پیش
 بخویم اندر از سود
 بنا کا حق و فسخ
 یکی خای پر دشت بر دشت
 و راست خزان نهان نام
 در آن خایه یقین دایم
 کست از بیکام و پیوند خویش
 نکردی نکه پیش و کم سوئی
 شب و روز بار دو غم زبانی
 دد و دایم و خوش و جهان بوی
 ز بس نوحه و ناله و زار زار
 همی رانده خون از فراق لب
 که کشیده زان بر بلبل بود
 کسی را چو یوسف سپهر کم شود

که ما کرد خواهش هم با تو
 صیبری کن کنون که بود و نبود
 در آن درد و تیار کردن خفا
 در آن خایه در شیشه است
 که بدنه خزن انده تمام
 نشاند و چشم خون برین
 ز تیار چو سحران فرزند خویش
 نبودی بجز نوحه ایمن و کس
 زمانه نبود که نگرستی
 به تیار بودن نهادند رو
 که کشید با او چو ابر به با
 بدین گونه تا که کشید و بصر
 رو ابو حقا و معذور بود
 ز خون را زینش با کم شود

همه ناله

تبار

دد دایم

قصه یوسف چاه و فرو دانه کاروان بر سه چاه و تلف
 یعقوب کردیم بچند یاد
 زیوسف کنون راند بایسن
 شنیدم ز کونته و لغزو
 صدایش بجا اندر و چیل
 چهار چنان چشم که اله
 خداوندان کاروان عظیم
 یکی بر سر مرد به باشکوه
 شتر و شست پسا و با تمام
 چو اندر ز پیش اینجا سار
 دو مملوک به هر دو آن نظیر
 بفرموده تابش شب آید
 سبک است برین و هر دو تن
 همین بند بصری کجا دلودا

که بنیاد تیار چون و فضا
 فرو خاندانستان کهن
 که یوسف بجا ماندرون بدست
 زحمت بخیله بر شل
 که اندک شکر دانه بر راه
 یکی مرد پر سر کار و حکیم
 و را مالک و عرومانی کرد
 شب و روز کردی ره شرم
 بنزد یک اینجا به فضا و با
 یکی زان و د بصری و دیگر بصر
 در آن چایه یلخت آب آید
 دویدند باد لومشک و سن
 مران دلو را درین چهل گشت

حد

همین
کوچه

پروغند اگر جبریل گفت
 کبریا شایع مید تو کل گفت
 بلا خیز و در دلو شو با شتاب
 مالک تو اولامری خور و زاب
 شنیدم زاده خدای عزیز
 بدان دلو بشری زبان داد
 ند اگر گفتش بدان پاکت دن
 که بر خیز از اینجا و در دلوین
 دلو انداختن بشری غلام **لک غم و چاه و در آمدن تو علی اسلام**
 بدلو اندرون بشان پاکتن
 بر جیش بشری ز قوت رسن
 چو آمد بنزد لیل چاه سا
 فرو زنده شد عالم از کینا
 نویند آشی که که با شمر
 همی بر زنده قرض خویشید
 نکه کرد بشری و فرخ بشر
 سوی دلو دیدند مهر و نیر
 ریس نور خشان ان پاکتن
 بدیدند چهره اش چهر خویش
 ز چه بر شنید ویرا تمام
 نبداد نمی سپید و اسلام
 یکی نو پیوست از و بر سپهر
 که ز ناز شد نور تابنده
 بر آمد دل هر دو بنده بخش
 ز تن شان جدا هست شد عقل
 نهادن رخ پیش می بر زمین
 بکشتند بر روی هزار آفرین

یا

ر میح

با شمر

چنان گفت یوسف بدان چندان
 کانی تکبیران فرزانگان
 زمین شیر و ادب بوسید بس
 که بخشد ایست و فریاد رس
 در او را سز و سجده و آفرین
 که او آفرید آسمان و زمین
 بشارت ز بشری مالک یس
 که نوری چاه اندر آمد پیس
 پیا تا به پستی کبر جای آب
 چگونه بر آمد ز چه اقیاب
 سبک مالک آمد سوی چاه
 فرو زنده خویشید دید شکا
 بشری چنین گفت مرده پذیر
 بدین ماه تابان شمس نیر
 غلامیست ای درج پاکت
 درازان کران مایه سر مایه
 همکار و ان شد نظاره بر
 هم خیزه زان صورت رنگ
 و ز نو نور تابان او در جیب
 رسیده مهر نور بر آسمان
 ز با هاکش از دیر کفکوی
 دل هر کسی مایه در جستوی
اکا ای یمن خوان چاه بر آمدن تو و آمدن ان او را فر و ضن
 یکانه او خواند بشری بنده
 یکی مهر و ماه در خشنده خواند
 ز کفشار و کرد اران کمر بان
 کسر که بنده خدای جها

شنیدم که از نزدان چو
که انوار یوسف رسد و شد
بیدار از خواب یوسف زود
بگفتند با هم هم اندر زمان
نیمگی همی گسترده نامور
چو شاید بدین بوی این پر پا
کردادش از در تاتی چای
دو بیدار بستانا چایا
بزد یک چاه انکهی چنان شد
بیدار از خواب در آنجه
ز کشور کشو همچان فراخ
بتر بر کی حد که نوبی و نیک
ماندند هر ده برادرت
بر او بخت از همه کو چیک
که فرستند مرده و را پند
بلند

انبره

خرد

پیش نام دادن بآن که تیر
پرسید ملک از آن جوان
چو خوابید بر کوه و کوه سال
مرا و را از بر ز فحشیم
چو باشد شمارا چو بدست
همانکچان داد همچون خبر
در حقیقت معورب شاخ بکلا
مرا و را عیبت بر خطیم
که بر نده و زرد و کرسند
سه روز نهست تا این بدیر
نشان شد خشم و سر آدمی
بخشش کردیم هر گونه چای
چو گفتند آنها که میخواستند
بگفتند یا یوسف پرنس
پاورد بروی کران رستخیز
که ای کامکاران روشن بود
که از چهره وی زند بخیر
بیدار او نیز بشیاقم
که دست ز پاشان برافرا
که بست او کی بنده تیر
شکستی بدین کوک اداست
که آن هر سه دارد دل خلق
که باشد که از وی بیاید
بر سبب جفا کرده زمین لکام
چو قارون نشان شد بریز جی
کنون با شمشیر در چایا
زبان بالعیسی ساز شدند
که کبر بر خرا این خیر کوئی در

سکف

هم اکنون بشیر زهر ایدار
برایت از تن روان و دما
بشیر یوسف نکهار شک
که گهاریشان بدو کردار شک
پرسیده از مالک زهر کفش
که ای با تو خوبی و فرینک
پس بسته و سخت فرخنده
که احمی تو از او بایند
ز تندی و زهرم ان کمران
ز مالک نسب کرد یوسف نهان
نیاست کفش بیده نیم
بکشتید سر کفش کیم
بناکام کفش کی بیده ام
در این چتر از سر افکنده ام
از ان پس بایه زبان بر شک
بهری همی کفش کای تهر شک
خود پروان مهر کسر شک
چو باشد که اکنون نکون کسید
ز دل کینه و دشمنی بر کسید
شما چون شبانید و چون
کیم من که با من نیست این همه
نباشد شبیره اندر حین
که در ز باشد سر انجام شک
بود در جهان جنگ و بند
و سیکر شود بعد از ان شک
در با شما خود از این جنگ نیست
دل من ز از ان شک نیست

بمکن

چو باشد که کرم فکند
از این من نان شود دل تھی
ز دل بر شما مهر بانی کتم
اگرست بیاید چو بنده کمر
بیود از کفش یوسف بدرد
بسی از کفش یوسف بدرد
بهری بسی با بها کسید
دل تحت الشان شمع نرم
بسی بیودای دشت شک
چنین کفش مالک انجام کا
در این بنده را با عین چین
ولی می ستانم کنون از شما
بها جامه دارم که بد بهی
بمالا چین و دشمنون جواب
و سیکر بجا بدایم را
ز بهر می چشم و کین بکشد
مرا در پذیرد همچون رحی
بدشت اندون نان شای کتم
بزد شما به که جای دگر
بنالید و بایه خوان بزد
بسی شان کفش را دل خرید
نبشان ز مهر بانی و سرم
بکینه کردند انکشت دشت
بدان کینه جوان بیه شک
نباشد خریدار کسر درین
بدان ناشوید از غم او را
ند از چنین جاها هر کسی
که هست این تجارت بر مالوا
درم از روی توارد بجا می

در شهر

بمکن

اگر میدهی صد شتر دار با
نخواهیم که میدی ده درم
کشاد و سر کیده ریج پیش
بکفا که این است و زین پیش
بدان خرید و فروش با
کرفشد شوره در قلم
فروشدگان را در آن شتر کا
نیدل ایشان سوی سودن
هم اندر زمان چیریل از خدا
دستان از اندان چیریل **سلا مشر سانیذ از کرد کا**
نهان از نهیم سر و اسکا
چند کشت از قول جان آفرین
همانی که بودی بجا اندرین
بجاه اندرون چهره دیدنی
نکو تر نمودی همی از فاب

شبی خوش را قیسی ساخته
فروختند اکنون بزرده
چو بخر و بختند نه مندا
از آن ده جوان مال کاروان
بدان تا شود پشان استوا
خطی بود بخت شمعون و
چنین بدو شست که باده جان
ز بالون وصال و لای و جا
یکی بنده بود مان خانه زاده
فروختیم و برابرده درم
و یک کشتی عظیم
که ریزند پاشی و زردی دگر
چو داند آن بکشدند
در این پنج شرط باشد چها
بهای شی خوش شباخی
همی در یاد این سخن پیش و کم
بها بستند از مردم چند را
خط و نشان خست اندر آن
وزان پس بپایند بکا
بدان بر سر مد فرخ نهاد
یهود او شمعون و ریلان
و دایش و سحر و کج و د
بدو مادرش نام یوسف نهاد
بدان مالک عرو کج کرم
که آن عهد است با وی مقیم
که ستر چو باد برک پسر
بدان بر سر فرس
بگویم یک پیش اسکا

یکی آنکه بی بند و ظل کران
 دیگر آنکه پوشانی او را پس
 سده دیگر که باشد بر آند
 نخستین بر خشک پالان بود
 چهارم بری تابدان جایگاه
 نهادن برین شرط عمارت
 کرشنده پیمان و دادند
 پس آن ده جوان بر لریا
 بدان تابینند باینده ظل
 بشد مالک نذر اندر زمان
 مردار را بر سپهر پوشیدن
 یکی بنده بود شیه تر زرد
 همیکرد بوفت در آنها نگاه
 وزان کبر و اهل تخت
 نزاری تو این بنده را یک زمان
 که او نیست مر جاده حق نشناخت
 بود جای او بر هیون خور
 نه بالای او حشر لوان بود
 که هرگز ندانید برین گوشه را
 بدین شرطها پیش نشاند
 بدان تارانش شرط ناید شکست
 بعدا کرشنده جانی قرار
 سسی سره زاران شمشاد گل
 یکی بنده نهاد بروی کران
 چه ناخوشش بود لباس حسن
 سرش بران بنده زشت زود
 ممی آمدش را دازان ارجا
 پسندیدن قیمت خوشتن
 فدا فی

همیون

نار

نمانی چنین گفت که ذوالجلال
 بجاه اندرون خطا کرده ام
 ندانم اکنون خیر یا شوم
 زنادایم عفو کن مرا
 بدینان همی گفت در دل نهاد
 بد انسان همی راند و چهره
 تن جان سپردم بحکم خدای
 سر انجام ناکس که بد ساربان
 بسامان فرین همی ساخت کار
 چو یوسف بنده شد شکار
 بشد با سیه پیش مالک فرار
 همی فرستاد کنون ناکریر
 مراده بود تو را با سیه
 مران چو آن در استنکر

تر از سپید خود تو داری کمال
 تن خوشتر را بهما کرده ام
 الهی از ان روی برناشتم
 که عفو است و لطف است آتیه ترا
 نه اگر از و جرح خدای جهان
 که ابر بهاری بر و بر در شک
 بنحسب پست به بند و کشا
 کشیدش سوی بار که کاروان
 بر آتش همی بست بر کوزیا
 وزان شرح است که در ناک
 چنین گفت کاسی مالک سر فرار
 یک حاجت این بنده است که
 یکی سپهرم تا چهره را
 سپاسید انگاه دل برم

کزیبر

اگر چه پسر از زده نه
 روم روی ایشان چشم کی
 دهم تا قیامت ایشان درو
 از و مالک نعر در ماند و
 بنده کنان **بند کنان** بکشد
 بنده بکشد بکشد بکشد
 ندانست هفت بنده اند
 بسی شش و آخر بنده یک جا
 با این درون پای و در بن
 چو یوسف بنده یک چرخ
 یهود از آن جمله پسران
 چو بنده خود را چنان
 پذیرد شدش و در در کر
 زرد در دل جان بنایند
 یهود ای چاره مستند

مراد شده و پسر و زده نه
 بر بوسم چشمشان اندکی
 که کار من و ان ایشان نبود
 که روکت سجد و حج و داد
 خرامان باین بند چو کر
 پشما و هر ساعتی سر نکل
 چنان بسته و خوار و زاری
 بدان بنده روی چو بنده
 مران سحران با همه حقه و
 که او حیران و وفادار بود
 دل خسته از دیده پسران
 خروشید پسران در کر
 بنده پسر بر شو رنج
 بنایند ز نشان بنایند

از او از

داس

از او از او چنان سرب
 بدیدند سزا خود را
 تن بکشد در پلاس در
 چو یوسف بر نشان فلک چهر
 جدا پیری را بر در کر
 چو یوسف کای سرب
 مراد است نشانی او را
 چو یوسف کام شام تن
 بنادانی و جمل از زده
 و یکن بنجام بنده است
 که پیوند مار که از زبست
 فراق انی کرد افروخته
 کرشمی را و ناید پیش
 کرشم پیش اندرون یک

بجشد از خواب سیم
 سر پای کشته که فار بند
 چو سوزان سوزاند نام
 شتابند ز یک لایان
 پس انگیزیدن اندر کر
 همه متران و همه سزا
 که شمشیر و بند دیوانه را
 بدیدند هم کام خوشن
 مرسته و بی در کرده
 که بنجام چهر و کشته
 ز یکدیگر کنون بخواهد
 که پیوند یاران شود حوسه
 که باز مینماید امر و پیش
 که هرگز نیند و چشم پر

بجشد از خواب سیم
 سر پای کشته که فار بند
 چو سوزان سوزاند نام
 شتابند ز یک لایان
 پس انگیزیدن اندر کر
 همه متران و همه سزا
 که شمشیر و بند دیوانه را

بند

فکنده کی تخم اندر زمین
که بارش فراغت نابوم بین
قلم و قلم فضا کار کرد
سر و صل مارانگوسا کرد
کنون اسمانی چنین بفضا
یکی جاتم هست سوی شما
که از من باندازه بجزو بر
درودم رسانید سوی پدر
پرسید از من نهان اشکا
مگر کردش در دشوار خوا
باز از او دل بسبب هیچ
وز امرش بیاید که ان پوچ
بیخ و قاف نش خسته
امید از غش پاک بسته
کنون غدر خود پیدا از ان
کناهی بعدش نباشد کران
خود از دست ان دل محراب
رو نیست از دشمنش ان
بیکر از مان ایزداد کرد
بیمار و از او در پدر
بدر من خسته بکنا
غریب و ذلیل و تنده و تنه
همی کف زینان و ان شرم
فاندازد بده کان خن کرم
از و هر یکی رخ می آهشند
کرد و شرمساری می فاشند
بتر هیچ باشد بکمی بسا
که باشد کسی از کسی شرمسار
که باشد کسی از کسی شرمسار

از

یهودای فرزند نیکی
همینچون چکانید از لک و
همیکف کاوای با پیر جهان
چگونه پریم از خدای جهان
دل و جان پدر سوخشم
زبند انشی در رخ افروشم
چنان نشنید نام در جهان
که تا جاودانه بماند جهان
همیکف زینان و کریان
دریده دس پرده پیوستن
بد و کف یوسف که ای کلیل
تو باری نه سر مساجیل
نمودی بسی دوستهای کرم
و بسیکر فضا را بنده از کرم
ترا عهد با نیست بمن و ان
همید و نهمیدار دل محراب
فراموش کن بکریان محراب
بدل در نگارید و کج محراب
باز رمن بکسی سه زده
تیم و اسیر و بیل شد
بهر جا که نمی میم و اسیر
نوازش کن او را و اندر پدر
فردا نشان نیست بر سر
که داد ارد اندر شرم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بوند
که کشان باشد که نزد شرم
من امروز از ان جان عاجز
که شادی نخواهد بدین هر کرم

از رزم

هر آنجا که پنی یکی بنده نیز
نه مادر شناسد و رانه پدر
بخا صبه یکی بنده چمنو
من امروزان چمنو اینده
هر آنجا که دیوانه پنی نیکی
که دیوانه کان از در میشد
من امروزان بنده دیوانه
هر آنجا که در دی بسنی کر
مرا باد کن زانکه من نیز
چو پنی یکی روز جانی عظیم
که بجرم و در زشتی و پیکنا
هر آنکس که پنی کنار
به انصاعت اندر زمین مایه
بکشتن پس هر یکی را جدا
همیدار او را چو جانها غیر
با شوهارند از و بهر بنده
که هر ده درم باشد از
چنین منو او سر افکنده ام
بخشای بروی مهربانده کی
که فرار بنده و غم محمشد
که از خویش پیوند بیکانه
که باشد که فرار غل و تیر
بزدی شدم در جهان متهم
بگو یاد بادان اسیر و یتیم
که فرار بوده درین زرف چاه
که در وی نباشد شسته سپر
بدین مایه جان بد پرشاد کن
بیر در کفش مبر و وفا

قول کرد

بجویشان چشم وید رود کرد
غیر لوان همی شد کس نفیس
یهود او هر یک که بودند پاک
از ایشان برانده عزیزند
زمانی بد انسانچیشان شد
که کسک دل به ایشان بسوزد
اگر چه بروی حیدر دشان
چو هر یازده کوهر ابد
چو بیشان از مده مهر چهر
اگر چه سودی زهر در بود
که شد بکینه و زاری نمود
چنان بود حکم قضای خدا
سر خا موی سفید خسته دل
نشاندن آن سبزه را خوار و
جد است از ایشان صد
همیش کرمان یکبار پس
ازین غم بسر نشاند خدا
بجسد آن انکود کس شد
چنان از و کرمان و چویشان شد
زدشان همی آشی جوش
حسود چنان کار فرمودشان
بدانند از یکی کان سر انجام کار
بن بر بچویشان غن مهر
برادر هم اخبر برادر بود
ولیکن کس تن نمیداشت
قضای خدا در نکرده بر
بماندند آن یاد کاران دل
فراز یکی آشته سمع

کشید شتر از پیش ای ساروا
برفش در آمد کشکاروان
زین مال شد دست پای شتر
باو از آمد در ای شتر
شبه چون دای دیو ترند
فرز از ان ستاره پرخند
شتابان شتر در سپاهان
دل یوسف اندر غمک غول
سحر که بسنگام نامک نما
رسید او در کور مادر فرار
چو یوسف نک کرد انگورید
دل در بندش تن بر مید
از آتش سبک خیز در فکند
تن خویش کور مادر فکند
چنان کور مادر بر در کور
که ماندی از ان پیش مردم
بدان وی بنهاد پس عدا
خروشی بر او و دیگر است
او نای صای که ستر بجای
تو کفی مکر ابر عداست
ز دین کی سیل خون بر
که سر سوی دریای قزقم نهاد
غریوان می گفت کای دارم
ز درد فراق تو در داویم
رسید کاروان بر قباد و یوسف
اند خن تو یوسف ایسلام خورشید
فراق تو برین محمود بود
ز جان روانم بر آور دود

فردم

برادر سر از خاک برین نگر
ببین ان که اعی و فرخ پسر
کی چون از خوار است و کین
چو دیوانه و در دو بستید
ایا مادر که نه از پسر
که او را پس از تو چو آمد پسر
بسی شو کجی و سخی که دید
بسی بارانده که جام رسید
ایا مادر که که زادی مرا
ازین داد صحبت ندادی مرا
دل از مهر منی د بردا
مرا خوار و چاره بکذا
مرا به تو شورید شد روزگار
در شتم بجای کل او ر خا
سرکشت من چون کونسا
فرو زده روزم شب تار
مرا ده برادر که همسر بدند
یکایک باندش و دشمن شد
نه ان که من از ارشان بودی
که شد شتم و بسج
همه مهر و پیوند برسم زده
بند نکما از پدر بستند
بد شتم کشیدند جانی که کس
نباید خدا هیچ فرماور
بسم زد خوانند و کردند خوا
فراوان طایفه زدند استوا
بکرهای کرم و لثا هاب
من ارشکی در غذا و غذا

داد

سج

چو من کردی از ایشان طپانچه زدندم از جسم و لب
 کجا داران کوه خورده تا که دشنام بخش بودمان و
 چو از تنگی حال من شد تبا برهنه در انداختندم بجا
 سه دانه شنبلیله بجا بدجای فرج و از آن پس مرا دو ملت
 چو کفتم دستم بسته از پنج جا برودن انداختند تا بنده ما
 همان مرد را زان بخت نشاند مرا بر سر چاه دریا فاشد
 که بر نده و در خوانند با بتر تشم در شاند با
 مرا بنده کردند و بخت نشاند ابی تشم را بجرم خوشد
 بهای من ای مهربان مادر نیامد فزون تر برده درم
 تو ای مادر اگر ندادی مرا بازادیم شیر دادی مرا
 کنون به بهتر کی بنده ام بزاری و خواری فکندم
 غل و بنده کردن و پامی سیکشت و می لاری من
 ای مادر اگر که روشی بهمی دل از مهر من بگریه می
 بدان خوش نشودم اینی که کردی مرا در کنار پدر
 ملازم

سح

مس

کمانت چنان بد که من جاودان بوم در کنار پدرشادمان
 کنونم بین گنجها را ندانم بدریای تبار در مانده ام
 ز عقیق در و مرا در کنار نه جیل باشد سر استار
 در نیاکری و در بی پدر چنین مانده ام یاده خیر
 ای مادر مهربان زنیاید که خوش دل را من بجا
 همان کوه بشیر خود تمام به آنم در انوشن مردی
 مرا یکدم در چشمه کشیدی دلم اشک را نهان بخت
 مرا جان و مهر روان است چنین زنده مانده ام زانی که
 سخاوت کسین متودی پدر شدی این زمان هفت روز
 ای مادر کسین و در کوی قصا نه کاه از و خبر جاند زود
 به چنان بیگفت گریان به نهامت به کاه و نیسان
 می شد بر اندر و کنار دستان **دستان باغن سیاه از حال دیف علی شاه شریف که**
 قصار خبر پیشان سیاه که مرد است از خستل بجا

یاده خیر
 به آنم در انوشن مردی
 دلم اشک را نهان بخت
 چنین زنده مانده ام زانی که
 شدی این زمان هفت روز
 نه کاه از و خبر جاند زود
 به نهامت به کاه و نیسان
 دستان باغن سیاه از حال دیف علی شاه شریف که

برشته کرد یوسف ندید سر اسیمه در راه و اسپد
 و استان چنین سیاه یوسف علیه السلام را من او را در سر قبر مادر
 و طایفه زدن سیاه یوسف علیه السلام را زدن غصب الهی بر آنها
 چو گلشن راه آمد و او شنید با و از یوسف بر یوسف رسید
 ز یوسف شش بود پر کفن و خشم طایفه زدن شش بر یوسف و چو
 چنان کرد چشمش بر دهن بست و شش جاری غم گشت جان چنان
 از آن درد غم یوسف پاکتن بی چون مار بر خویش تن
 بچیدن یوسف پاکتن بلرزید بر آسمان و زمین
 بهشت آسمان در فرشته نما که او نامه در یوسف خواند
 شنیدم که یوسف باور کرد بنالید برادر داد که
 ز سر دل خویش با کرد کار نهانی ندانم که بر گریست ز
 هم اندر زمان چو چیل امین فرود آمد پیش جان افروزین
 رسانیدش ز پاکیزه ان سلام پس آنکه چنین داد ویراپایم
 که کوی یهی کرد کار جهان که آتش سپارم برین کاروان

المد

بر آتش چو ریخ و عذاب آرد دو طوفان آتش آب و رم
 و با بر شکا فم زمین از هم بر شکا شکا که درون پیش شک
 ندانم که یوسف سی کرد کار که ای داور داد که یوسف
 عذاب میا و برین قافله که باشد از حال ایشان یله
 بی هم کنونی قدر نشان می که که شود نشان از تو خدا
 هنوز این به کفر یوسف تمام که جبریل بر د علیه اسلام
 که و دشت دریا بلند با در افتاد بر صرخ کردن بر آ
 ستاره گشت و چهره یوسف جهان بر سر با گشت
 چنان تر شد روی یوسف که کشید یک ستاره خدا
 بر آمد بد انسان بی باد که می بسلانید از برین جوش
 چنان بو غریدن باد تیز که کشتی بر آمد می رستخیز
 بر آمد یکی صعب طوفان عا بدان کاروان اندر آفتاب
 رخ چشم کس هیچ رستخیز کران خاک و آن با خسته بود
 فلان آتش را سراسر ز پا خاکست با کف ای و در آ

خروشند را فاد با کاروان
 از آن پنج و شش شبان و ده
 در افاد هر یک دی زمین
 همکف ایاد کریمه
 زما کرینادانی آمد کن
 ز حجت بخشتا تو ای دادخوا
 همی شد فزون هر زمان با
 نمیداشت سود انداختن
 چو شب رویش در دهم تیره
 نبد قرضه شمس کتی فروز
 همان باد و طوفان خاک سیاه
 شدن آن پیران سر اسر
 برایشان همی مرک نزد کش
 نبدشان عا با بسی کار کر
 همان کاروان را فاد با کاروان

الح

سر انجام مریزان خداوند داد
 که چست کاروان با یک زد
 کسی کرده دارد کشتا عظم
 بخو امید پوشش مریزان با
 و گزیده هم اکنون زما بی زبان
 سید آن کاروان را نشیند
 بدو کف که قهر داد خوا
 بدان کین کوری عری پس
 کرد داشت اینک که کربخ
 شد م با نرس حتم از هر سوی
 سر انجام دیدم بر شاه راه
 دوشم چو باران همی اشک
 دلم کینه و گشت محی بر دی
 چو اوردم او را بخواری کش

بدان مالک نعره عالم داد
 که ای مردمان این نشانست بد
 که آمد مریزان فاد با کاروان
 مکرمان رحانه طوفان خاک

کرین درین

بشعی ستانده جفا در جان
 هم اندر زمان پیش مالک دی
 مرا افاد این نمون کف
 و چست رشت برین راه در
 مرا گشت از آن جان دلدرد
 زمانه دیدم ز هر پهلوی
 فاده بر افراز کوهی تنه
 ز با نرس همی نوحه و مویه
 بخشم زدم یک طیانچ بر دی
 همش در خواندم همش نشان

پیچیدگیست نماید زار
 همانا که بر ما بنفید سخت
 همانکه جهان خواست ان بادو
 چو مالک سخنانی زکی شنید
 پیوسته خبر گفت گاهی درین
 شنید که از رده چشم
 تو از در خسار کردی دعا
 کنون این را بخش ما نیست
 برون کن در دوزخ و از آفت
 مکر زین بلا بار باند خدای
 چو برفت مالک بیستان
 بالاک چنین گفت گاهی حرم
 که مردم با طباخچه زخم
 که من جز نکوکاری مردمی

نهانی سخن گفت با کرد کار
 که هم در زمان تیر شد زدی
 همانکه جهان خواست ان بادو
 مرا و از نردی که یوسف شنید
 ازین زینت کین بازخواه
 بره و طباخچه دست بری
 فرستاد بر ما خدا این
 که او زنده و مرده هر دو
 پس آنکه دعا کشته اوین
 بماند این که کنا معان بجای
 بجز روی بخشایش و رانید
 که من بخندم نه زان کوهرم
 برشتی کسی نامکا فاسم
 نخواهم نمودن هیچ آدمی

الک

اگر هست از من این سبب
 و این سخن خوش کردی و غیب
 همانکه جهان خواست ان بادو
 دعا کرد پس جهان اوین
 بخوشش زردان کتی بخوا
 فنا کرد آن باد و طوفان خاک
 چو کرد اوین یوسف مالکین
 فرموده مالک یوسف گفت
 پیوسته چنین گفت که پرسه
 تو داری دعای چنین بجا
 سید انکی هم بساعت سپید
 ترا من بدین کوشنا ختم
 تواند زخور بند و غل نیستی
 شت نیست اندر غار این ملک

من از حال غفو کرده گنا
 در او کس از مهر دست بری
 بام خدا و ندیم و امید
 فرو خواند پنهان بسی اوین
 که امین کتی کند باز است
 شود چهره زود رخشان و پاک
 فرو زینت آسمان زین
 همانکه من بسوسید گفت
 تو هستی مرا چون که امی
 که کز خواهی شش بری زرا
 و کربایت کل براری پند
 نه خور دت امین همی ساختم
 بچندین بلا در کجا ایستی
 در شش ماندن دان اس

از اولای یعقوب ماند شکفت
ازین پس شکستم باید گرفت
ز خسار یوسف جهان شکفت
چو پست بلند و چو نزدیک
هر آنچه از رون قافله مر بود
بنزدیک یوسف دیدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی
نیایش گرفتند بر جای او
که دیدند از او این همه محراب
بدو یافتند یعقوب است
چنین گفت پس مالک ز غریب
که ای پاک دل یوسف سرفرا
ز من چند حاجت بیاورد
که حاجات تو یکسر از من برآ
بخواه ای پسر چه رای آید
که عمر خواهی بجای آید
بدو گفت یوسف که ای مرد دهن
بگشای تو ز هر من گشت خوش
ترا جادوان عمر بایند با
همه سال مر تو فوخند با
خط دست سباط خواهم
بدان خط غم از دل بکاهم
که بر من زین خوشه آید
نغانی چنین نیک درشته آید
سبک مالک ز عمر گفت کوی
پیاوردان خط بدو شس بدی
سند یوسف او را و تعویذ و
فروست باز و شس استوار

۲۰

عوش

ندانست کس جز خدای جهان
که از آنچه نصیب در جهان
ازین داستان چون پرداخت
دگر باره برگشتن خاستند
سبک مالک عمر پاکیزه گیش
یکی آتش سخی آورد پیش
چند م بر بست بنگا و درخت
یکی جای که ساخت مانند تخت
پس آنکه بران آتش بر
بنیک آخری کاره انرا برآ
شنیدم که کپاره ابریا
برآمد بفرمان حاکم
فراز سر یوسف نیک م
باستان ابریا کاه شام
همه رفت بوی با مرد خدای
وز آن پس همه راه بچسبید
ز تقدیر یزدان جان آفرین
شبیه ان این جهان شد
چو روز آمدی ابریا باز آید
که بر ما خدایا که این کار است
خوشا آنکه دادارد در دست
عجب ماند از مردم قافله
ز دل شان بی شوشان شد
همه اند مالک شب رو چرخ
بتن شادمان و بدل سپرند
بنزدیک شهر آمدان نکیح
فرو و آنجا و بنهاد درخت

چند م

زرف

خدیو کشت پس مالک سپهر
 که خیرای خرمند ازاده خوی
 سر موسی تنی ازین کرد و خاک
 چراغ جهان یوسف زلف با
 فروماند اسجاش شمس
 سبک اسیرین که در دوا
 خدیو کشت الهی تو که تری
 چو یوسف عا که در هم در زمان
 یکی مایچی بود در رودیل
 بدان مایچی اندازا سمان
 بر اند پس ان مایچی انقرب
داستان یوسف برودیل **تجرب** در **براندان** **مؤلف** **کوب**
 که آمد بدیداران مایسیان
 رسولی که بنام او یوسا
 بفرز یوسف صبح
 بدین دو نسل اند راتین بشوی
 باندن مان کرد و دهرسد با
 شتاب هم در زمان یوسف
 که باشد نیز درین و د بار
 از خواستاری و نظیر
 بسزد ایندگان بشکری
 روا کرد حاجت خدای جهان
 بیالای پنا چو در زندیل
 که پرده شون بند را بکنان
 بدان عشق بود به مرشتا
 در ان بطن او بود به نموس
 در ان بطن او بود به نموس
 در ان بطن او بود به نموس

ملک

سبک سپه پیشان سپه
 بیالای که از نور نیست
 چو یوسف فراتر شمس جامه دید
 یکی نور کسرد از در جهان
 همه مهر مصر و جعفر باغ
 همه دم مصر و ان بوم و بر
 بماند از ان دمان در شکفت
 ندانست که کاف و غ از کجاست
 شنیدم که یوسف علیه السلام
 بماند نام و بگذار دموکی
 همه رو شکیں شد از بوی او
 چو تن شستید یوسف پاکیدن
 ز نور خداوند پیر است
 پیفرود بر نور خسار او
 چو کوی غنیم و بلند و دراز
 پایا بهدیر رب عسیر
 سبک جامه از خوشتر کشید
 که خند شد زور بین و زمان
 تو کشتی که خند شد چو غنیم
 یکی نور دیدند چون نور خور
 که عالم چه روشنائی گرفت
 ز روی میس از روی هوا
 بشت اندران آبتن تمام
 شد ان و دسر نابیر مشکبوی
 جهان پاک نیکین شد از موسی
 بد و خدا و روح الامین
 بدان حد شد یوسف ار است
 همی خیر شد خور و دیدار

سوی بشک آمد به این حسن پور
 زربش فردان فراز و پ
 در آن حد مالک نکو بگریه
 یکی لغت نایافته جامه دید
 که نه بود پوشش و تار نه
 همی بپوشسته و تار نه
 ز یوسف پرسید که چو چو
 ترا من این داده ام زان
 بدو گفت که این آن پادشاه
 که فرماش بر صحرای صاموئیل
 دل مالک نکو از خیره مان
 پس آنکه همان بادل اندیشه را
 کرایه کرد که عبری ماهی
 بدین معجزه است بدین مکتوب
 پست من از دولت انداخت
 ز خاکم نشاند و برافراخت
 پس از جای که حبس داشت
 سوی مصر شد مالک سرفراز
 ز یوسف همه مصر بایستد
 چه بازار و بر زن کوه و چ
 خبر یافتن خبر مصر از آمدن مالک نشیند و یوسف یوسف
 همی که اخبار گوید سخت
 روایت من از کعبه دارم در
 که در مصر بود اندران و زکا
 یکی داد و دین بر شهر شاهی
 در آن شاه را بگویند بود نام
 فلک داده و بر این نام و کام
 دانه را

مردمان
 که در راه
 کردند

توانا یکی داد کرشاه بود
 که ایوان او همسرماد بود
 شمی با کمال و شمی پاشکوه
 سپاس خود پیاپی و شش کوه
 مرد را یکی لغت و دستور بود
 که از ناپسند جهان دور بود
 در نام بریان ابن الولید
 بدیدار و کرد از خوب و بد
 خداوند فرمان دانه کنج
 ز کنج کراش جهان بر رخ
 همه ملک خبر و فرمان او
 خرابی همه زیر فرمان او
 جزا کسیند که خدائی ملک
 بر پیش نکو بود در لشکر ملک
 لقب داشت بریان فرخ غریز
 چنان کسیند اندران ملک
 زینجا نشین بود معروف بود
 بحسن انداز افاق معروف بود
 بخیر یوسف از جمله ادعی
 کس از وی نکو تر نبود در
 غیر برهنه بر روی تپاه
 که تانده تر بود در پیش پا
 زن شوی هر دو جسم ساخته
 سرتاجشان بر سر خسته
 بشاهی این پیش وستان
 ولی هر دو از بت پرستان
 چو مرد ز برهنه چه زیر ست
 بداند از زمان برهنه ست

ملک را بهین در این کیش
 در آن قوم را قطیان خوانند
 بدینان خبر با فرخ غریز
 غلامیت با وی که گوی پرست
 غلامی چون چهره سید کند
 ندیدست بهمنای او هیچ کس
 نه چون باست از کوه بر خاک
 غیر نیزه مند چون این شنند
 غلامی بدین صورت از نشان
 فرستاد کس شیر مالک بگاه
 کفش که ایمر دانه خوی
 اگر میفرستی تو او را بداد
 بدان تا یکی دیده بروی نیم
 مری جرمش انکس دار بود

بدی بت نهادی شب و پیش
 چنین نامشان بر زبان اند
 که با مالک ز شخصی نیز
 همه حرف چنانی و دلبریت
 شاعش به بر تنما کند
 بگو هر چه بهشت است پس
 دعا های می تنجاست پاک
 بدل گفت که را بیاید خریه
 بهر چش بخرم بود را بیکان
 بخواند و پسیدش از پنج را
 شنیدم که داری غلامی
 سوی عرضگاه او بر سر باد
 پس نگاه بروی می کنم
 زیادت کند بنده را بجهب

بخرم ز انسان که سودت بود
 چنین گفت مالک بدستور شأ
 که فردا بر مصر حواله همه
 میدان دستور شاه آمدند
 که عجبی کی بنده پر بهجا
 هر آنکه که افزون کند بهجا
 زن بر مصر و حواله همه
 بدستور میدان شاه آمدند
 درازی پنهانی ان جایگاه
 ز مردم چنان گشت میدان پاک
 میان جایی میدان را تخت
 پایسبک د با زار کان
 چو فخرده یوسف میدان رسید
 چنان نور بگرفت ترا بسر

روان تو زان شاد و خرم شود
 که فردا سپارم سوی عرضگاه
 زن مرد را گشت باید رمه
 بران نامو عرضگاه آمدند
 نهادی همی داروش بر بهجا
 ستاند مرد را بر بحس و وفا
 دگر رو گشتند جمله رمه
 بهر گوشه انجی صف زدند
 نه که بود هیچ اردو فرسنگ
 که پیدانشید که دم سنگ و خاک
 غیر از سر سخت با برج و فر
 پیش اندران یوسف مهربان
 فروغ از خورشیدی گویان شد
 ز خسار مانده ان پس

مراد را در آن پیکاه آید
 برکت دستورش آوریه
 برکت منبر ساجده
 خود از بهر آن کلام حشر
 بر آنکه بر افراز منبر شدی
 بچشم خلق پیدا شدی
 سبک فی سبک آن پیکاه
 بنامه چون صد مهر و ما
دستان عرض کا در آورده بود و چون بگویم یوسف علی السلام
 بن بر سر حله از بهشت
 چو باغ بهشتی و در دمی بهشت
 که آن حله را کس زشت نسا
 بزنگ ساعتی پیش
 فروشته میو بسپاه در
 از کشته مشکین و فزا
 خم و سج و غی برین پیشو کم
 که در همه شاخها باشد
 چنان بود پیر امن و می او
 در صبح پا قوت و زرعیا
 که پس چو زهره یکی مشری
 همی نو خورشید را کرده چا
 فرو زنده از بهشتش پاک

بگویم یوسف علی السلام

چو باغ بهشتی و در دمی بهشت

که پس چو زهره یکی مشری

فروزنده پشانی چون سهیل
 بیدار او ماه را بود میل
 دو ابرویش همچون کمان بریده
 سید نور و نورش هم از شکست
 دو چشمش چو چشم کوزان سیاه
 ولیکن بر و اشک پیکاه و کا
 بگرد چشمش در کان چو نیر
 همه تیره در کان او سپو فر
 در خسار او چون بهار بهشت
 بخارند همچون بکار بهشت
 چو شمع پهری و لیکن شمع
 به حسن عالم در و کشته جمیع
 فروزان و عارض چو روی
 شد خیره در مدح اطمین و کس
 دولت رست مانند کدانه نا
 پاورده با جنت کر دکا
 نشان از روی کنج در نیم
 رتقید حکم خدای قدیم
 قدش چون یکا سر و نوخته
 بنور خدائی پیا راسته
 ز فرق سرش تا با کشت پا
 چو بر لبه برین حسن و پ
 چو نور بی بد از نور بای خدا
 کست از خلیق صبر و کسب
 که تابنده خورشید بر رخی
 بلی صورتش صورت اوجی
 نظاره شد صد هزار انجمن
 بشوید بروی دل مردور

نکته نور

سرور

انبره

در ری

بجوشید خلق از بهشت حشر
 باندازه ریگ برک درشت
 زمین بر مردم گران باشد
 چو بنظر پارسا شد
 نرو ماده مردمان را شما
 همانا فردن بود و صد نرا
 اگر چند پسا از خلق مرد
 کسل انده بیمار مد بخور
 که از صحرای رسول چھے
 نبدشان خود اندر دمرک کمی
 بدو بچشم دل خلق بس
 نبد که از رخ دیو کس
 غیز اندر دید با حشه
 دل بهوش د باز پرده
 همی کرد در چهر یوسف نگاه
 همیده ان افیده اوله
 همی گفت بادل که چند بر حال
 کجا یافت اینکود که در سال
 چه نیست در تخم و پیوند
 همانا از کوهر ادمی است
 بدین صورت از ادمی کس نرا
 ندیدیم و هرگز نشان کسند
 بیاید خریدن را چاره نیست
 بخم بدارش چون سپر
 بدین بهی هیچ شیا نیست
 زیناچین پش کوک ندید
 که زینان پسرین نیامد که
 زبیر زینا بیا بد خسرید
 زبیر زینا بیا بد خسرید

زبیر زینا
 بیا بد خسرید

شنیدم که انروز کان کا بود
 که چندین ن مردنظار بود
 بیع اورن ملک عمر یوسف با غیر نصر
 که رفتن با پسران
 زینا نبود اندران انجمن
 که بدی خاچان حسن انجمن
 که هر کس کشتن زور دید کمی
 بدان روی و بالاد انزکا بود
 اگر چن بودی دیده کس
 نشان نبود می شنید کس
 چو از دوشم اندر و احش
 بنادیدن از دوشنا خشی
 که در صحران و نبد پرخ
 زده زن بیبالا و ن
 که از کجایک و ز پرون
 با نخت کس شارت بی
 ازین بود کازور در انجمن
 بنود آن سخی سر و کافورن
 و نسناده کس نر و غیر
 بد و کف که مرغ خشی چیز
 بهاده مران به راسر به
 از انرو که او به نر کج کس
 که بد کبر باز ما را بدست
 چن نبد هرگز نبد و نبد
 خورش است صورت غیر
 بچند انکه بودش هر نوع
 همه شان بدل و می در کمان
 همه دم صبر پیر و جوان

که ای کاش این بند بخرید
شب روز را و را بهی دیدی
بر اسرارشان طبع بد خدا
قلم رانده بدین در سنان
که هر کس که بادل کمانه بر
که در یوسف پاکدل را خرد
بفرجام بند شود سر زده
بهای تن خویش از بسته
چو یوسف ز بند دران غصه کما
در شید چون فلک محرومان
منادی ندا کرد هم در زمان
کدامی که در غلامی چو باغ
که خرد غلامی چو سر و سینه
نکوته و رانج و فرس
که خرد غلامی که از رنگ بوی
کل مشک سجد بر پیشانی
که خرد غلامی که از بس تن
چو از نیست در بهشت کسور
دهد روی او چو خورشید نو
که خرد غلامی که در دهنه مان
نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی چو حور و پری
همه نیکو شایسته دلبری
که خرد غلامی چو در خوش
دعا شش بزرگ و متجرب
منذر

منادی بنیان همی کرد
بکشار او مالک عرش
و یسکن دل یوسف صبران
صحنی انش و خست هم در زمان
ز دیده صحنی خستین ترک
همی از زواید از روز مرک
بر آن کافندی در آن غصه کما
همی که بر روی پایش شاه
همی که بر ساعی کین غلام
علاش بدین روز در مصر نام
از آن دیو یوسف نه خور کسیت
کس که بند کوی چو کسیت
ز درد دل از زبان بر کشد
چرخ جهان یوسف پاک را
بر و منادی ندا کرد کف
که ای با خرد خوش نهاد
بجا او را در یک کلاهی بوس
مر اواره دین نکوتر خوش
که اکنون من خسته کویم ترا
که خرد غلامی چو نیم و اسیر
که کنستش در جهان دینگر
که خرد غلامی خیرین نژاد
که تا وی پیش پای بسته بند
که خرد غلامی که بر به پای
نه پاکیزه معش نشانی
که خرد غلامی شاد به پناه
شده عقل دی ناقص و دلتا

که خرد خلا غمی سه لوان بدام
چنین کنی بر من ای پاکبوس
نیاید که آنکه خیدار من
نیکوتر باز خواهد بخت
غیر بختندان پاکبوس
که لایق دل پاکبوس
خریدنش را از چه فرو
بد و محبتان پاکبوس
سر انجام بر یوسف محبتان
نخستین باشد و تو است
بمهر اندرون لاله اران بد
بانبیا عاشقان بر می نسیم
فرو دند سیاه هم سنکیم
عزیزش پیغمبر و دیگر بها

هموار

بصد بار هم سنک کبر قصب
همه جاشوق و زرقا
بدان نیز بغرود دیگر عزیز
هم سنک و ما عزیز که مغز
بهم سنک و پاکبوس نیز
بهم سنک و پاکبوس نیز
زن بود طی و رار و حنا
هم سنک و پاکبوس نیز
پدر بر پدر و هم سنک و کام
چنان بدو خوب و کج و کمر
شنید که از او خوشتر
پس با هم سنک و عیون
پس با هم سنک و عیون
ز روحی مستران بر سر

که از دیدن دیده ماندی
چنان بسته شایان نایاب
که بخش تو آن کرد از زمان
بخواری نیاید از آن کوی
ز پاکبوس که آن نباشد تیر
که از محبت بروی ماندی
که بزدان و راداده بد کام
ز دولت هم کارش
نبد مستر از وی ان و کا
که او با ریخا همی سود
بیغز و برد او کشته نیز
بکردی پاکبوس ز خسته فرو
که آن قیمتی تر نیاید چسب
مانند مدد پیوستن ایام سر

غریز اندر و هم نیاید ستود
 که نفس منین در کجوش جلوه
 پیغز بر آن مال دا
 و چرخ کرانمایا هوا
 یکی بحث فیروزه پر بها
 که هر کس نیست از بها
 در تاج زرین کوهی نیکا
 که آن کس ندارد بجز شمع
 زیادت بر آن سحر حشرند
 که جزوی کس نیست آفرند
 زبان بسته شده و خد ماهر
 غریز هرمنند از وریدی
 زیوسف طبع جلوه برداشند
 که جزوی کس نیست آفرند
 سبک جلال انداز کرد
 هر او را سلام آورید از خدا
 چنان گفت از قول اب بها
 که آن روز دیدی که بودی
 از آن بد کرد اب کردی نجا
 رخ خویش دیدی چو خورشید
 شدی محبت خورشید
 به شتر لاجرم خوشند
 نهادی که نبودی زمین
 بهر ده درم سیم بفرستند
 به شتر لاجرم خوشند
 که ماد استیمت چنین بها
 نکه کن کنون خوشتر بها

ملا

بهای تو از خد و درشت
 ندانم کسی که کند تو
 تو یاری ما خواه و ما مکر ای
 که بهتر نماند نیاید خد
 ازین پس شایع گشتیم
 همه مصر را بند گشتیم
 بکشت این شد در زمانه
 سبک یوسف از منبر اندر
 ز سر تاج نهاد و درج بانجا
 بهالید در پیش زان پاک
 زمانه همی کرد بشکر سپاس
 همی بود خدایان زمین
 در آنرا که صفش نبوده قیاس
 همه خلق از او باز مانده
 همی کرد بر کار اوین
 پس از یک زمان چو نیاورد
 که یوسف چو اعیان گرفت
 دصد باران خیز گشته بود
 غریز اندر و کردی نیکو
 شکست آمد او را و کشتی
 نگویش ز انداز بگذاشته بود
 چو تاج من بر کفشی رسد
 چو اسجد کردی میانان
 چو تاج من بر کفشی رسد
 چو اسجد کردی میانان
 بهر کشت یوسف که این تاج
 بهن باز کو این سپید را
 پس یک بر دم می بندد
 نه از پیشی بر کفشم زبر
 سجود خداوند پروردگار
 سجد خداوند پروردگار

افشا

که از تار کم ناز نگر فستی
 بجه درون من نیامشی
 پشادی از تار کم به کمان
 بمن بشدی من ترا دل کرا
 سجود در از مبدان بد با
 که کردم بهی شکیزه ان با
 که چون منی چنین مستمند
 ذلیل و خجین و غریب ترند
 بهاد و چند انکصد بهوشیا
 ندانند کردن مراد را شمار
 چو شنید زوی عزیز این سخن
 زد اندر دشمنی خرمی سخن
 دل پاک می شد بدانگونه نشاء
 که ان تاج خود بر سر خود نهاد
 پس از خازنان خود شش سیم
 همان سرخ یا قوت بهل کهر
 همان ق مصری و سپای دوم
 که همچون بهاری بدش نقش دوم
 فرود بخت کوشه خاک خشک
 چو هم شکند و شل ان یکجبه
 فرود آمدندم فریزه بخت
 بالاک چنین گفت که کامران
 دای پاک دل مرد روشن روان
 سپردم تر امان ان تاج و تخت
 بر وکت جوان باد بهجواره
 شنیدم که شست و تالاک
 بر زین تاج مشکل فسد
 بجز این

که بر کبر و از تارک آن سپه
 نیا مد خدای جهان را پسند
 نهاده بر سر تخت و زر و کبر
 جرایا فاش اندر زما بهموند
 بفرمان یوسف شد شش شش
 بخش به شش افش بیت
 یکسان و ناز خشک در ان
 ندانست چاره که کیر و شل با
 فرو ماند و عاجز شد از کار خویش
 بر سید از ان خبر کرد از خویش
 پشیمان شد از دلچسپی خویش
 بجاکند لقا و چون بهیشت
 بنالید و بگرفت زاری نمود
 فراوان هم و سوگوار می نمود
 بدست و شش گفت که یکجبه
 نه باجم بکار اید اکنون بخت
 نباید مرا ز بهای سپس چیز
 در این نیز و اکنون یکشیز
 بتوبان داد و همه مال تو
 که باد احمایون محمد فال تو
 بیوسف شفاعت کن اکنون کی
 بدان با بخواند دعا اند که
 مگر خود بکار اید این دست من
 که بکار شد مرا نیم تن
 در این نشان بس که بد کرده ام
 دل پاک یوسف پناز زده ام
 عزیزان را کار جبران بماند
 سخنانی خوشتر از ان بران

پرتو صفت در بسی لایه کرد
 چو دیدان تباہی بدان بست
 مکرشاد کرد بدست درت
 شود هم بد انسان که بود از
 بخشید یوسف بوی در زمان
 دعا کرد با خوشترین نمان
 چنین گفت الهی بالائی خوش
 با جلال خویش و بهنجای پیش
 که این بنده را دست گردان
 چنان که می اورا که بود از دست
 چو یوسف با خلاص کرد آن دعا
 شد انجا جوش هم بساعت را
 بفرمان برزدان پروردگار
 شد دست هم زمان کار کرد
 ببوسید مالک و صد مرتبه
 بران پروردگار یوسف پاکدین
 فرودماند زبان یوسف سخنان
 که لرزیدند در شش استخوان
 چنان مهربان گشت بروی دلش
 که گویی همه کام شد حاصلش
 ببالا چنین گفت که پرتو صفت
 ترا دادم این مال و درویش
 بخواه آسترانرا و در بار کن
 نزدیک خود در اریان کار کن
 بدو گفت مالک بجان عزیز
 که من نکرده ام سوی این مال نیز
 حرامست بر من که پیش این
 کوه غمت آسمان و زمین
 ۲۰

بدو گفت پس که نخواهی چو
 نباشد کم از مایه را چه بود
 چنین گفت شده درم شب
 بشد شاد و شهنود و با کام
 کسی که حکم ادب نکرده
 سر انجام تیار و حشر خود
 چو مالک بر انفرمود کار
 بر آمد از آن نعمت شمار
 غیر نه یارون فرخنده فال
 بسوی خزان و خستاد مال
 زمیان سوی کاخ شد پناه
 ابایوسف پاک پرستینه کا
 بنزد نجات اندر زمان
 بدو گفت سرتا بسردستان
 بنزد نجات اندر زمان
 سپردم بتو این شکفت بهار
 کندارش از افروز کار
 چو فرزند باید بکند داشتن
 و راهبر که از دیده بگذشتن
 دستان او درون **یوسف** بجای سپردن زنجار و کلبه
 پذیرفت ویرانجا بهمه
 که چنان نبودش زیر سپهر
 همی بوی شیر اندیش از دین
 شش بود از کعبه بر کعبه
 همی ناف انچه روی فرست
 جانش و قدح سر و سینه
 شنیدم کش از روز بود
 چو سر در آن بود با خط و خال

چو خوابها بویون فسیح
از آن شکل انسانان
ز هر درج کلید فرادان
از دکانان نید بر زجی
ز هر علم کرد ایردش
بهر کار قادر خداست پس
خدا است قادر بر کار اندرون
بلاغت کف انداخته کمال
جهاندار علم افراشته
نگو گنبدان کسی را جزا
اگر باور نیست این دنیا
جد اگر دیو سیف کلان
اگر خدایان دستان
و بس که هم چنان در
ستاره برکت می کشد
نگویش ز انداز اندک
بر دایره نیکی بیاف
کس دیگر از کوهر ادجی
رسانیدش از پنج و کهر
ندارد بدین هر کسی دست
لکن اکثر انسانان
بردی رسیدن چه حال
ابا علم سپا فرما نشود
که جعفر کاری ندارد روا
بخوان از کلام خدا می جهان
نیش زنجار بی جای خدا
بسختی می کشد بهستان
که هم پهلوی یوسف بود جا
دل

دستان آگاه شدن بوی
مید اسلام ز عشق لیا
نهادند هم پهلوی هر دو
بر او از برکت شایه کاه
یکی جای یوسف و زو شیب
چو بالغ شد آن ده سرور
چنان بود تقدیر حکم خدا
از آن پس که دیدش هم پس
دشمن از گشت ز راه مادر
پس یوسف عشق معشوقه
بر اینسان لیا بر و گشت
شدار عشق یوسف چنان با
دلش او می نشاند و خیرین
برای یکبار از خورد و خوا
دشمن بر یار یو است
که منت هر دو بد کام و
بر ناکار و باور نکش
یکی جای آن لیر نوش لب
زینجا تبه کردش این ش
کشد با همی نیخا جا
در گشت حالش تن
در گزیده مرده راه اور
در باره عشق خویش
کز انداز به همش در گد
که چون کهر باشد و استرخ
که خیر شمشیر لاله و یاسمین
زدلش آنجختن دیده
سرشته صبرش از دست

چنان خورشید عشقش جان
که بشد شاخ بر آسمان
نه با کشتن کشتن هستی
نهایت در دل عشق هستی
اگر شکار احمی کرد راز
نه اینم از شوی کردن فراز
که ترسیدی از راز که شود
بن فرخ آن اجهان بد رود
و که بچنان داشت چنان
بر آورد عشقش تن جان هستی
فرومانده بخیره در کار خوش
نه داشت تن صمی چار خوش
همگفت خسته دل روز شب
که ایدل عجب شغلی اند عجب
درین کار چنان پدید آری
هر چون درین در دیاری کن
ایا دل آزار و زار ام شد
ز تو خرمی شد زین کام شد
ترا عشق یوسف که فدا کرد
فروزنده روزت شب تا کرد
ایا کاشکی مالک غریب
نگردی سویی صبر هرگز هیچ
نیاروی این لاله زنده
نبردی من روز فرخنده را
از آنکه که شوی من اورا خد
چنان است طالع من پدید
که از عشق در صبر پیدا شوم
میان زن و مرد رسوا شوم

برای بصر انجمن نام من
زن و مرد گیرندم اندر من
در آسایش باشد از هر کس
سخن گویدم هر زمانی بسی
چگونه زنجار اشوف است
در عاشقی را فرو کوشت است
عروس عزیز و سر انجمن
تبرکست بر بنده خویشتن
یکی کو که در خوش از هر چه
غمان دل خویش او را بهر
از آن پس که بودم سر انجمن
زنجاری عاشق شود نام من
در لعل که از عشق یوسف چنان
چنان شک کرد در بر چنان
که از سر هم از پرده پر شود
در چشمش روز و چون شود
زنجاری کشت زینان چنان
نه که از یوسف محسوس بان
شب و روز یوسف بر د و غذا
ز تیار نادیدن روی باب
خداوند جبار گوید در دست
روایت چنین آمد است از
که یوسف چنان بالغ شد و خواست
چو شایسته چسین شد ار است
عزیزش عزیز و نکوداشته
دل و دین کیسر بود داشته
پسر خواندی او را و بنوا
بزدیکه جای بنوا

کسل اند جهان دوست ز نو
کلید خسته اند و داد و دو
هر آنچه اندی سوی کج و شدی
سر بر فرمان یوسف بد
شنیدم که در چشم یک و را
برون اندی یوسف از بارگاه
نشستی بر آسمی چو یکبار
بنده و کوسم و بس بایکوه
بمویک در شزاده کان سرا
فزون از دود کلخ و درگاه
همین زن خادم تن و چارنج
که دشان بی مرغ و دریا
سوی جانب اهل کفان شد
زمانه بکشتی و باز آمد
مراوش از آن زبانه شد
کسی به کسند ز کفان مگر
خبر پس از حال یعقوب سپه
که بروی چه آمد زرب فدی
هزار ایکی روز یوسف بکا
برون شد بامید یک کشت را
دستان و اندن یوسف عبدالمعز و سید اعراب
کفان و پسر سید احوال یعقوب علیه السلام ما از اعراب
جوانی نجیبی جوانی بود
ز راه اندر آمد خوش ناز و
جوانی باد کوز نسل عرب
نجیش دلیر و فروخته لب
عزاد

نجیب
سید زاده

همی آمد از اکنعان چو باد
دل یوسف اندر زمان کشت
بامیدان کان عرابی مگر
مرا وراثت و پدر از پدر
چونزد یک یوسف سیدم
نجیش فرخنده اندر زمان
سر و گردن چشم خسار زو
دو صد ره بر خاک بار یسود
جوان پای چند میرد بدو
که بخیزد از شتر شد پوی
تو کشتی بین پای شتر سبت
عرابی بنا کام از دور گشت
بزد یک فخرده یوسف دیو
بر و پسران فرین کشته
چنین کشت که حجت از دی
ز جاش و دست ایم بد
چو مردی که این شتر پزبان
چو دیدت فرخنده هم در زمان
بد کشت یوسف یحیی بنده ام
بفرمان یزدان سراقنده ام
تو ای پسر پسر دایکزه رو
بکوار کجا آمدستی بکوی
جوان کشت تازی زادم غریب
ز کفان چنین مانده دارم
چو یوسف از دام کشت
چو باران زرد و خرم دی کسید
برخ بر کوف استین از زمان
بنالید و کمر لیت چون مجرمان

تازی
مرد راگو

زمانی چو بگریست پرسید با
 چو داری یعقوب کی خبر
 عراقی چو پیر داد آنکه جواب
 و یک کز بند زار و تون
 مراد را کی خو بنده بود
 دران خو بنده را که کرد
 یکی خانه کرد است پنهان
 ز سرانده از دیده کان
 چو یوسف شنید این نمون
 ز اسب اندر آمد غریوان
 عراقی و هر که با وی بند
 چو یوسف بسته رانده بنون
 که ای غریب دیار پیوسته مهر
 بان کرد کاری که جان افروید
 که ای در عرب فسخ و مرفا
 بجایست باشد بجای دیگر
 که ماندست یعقوب فسخه با
 مبادا چو یعقوب کس در جهان
 که روز و شبش یار و لبند
 بهانست یعقوب باغ و در
 ز نهر شکو خیشتن
 دو چشم یکپا گشت تیره
 که از گریه شد کور چشم
 نشست از بجا که سوکوا
 از آن درد و تیار گریان
 عراقی پرسید از نر مزم
 فرو زنده چون اخوان سیم
 که برین کینه خوشتر پاید
 ۲۰

بد و کشت یوسف باغ و بدر
 منم یوسف درد و محنت
 عراقی یوسف چو شنید نام
 بشادی بالید رخ بر زمین
 چنین کشت که یوسف مهر با
 هم اکنون مراد داد باید پیام
 بشارت بر مزم ز یعقوب
 بدو کوچه اید و دیوار استون
 که آن کرک خورده دل افرو
 بمهرست من بدم او جهان
 هراکین بشارت بنزد
 چو یوسف شنید از عراقی سخن
 سبک اد پیغام و کشتن کوی
 که یوسف صبی گویدت ای پد
 منم آنکه کشتند کرکش بخورد
 بمن فرستاد آن بلا آمد
 بجا که اندر افتاد و شد شکام
 همی که بروی ز جهان این
 ز پشت سول خدای جهان
 که من باز کردم صبی و اسلام
 چنین شدند و اسیر و جزیر
 بکن ای و اکنون و کم ریزون
 که روشن بد و شب روز تو
 تن و جان را در دو غم بی زما
 دو پایش بد و رخ درون
 بچو شنیدش آن محرابی کمن
 بدان یعقوب فسخه ندجوی
 که احمی ترا جان و هم و دیگر

دستان با کشتن ابرو بجان کفایت دیدن یعقوب علی

باندازه هر چه دیش نام
بدان ای دیگان جان بمن
زخا دی چون بیت چشند
چو زدن چاهیم فرج داد
سر انجام خفته نم یسم
بمصر کشید یغور خند
غیرم خرید چون بند کمان
ز تن بنده مصری نام کنون
شب و روز کریان و زارم
ویس کن یاد اربکد ارشان
که این بر سر من زدن قصا
بکشت این پیش ویران خوا
سیک خادم اور و کشت
زمن تو باد ادر و دوسلام
که شد همزد و اخوان
بر منبجایم در انداختند
دو دیدن ده پل سرفراز
یکی بنده شتم اسیر و یتیم
بیر خجاعتادم و خند
شد ختم خیل سر فلک کمان
بجان بنده ایزد هستمون
زدین حسین ببارم ترا
کم پیش هر گز میار ارشان
قضا از خداوند و از ما رضا
یکه راز در کوشش دم بر نه
بفرمان انچه و فرستاد

نام فر

بنمید یوسف با این فر داد
چند کفش کین جد از دستا
عربی دستد ز رو کرد اف
پروغ خیر کفش پر در زمان
نمود شیک یوسف و خورشید
عربی بدیدان بوسید خاک
پروغ خیر کفش مرد جوان
نخجیدم اطاعت متین
که بخیزد از جا و فشان برد
دعا کرد یوسف هم اندر زمان
مرا این شتر پاک یار باش
بکفایت سانشیک نامک
که زند است یوسف و خورشید
مکرش دیش و خند کین
بدست خود انزهر عر بر باد
فزون باد در خانه دان شما
بدان ویر و پیغمبر پاک دین
چگونه یغور خجاعتادم
بان پر سر زستان خورشید
سوی شتر آمدن از دپا
که ای ویر پیغمبر پاک جان
نخواه از جهان دور داد
مرا و بر دست کفایت
کای داف و مان ووری رسان
بره در بخش کمد ار باش
برد یوسف و یغور کین خبر
ویر کک از جهان زده
ترا شکرهای فراوان کند

بجایم فکند و بفرود خند
 بتر بلا جان من خوشد
 بمصرم کنون بنده مستند
 ز داغ فراق تو زار و نرند
 بوسه کن بر او لا خود بدخوا
 که آن بر سر بود حکم اله
 چو بنی یعقوب کفشار او
 بجان روان شد خبردار
 بر در کفش بایمن و مهر
 بوسه چشمش بوسه مهر
 مگر باز پرسید صد بار از او
 همان داستان همان کفشار
 عرابی کفش هم بار بار
 اگر چه می شد حدیث در آن
 بشک و یعقوب سرخ
 سر انجام پرسید از آن پر
 که یوسف چه میداد پیغامش
 نشانیش نمود از اندام خویش
 عرابی بخندید کفش نمود
 یکی شانه در زیر پستان بود
 بنامید و بخاد رخ بر زمین
 بنشیند یعقوب پاکیزه دین
 همیکرد پیوسته شکر اله
 که بود آن نشان همان یونان
 همان بر علامت که یعقوب
 که از حال یوسف خبر باز یافت
 نشانهای انجام و آغاز یافت

بکسر

پس اندر که در جهان بود
 از کشت یعقوب شد و لفرود
 چهارم بناچار فرستاد
 بر شن دشمن بر پای ست
 بدو کشت یعقوب کنون بکوی
 زمین هر چه خواهم برده بکوی
 ز جان و شش بخت جهان
 که این مرده کشته ز جان جهان
 بی در را سپید فرزند نیست
 امیدم سوی هیچ دل نیست
 دعا کن مرا از ذکر دکار
 نشاند مرا کودی در کف
 شنیدم که یعقوبم در زمان
 با ستایش خدا ای جهان
 دعا کرد سپار و کرد افین
 فراداد از فرزند اندر دخواست
 فرودش بر مال برخواست
 دعا کرد سپار و کرد افین
 چنان شد که اندر عریض کس
 پادشاه است ایمن گشت و درود
 از آن زر که یوسف به داد بود
 پند و چشیدن از آن کنج بود
 که از آن انداز بود و زمر
 هر آنکو بود نیکو نیکان بکرد
 مشو مگر مان از جهان دار فرد

هر آنکس چنین باشد این دنیا
 در او را بود این جهان این جهان
 چنین است و در دست کوه
 که چون شبنم بر لب رسول ص
 داستان بارگشتن بر یوسف علی السلام از حبس و این دنیا
 بی بر کل از گران رانده است
 ز داغ پدر دل پراز درد و ستا
 زینجا بر و همچنان دل شد
 دلش ز عشق اشک شد
 مشاط نشاند شب و روزش
 بارش سیکر چهر خویش
 پیوسته روی او هر زمان
 فروزان شدی چون ماه آسمان
 د و صد جامه ز دیو و زنگ
 پیچیده و ساخته شک شد
 پوشیدنی این جامه های تمیز
 بدیدار نیکو به قیمت غم
 ز لولو کران بار کردی شش
 شدی روشن لولو کران رویش
 بکل شکستی و غیر ز ره
 ز ره چون دل عاشقان پر کرد
 تن جامه کردی غم و کلاب
 د و صد بار بویان ترا شکست
 چو سر و سخی بر سرش شتری
 بچشم نذر و حسن پری
 نشستی بر یوسف غم زده
 چو ارسته صدف و شکست
 چو ارسته صدف و شکست

بلفظی چو شکر کشادی همن
 ازین درد و تمار لحنی بجا
 شنیدم که یکروز با اجمال
 شیدم که یکروز با اجمال
 بسان یکی گنبد از سیم خا
 بر یوسف مهر پیکر نشست
 بطن لطافت زبان بر کش
 بد و کف کی و لبر حور ز
 چو بودت چرا چهره داری
 شکرت داری و کسرت غم
 تر از روز بر ناله و شایسته
 رنجت بصد کوه ازاد است
 داستان کامله کردن این دنیا با یوسف علی السلام بر یوسف علی السلام
 خنثی آنکچون سر و نور
 بی پیروزی از باغ جریسته
 ز پس آنکچون سر و نور
 که خوشید بر سر و بر بسته
 یکی سر و داری چو نایب مهر
 خوشامد کس سر و باشد
 مهر آنکه که از خامه سر بر زنی
 برخ نور خوشید را بشکستی
 نگو اشرانده و ماست و مهر
 که تیغ زمین اند و نور سپهر

تو صد بار ازین جمله نیکوتری
 قدم تری و بے اهورتری
 درین خاذه در بهترین کس تو
 در آنکه باین همه نیکوئی
 کشادست بر تو در کاخ و کج
 نباید بپای کج رنج
 اگر جامه خواهی و کز زرد در
 توانی همچان کرد ازین بر سر
 اگر آرزوی شکار آیدت
 بین تو چیزت بکار آیدت
 همه داری اسب و سیل و کمر
 غلام شکار افکن و سیم
 فراوان سیه کوش و داری
 بسی بوز و شاهین و جیحون سرک
 اگر خواهی از تو دل و مهر بان
 نکاری که باشد چو جان جهان
 مراداری اینک من تو ام
 پر شده و مهربان تو ام
 دلم و درویش خانه و مهر تست
 چشم منش دایما چهر تست
 بچشمم درون را ستوون
 بقی چه چانم پسندیده
 بی پیوند تو همش و رای او رم
 مراد تو یکسر بجای او رم
 تن پاک پیوسته دارم بتو
 دل مهربان بسته دارم بتو
 بهران که فرمان دهی بر من
 ترا چون پستار و فرمان برم
 الم

اگر گویم جان بده جان بهم
 اگر گویم جان بده جان بهم
 عروس عزیزم پرستار تو
 عروس عزیزم پرستار تو
 کسی که باشد چنین کام نام
 کسی که باشد چنین کام نام
 کنون شیر ازین در دل انده
 کنون شیر ازین در دل انده
 بر زرد دولت و نعمت خود بجز
 بر زرد دولت و نعمت خود بجز
 بکشت این و شک و رشک
 بکشت این و شک و رشک
 چو یوسف چنان بر پاهای
 چو یوسف چنان بر پاهای
 که از سرم خیار دی شد چو
 که از سرم خیار دی شد چو
 چنان کشت لزان و پشم خدا
 چنان کشت لزان و پشم خدا
 زمانی همی بد چو شفق کان
 زمانی همی بد چو شفق کان
 ازین در چو سیار لیل زان دل
 ازین در چو سیار لیل زان دل
 در استان جواب کفن یوسف علیه السلام
 در استان جواب کفن یوسف علیه السلام
 سر انجام کیش و یوسف زان
 سر انجام کیش و یوسف زان
 چو این در با کرفی بدست
 چو این در با کرفی بدست
 بدین رای با تو که ندیم
 بدین رای با تو که ندیم

چرای تبا هست بنیاد
ازین در همی از مائه مرا
اگر تو ایسم از خود از ما
فریقه نکردم بکفار تو
محول کنم بر خدای جعبان
تو ای جعبه زبانه بانوی کاخ
هنر داری پایه هستری
تو جعبه غیری شایسته
عمر کام و نامت بجای ادا
نه محتاج الی که زینان
اگر نیز من خود کسی بودم
نباشد ترا و چه از پیچ
اگر اینک من بند پیچم
چه دل باشد که اندر او انشا

سختی پهلوه و شدت
دیا عاشقی میماند مرا
که دارد دل پای در شکر
بهرینم از خام بکفار تو
که او بس اسکار و نعل
ز ماهی سوس برادر شخ
نکونامی و مایه هستری
بمضار درون مشکای ستر
عقلی در جبهه سپای ادا
بهر کوی ایشاخ با پنج دین
که دل اچین کافیه موجی
که با من ازینان کنی گفتگوی
بچندین مراد و هوا که رسم
کنم سوس بانوی هستر نسا

اگر با تو ای بانو کا مکار
که میلم سوس خا کسای تو است
بدین حکم این دستان شستم
تو ای بانو این نامه را در نو
رعا کن مرا از پیچین به ای
بکشت این یوسف بر دین شکر
بکنی درون شت و زید چه
همی کشت به شستن زار زار
سپهر از دل پنج شادی
یکی تخم بد درد کم کشته ام
سرو کار من با یکی کو دگ است
نه این من دار و کیش من
ز بانم بر عاشقی کستر د
همی کوی از کرد کا جعبان

صحنی اندر زینان اشکا
روان در تن من برای تو است
بر اچین باز دین کرد غم
بکر و نعلی به ره مکر د
ز کاری که دارد حد کعبه
شد شکر دل جعبان فراخ
همی اند چون سیل باران بود
که آمد مرا تیره کون روزگار
در آتش عشق یوسف کشته
در یغا که کشته شد شام
که حشر فراوان و حشر اندک است
که بر زده می خیره از پیش من
جواب او سخن از خدا او
برسم صحنی اسکار و نعلان

من در آچو کویم چو نیکو دارم
که تا دست او زیر شک او دم
همی گفت از کوی تاروی کجا
شد از فرشت بر باف جبه پاک
پوشید کیتی پرند سیاه
بهر آن خورید کیتی پناه
هنرمند یوسف چراغ ز من
پامد بخش که خوشی شن
کر چند بر بند شلو ار زد
چنان دید و اجب و وحی د
فرحشت تا از زمین چهر ز
برآمد یوسف سر از جانی
ز اینجا همه شمعید و ن درم
نیاد و دیکشت دید بهسم
عمر شب که ستاره شمار د
که یوسف صبی صحرای نکر د
شمار نوپا است دید این
ز خورشید بفرود خسار خویش
و صد حلقه از شک کلهها
ز غم خورشید بر غل غل
سید برش از نور نکر د
بجاده و از آن نکر نکر د
بر زرافه جاده شش را
منور نقش معطر چشم
پامد و در باروان سوج
دکمد

دستان خجسته که در اینجا تصرع کرد
ابر یوسف مهر کستر دبا
نشد و شکوهر آورد با
چنین گفت کی دیده دین بپوش
نکو تر ز خورشید و خوشتر ز شوش
هسته و کل ارغوان و سمن
شکفته یار و دل جان
چه چیزی زخم که داری نثر
نه هم ترش و آب خاک و با
اگر ز چپاری چوبابی و ما
زمانی به شغیم از بهوا
تر بچو که طبع بهواجوبیت
دلت اسوی مهر من روی
بساد که در از روی نیست
بساطع شاعان سوی
ز دیدار من باه شک آورد
در اینجا چن حسن و جمال
رخشم همه شک اشک او
ترا دی سخن کفم از مهر دل
نخواهی حدیث سر و د جمال
ندادی جواب که شایسته بود
تو کردی مرا سر ساز دل
بپهوده کویم نسب باخی
یکهفی حدیثی که بایست بود
ز هر کوی کهفی سخفای سخت
سخفای ناخوش در انداخته
سر انجام این کفشی ای نیک

که از نا مائی مرا ز ما سه
من ای روشنائی ز بصر چرا
اگر نیستی مرا محضه تو
روانم هوای تو جوید می
نکد کن که من چون گرفتار هست
دگر آنکه لعلی که من بنده ام
غزیرت بفرزند خوانده
نوفس زنده او و جان منی
از اغا ز مایه ام چه تو
چو جان و دل خویش پرورد
بامید آن با جوانی بسا
شدی سبز و نیکو بسا
همی داری از من سر خود در
بها کسی حلقه از بر در

که دارد دلم پای دشت سبکی
همی بایدم آزمودن ترا
نبودی دلم بنده چه چه تو
دلم سوی مهر تو پویده
خداوندی من پست است
بفرمانی من سرافکند
صدیقش بفرزند راند
فرزان چراغ و روان منی
شدتم پر شده چه تو
ببالا چه سر و سخی کرد
مست بر خورم از تو ای شهید
روانرا و جانرا بکار آید
فروخته خواهم چه در زیر
نداری بدین پرده اندر می

که از

مهر
کوبیده

که از از مودن سخن گسری
مکن ماه رویا دلت نرم دای
کنون دلبه لکشت من کار کن
مرا باش و بر خور من جهان
چو یوسف شنید این سخن غافل
بر او و سر سوی چرخ بلند
نکند او بنده راز کن
مکن یاده نام نشان مرا
خدا یا تو اکانمی از سر من
که میلی مرا سوی این کار نیست
پناهم تو که گوشه دارم تو
خدا یا نظر کن برین دل یکی
چنگال امینش دور کن
دستان جواب کهن یوسف لیلا را بفرود از پیش بصر افشاید

که از ترسکاری حدیث آوی
مرا پیش ازین اب از دم
دلت با لکشت من کار کن
شب و روز کام دل خویش را
که دل احمیکه خاله تن
چنین لکشت که پاک نیکی پسند
مده دیو را بر دلم دستگاه
بهر سبز جان و روان مرا
همی پیچم دل خویش
چرا این دلم چیز دشوار نیست
از ابله پس سبزه کارم تو
پیشای جان من اندکی
برو ماتم عاشقی سوگن
دستان جواب کهن یوسف لیلا را بفرود از پیش بصر افشاید

بنگاه آمدن در کسب زینجا در بحر یوسف علیه السلام مؤلف گو

چو آن کعبه بدیوسف پاکین
ابا خالق آسمان و زمین
زینجای خسته را کعبه
که ای بانوی پیر سر فرا
تو ای نهمه را سگواره
کل استی را پیر و همه
ترا هست چندان کمال
نگوئی و گوئی و غنچ و دلال
اگر حوریان تو چشم فلکند
غشفت همه خطبه تو کنند
چو شاداب روی چو دشت
ترا سپید از خوبریان کلاه
چشما را همه بر زن است
جهاز اینو چشم و دل روشن
و بس که کن ای بانو بانوان
نباشم بدین کار همه آستان
بهر تو کفر و ایمان خویش
خداوند خویش و ده و دین
رضای جهان داور دادگر
زیوید تو بهتر ای سیمبر
که که با تو پیوند جویم بتن
بر در جهان آیدان زمین
نویسند بر من که از من خدا
بر در همه تو ای لربا
رضای خدای جهان آفرین
باز ملک یوسف آسمان و زمین

ایمان و آزار

بر زن
کوچه را خوا
شد

مرا با تو دیار من کرد کا
تو خود یا را بشی همه کام کا
و بس که کن اگر یار کرم ترا
برایم هم از تو هم زردا و را
بکف این سخن پیر و شید کا
بها موچ و شمشیر و فراخ
همه روز که دید بر کوچه و دشت
بهر کوچه و دشت و شمشیر
زینجا ز نو سوی کجی و دید
ز دل خون کفرش کسرید
بسی زاری و سپکران لاله
کنار از د و کسیر از لاله
ز بس غم که بر جان او چیت
ز جان جوانه و شمشیر کشت
سخنهای یوسف دیدن کا
همی که در دل و دین کا
غیر و انجی بود با کس کف
همی داشت از زار و زار
زنا دیدن و شمشیر و دیش
سرکش و دم سر و دیش
همی که کاشان از بی چشم
ز رفیعی یوسف از چشم
اگر نیستی روی پیوند او
همی دید می چهره لبند او
یکی آنکه می شنود کف من
نکرد و همی رای او جفت من
در آنکه چون از من بشنود
بخشم از برم شد پیر و دیش

مکن با همسری ازین بار کرد
که ازین بر او ده عشق تو کرد
کنون هم کردان دل سخت را
طباخچه فزان چشمت بخت را
چو من سر با جفت معشوقه
بخار می پسین بیاری مد
که هستم ترا من کی خوش
که باشد بر و با من باج بخت
تو کرد دل نمی سوی گشای من
شوی یکدله یار و عشق من
ز هر کوه نیکو افسون کنم
ترا شاه همه بیاون کنم
ز کشور کشور سپاست بود
فلک بر تو کلاهست بود
بر وجهه خورشید تاج ترا
شود بنده به بخت حاج ترا
تو باشی شیر و بوم من
پیوند چشمت بن روشت
مکن یوسف شبنوین داستان
دعای شاد کردان لم را عیان
نیاید ز من باریاسته
بخوابد و او ز کبابسته
که سرمای روشتای منم
کلبه در پادشاهی منم
اگر کار من باشد از تو بدید
جهانرا بدست تو باشد بکشد
چو یوسف شنید از خجای تو
از آن سیم سبکیت باهش

دلم

دستان با کردن یوسف از غل
زنجار و نا امید بر خوار
مهم اندر زمان باز دوشین
چنین کشت کای بانوی کامیاب
دوره برین این داستان اند
همین نامه فرستاده خوانده
در دل بدین داستان بسته
روانم بدین ای پستیست
در اینست از خوشم از عزیز
بین خرنو که نکر دست چرخ
بپاداش نیکی چرا بکنم
اگر بدکم بر تن خود کنم
معاد الله ای بانو پارسا
بخاصه عزیز آن مهر من
که بر کز نخواهد جسته
نباشد پیر پاک و فرخ عشق
که باشد بجای پدر بگوش
در آنکه کفای که شبست کنم
خداوند تاج سپاست کنم
تو توانی این کردن و چاکس
نذار بدین داستان سر
خدا می جهان را تواند نمود
که همان و افرا که تواند نمود
در آخر ضای خدای جعفر
نباید سسی اشکار و نهان
رضای خدای جهان افروز
نیاید در کارهای چنین

سقف

اگر باشد اگاهت سرخ
 نماند ز مازند یک تن بپیر
 از آن سر بودم و پیم
 و زین سر بودم و پیم
 بکاری چو دست باید کشید
 که از شاه و زردان بپاید
 تو ای باغیان دیو را دور کن
 دل از آتش هوش بر نور کن
 مراد آشتی و سپرد ده
 بمخمسه دما دری کرد ده
 همان مادی کن که کردی
 چرا که پنداره کردی
 مکن کرد دما بلا مکرر
 که فیه اشود مان از سر
 که آغاز این داستان
 سر انجام این داستان
 اگر پیش ازین بنده و اهل
 نیام من این که در هر چون
 مرا تو کس باغش ازین
 که دانا و پناست جان فتن
 ز یوسف زلف خفته ماند باز
 که از وی کسی کار نکرفت
 چنانش ز نو تیره و شک شد
 کل سرخ او غفران نک شد
 همی در شب رو کردی آن
 نگرش همی را ز خود اسکا
 همی بود پر زده با رنج
 دیشب کرم و دیشب کرم

مهر

سه سال اندرین در و بخی کند
 شب
 بر چوبه روز تار یک شد
 که باز روی و مال به شام
 یکی روز در کوشش درم
 ز ترس بکل و همی را ندوم
 همیکشت برین چهر من
 ابر روی خوش و بر اندم
 دلم را نماند یکی قطعه خون
 بدین دوستی کردن چهر من
 من اغوش یوسف چنین
 که از راه چشم نیاید برون
 رسالت من را دوستم
 بصد جای که بدال اغوش بند
 که بران من یوسف مسکدل
 ابداش و آب پیوسته ام
 همی کف باغوشین زار
 که در غش یوسف از در کار
 معکشی از سان در بای خون
 صبر انداز ز کاشن برون
 قصار یکی دیه سال خورد
 که در غش یوسف از در کار
 و را دید جفت غریو غنک
 بنایک بدان یمن باز خورد
 نه در دل شکست و چهره نک
 بقاوت تو تو زار است
 خرد غم و شادیش کاسته

نکته

دل دایم در زمان خیر شد
بر روز روشن شبیه شد
سرسیمه نزد لیاقت شد
دلش گشت از باجه محبت
پرسید از آن سر و خورشید با
شکوه گل سرخ و ناز بهار
که این باله زاری از بهر صیت
غیر و غریب تو از بهر کسیت
فوزان و اشعوار از بهر
که کلان تو رنگ دینار داشت
ایامیه مشرب جان و تن
بکوار از بادیه خویشتن
بکوار چه باز که از درد
که از دیده طوفان خون کرد
بکوار مگر دایه محسبان
تواند بند پرستن میان
تواند مگر چاره ساختن
دلت را ز تپا پر برداشتن
در آستان باز دل کفن ز لیاقت شد و آگاه شد از حال لیاقت
ز لیاقت کفشار دایه شنید
بجز برای آن از کفن نرفت
چنین گفت که محسبان ایام
تو ای از روان خرد مایه ام
ز مادر محسبان تر تو
بمن زمین بپیکان تر تو
ز رازم تو آگاه یا بی و بس
بتد پر کارم تو شامی و بس

لا اله الا الله

بدان ای که احمی نزار مادرم
که اندر دل افروختن زارم
زمانه ز دل سوی کردون کشید
خوشم و ز رخ خطی خون کشید
از آنکه که یوسف مصر آمد است
دل از نیست من پاک پروان شد است
به اعزاز نادیدم او را چشم
دل محسبان با ششم شد چشم
چنان عشق او بر تن من نشست
که بر من شاد کامی بست
یکی است این دل خوشتر
فزون هستی کرد دم و روز
چیز نیست که چرخ پیر است
دل من او را نشانه شد است
اگر بحث تر باشد از چرخ تر
بس این بر من انداز چرخ
دل جان من برده خوش شد است
امیدم کیتی گشته است
دل و جان من برده خوش شد است
نخود دمی را که و کام من
نخواهد که باشد دل آرام
چو باد می سخن گویم از محسبان
کندم مرا شمسار و محسبان
همسکوبم که ز خدای جهان
بر شمس محی اشکار و نهان
یکی کو دل شمسار است سخت
بدین خودش استوار است سخت
فرومانده ام خیره در کار خوش
که پنم نمی هست باز از خوش

ایا دایه این چاره کارجوی
علاج دل جان پمارجوی
پیشگی که عفت بواجب است
تواند که او داروی نیک است
شدی که ای دایه در دمن
کنون چاره ساز در جور دمن
که در عشق دای زار و خسته ام
کشته شود در امش بنده ام
چو بنید دایه سخن سر به
شد که زار و زویش در بد
شکست نیاید که تو بخت
چنان بد که بروی بر در شک
زبان میگرداندیشه یاد
که از آنچه پیر باید نصاف
دستان پر کردن دایه در کار
نخا و خانه سا خفته یوسف علی السلام
سراجم کفش بران سیمین
که ای دیده دایه خویشین
دو چیزت باید ترانا کزیر
بدین چاره در جور بود دلپذیر
یکی امر دادن پاک لخت ز
که صبر است ز چاره کار
بخرا این شکند پشت بیمار
زین شش کی بده زردا
بشد دایه و خاند کار کران
دل خوشتر با صبور می نمود
هندس تر چند زیرک سران
رمانه فخر دلی

یکی خانه فرمودش اندر سر
بلند و خوش روشن و دلخشا
داری و پناش سرخا کام
در و بام و دیوارش آینه کام
صفت دیوارها و زمین
پوشیده بر خسته بکین
بدانسان هندس سر خسته
چنان غصه در یکد که خسته
که بروی نباشد شکافی بدید
تو کوته خدای شغلان او بدید
بدان کار پر دشت اندک و ده
یکی خانه که زنده بس با شکوه
بر آمد باندازه در جور دست
بدانسانکه ان دایه پیر خواست
پسکال شد بر کان حشمت
ز هر چش بیایست بردا
بشد دایه پس زینجا بکشت
که ای با همه کام و آرام
پاسکرا این خانه دلپذیر
که ارد دل سخت یوسف بنده
زینجا بدان خانه شد سپهر باد
بدید و بیدار ان کشته شد
از ان رو که در خانه چون بیکر
ز هر سو همه صورت خویشین
که ان خانه بدایه سر به
ز هر چار سامان و ز بر و ز
نمود اندر ان خانه نیکو بر سر

بد و کف پس ای چاره سنا
 تو در پوشش بر تن لباسی چرمی
 نشسته بر یک یوسفی
 اگر شرم گیتی همان است
 و اگر هست خدانش هم از خدا
 بنده از دایه خوشتر هم تو هم
 از و کام باید دارم دل
 زینجا بدایه بسی حیر داده
 و زان پس کی روز جزا
 بد استخوانه او هست دایه هم
 پارت از روی ارسته
 همه کیوش را بگوهر بش
 و از دست بر سر دیمین طرا
 چو ابرشی نرزه تافته
 که ای پرنهر بانوی سرفراز
 که باشد تن پاک پیدا در وی
 و چشمت برین سپیکر پاک چهر
 بن در کسید شمس چو پو
 که اندازم ان نیاید بجا
 شود همچو آنش و شبنم تو کرم
 کل سرخ کرد و ز تیره کل
 جز این چیز امید یافتم
 کجا شوی او شد بر شهر یا
 از ایشان آگاه کس شرم
 ز نور جهاندار پر است
 که همچون ستاره زینوش بش
 برکشیده شد تیره با
 چو مشکین کهنه کهر بافت

در اینجاست از کوشش صد خوشه
 نهان کرد و درون زبور در
 هم از در در کوه لبه
 و دستش بر سر باره انگشتی
 مرصع و خطی لایق لربا
 بپوشید پیراهن زرقام
 ملون یکی برین در شش
 زینجای سپیکر پیش پهن
 بدان تار فوق شش با پیک
 بجنانه او را دل از جایگاه
 چو است شده بد افسانه خوان
 خرامید در خانه لحنی بش
 چپ راست از پیش و پیش
 تن خویش دیدش ز سر تا پیک
 بران اخراج شک بر دند
 بقوت سرخ و بگوهر در
 بر در حایل فکند ان کجا
 در افشان چو پوشید چون
 دو ماه نو و حلقه در پشت پا
 فراخ استیفا و بال تمام
 فروزنده بد پیکر و شش
 بعد از پوشید جامه جز این
 به چند یوسف و لربا
 و زان کام دل بایدان خورد
 زینجای سر روی بر پای خوا
 نک کرد هر سو شست و فرا
 زهر سوسه صورت خویش
 بدان سال کجا افیدش خدا

اگر بر کشی برده چنان شدی زنده از بوی در زمان
 و کردیدی اورا خسته بجا بی پیوند از دگر دمی شتاب
 و ستاد مردای کار جو بر یوسف دلبر ماه و
دستان او در دایه یوسف سلام در خائیش لجا و کز خیمه عیار
 بخواندش سپید رسول خدا بدان خانه پاک صورت نما
 بشدایه در بار پر رون یکجی درون فغانش
 چو یوسف در انخانه شد نگر بدان کونیه سگری حوری
 ز کافور و گل رسته سروی فروخته بروی دو مشکین
 فروزان از ان فرصه افتاد دل افاب فلک زوینا
 سرش از مشک افیر کون کندش هم از مشک نجر کون
 دو ابروی پیوسته با هم دو ز مشک سیه هر دو لون نون
 و کس لے زکات هر پیچو ز الماس بر کرد او ستیه
 یکی بنی و همچو سیمین قلم ولی پشت او همچو تیغ درم
 بگرد چشم کورمان پوشم همه و شوخی همه زکات چشم

ناله

دورخ همچو گلزار باکی بهشت در شیده چون ماه اردی
 دو عارض بیان دو سوختن بسوسن در ایتمه ارغوان
 سیه لعل چیده و ماه هزاران ستاره در و ماه
 چو خورشید تابان بر جمل بسنیده چون عقل و شکر
 دستان از دل عاشقان لب سرخ یا قوت تانک
 خوش دیده جانفش بر مرد دهنسته لیکن تاحی نمک
 بدنبال خیمش کی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود
 بنیست لبش که چون یکدگر ز کوه کیویکی از شکر
 برخی مراد از کوه نرب شیرینی اورا از شکر لعل
 بر لبش در ستاره نمان چو خورشید بدستاره عیان
 زنج چون کی سیه که داز بود اگر سپید ز تابنده بود
 میان زنج در یکی کینه چا که از چاه یوسف بند کم بچا
 بریش در او ده سیمین بلای دل زنج را او سبب
 همه کردن و کوشش این نهان بد پا قوت و درو کهر

بر دیشته ان ضم سیم نمک
 لطیف و در افغان بر کابل
 دوستان او چون دو سیم
 چو زان بیرونان دوران
 دو ساقش باین دو سیم
 بلور آید پایش تمام
 دوست و دشمنان را
 فوای لبش بر یکی تیره خال
 بدش خال بر طرف میکون
 زرقش تا با بخت پا
 اگر بد جالبه ز پیرانش
 بلای خرد بود و او سپ جان
 بیچید از ان لوسف پاکین
 بزیر زمین در همان باد دید

همی داشت از شمشیر سیم
 و سیم نمی چو سیم
 اگر سیم او در نار باد
 ز تن هوش بر دی دل کام
 بدان استاده که یک سیم
 بران نیز نقشی بگردار دام
 ز کافور کفی سرش خدای
 که کردی دل ز ابد از اجال
 چو حفسه در کنج و در کهر
 چو نوری بد از لوزهای خدا
 بر سینه سر پای و سیمش
 رباینده دل ملک روان
 سبک چشم را که روی زمین
 که کفی خدیش ز نو افید

دو چشم از زمین سوی دیوار کرد
 بدیوارها هر یکی بنکرید
 بعد اسوی سقف که دشمنان
 چو راست پیش پس و نیزه
 نو کفی جهان را زنجار بدند
 دل یوسف ایستاد زان
 زنجار چو یوسف در آمد برش
 بیای امدان عرعر لاریک
 ز جگر اندر انوشش خورشید
 نشست نشاندش بر جوتن
 دلم در جهان با تو چو جیت
 نمادست زین پیش ارام دل
 که ارم در با من شوی سازگار
 بیدر خشم پای تحت ترا

زنجار دیوار دیدار کرد
 نشان زنجاری مه روی دید
 همان دل کسل و چون جگر
 زنجاری بت روی بر سر
 بیوسف بدان کرد روی اند
 بلا حول کفن زبان بر کش
 ز غم بر بخندید دل در برش
 مراد را در انوشش بگرفت
 بسور سرور و خوشتر
 بدو کف کای احت جان
 هوای تو بند دلم کرد
 همی داد خواهی مرا کام دل
 در چشم ارم را می ببار
 کنم بنده خوشتر شد بخت ترا

چو شمعان سوزانم بکش
جهان پیش تو دست کرده بکش
وگر سربتا به ز پیوند من
نیاری دل خویش در بند من
چه دیوانه زین خانه تا زمره
بیره چه اندر فم سرگون
سپارم بدان کافیه
که او خود بکیر و بخون
بدینسان کجی شش اورا تبا
همیکرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تاپسند بسیمین بر
نه چند بد انسان بهر سر
ز چشم و دل می کشی شرم
که امیرین تیره دل زمرم
ز چشم و دل می کشی شرم
همی کشت لاجل میافزاید
و لیک کجی شد پیش مهر جو
حسبی بر دایره این راه را
دش را یقین مهر پیوندا
اگر چه می شد دشمن
سراجام کف این مهر با
همی شست لخی غمان از هوا
معادله از من نیاید من
اگر دور دارم ز تو نه چون
نبرم زین از پله مهر کین
بنیاری مدار این کجی غم
نکو تر د پدایکاهم خدا
کسپند می کرد کار حکیم

عزاکم

همی شرم از داور دادخوا
که هرگز نیا مرز دم این کنا
وگر آنکه این داد گستر عزیز
مرا داشت همچون تن و جان
ببینکو ترین باید داشت
سر در از خود شید بگذشت
نه از بهر این داشتیم چنین
که با نومی بر اشم هم بین
من اربا نشستم نشینی کنم
همه زشتی و ظلم پستی کنم
ندارم من از ظلم کردن مباح
از آن رخ که ظلم نباید فلان
و هستان از راه بر این یوسف را و آمدن چهره یوسف
زینجا بد و کف که در کباب
اگر چه داری می از خدا
کنا تر ام کفارت کینم
زینکی هزاران شایسته
ببخشم همه مال کجی هست
بدرویش کم تو شد و شکست
بخشیم بدرویش را مانده
بخش خود کنجهای عزیز
بزد تو تا ایرداد خواه
چو یوسف شنید این سخن زان
بزد تو تا ایرداد خواه
نمودش می امیرین راه کام
دش را می برد نزد یک نام

چو به مهره و انچه بر سر
بخواهی سوی خرد و شکر
نخاسته جوانی دل از بخت
که باشد و راجع بخت
چنان آشی بر سر فرو
که در سرمه او را سر بسو
چو دل بهوش روی کرد
سبند از کوه زود بخت
پس از کج خانه بخت
کشید چو کوش و سرین
همی بود بر کف نشسته
که پسند همی کرد کا جهان
فرو خواند یوسف و لیس
نکره از کوه بر کف دن جد
دو بند در کف از میان
بفرمان ابرین تیره جان
ز کجی در باز دستی
هنرند یوسف و لیس
بدان به نوشته که این کار
امیدت بر در خیمه
و خواند یوسف و لیس
بد و کرده بد کردان جهان
دل از کام تن همی برستا
سوی بند دیگر کشان دنیا
بیشود و روی جهان افروز
و ستاد در وقت و حال
بصورت چو یعقوب و یحیی
هم از کج خانه شش اسکا
آلو

یوسف چنین گفت که کج
ز دوزخ تن بهوشن دارک
یعقوب از این شو سخن
بدینسان کند و رویم مکن
بدین کر شود چهره زرد تو
پند اندک پس از کردم تو
چو یوسف خج و چشم یعقوب
بد انسان سخن گفتن از دی
زخم خدا و سرمه بد
برو جنت یوسف فانی بد
بر جهان بنیادش کرد کا
شش با از روشن دنیا
از ان رشتی و شش بر سر کرد
نشد ریش از سرمه کرد از زرد
که از مخلصان بود و ز خانه
نار عاصیان بود و ز نار
د انسان و بدن زنجار غیب
یوسف و کر پان این پان یوسف
چو یوسف دام کشد
از اینجا برون شه چو با هوا
ز اینجا حرص دل کام تن
دوید و در شش چاک پیرتن
دریدار پیش پیرن افشا
عزیز اندر از چو با د هوا
ز اینجا شش بر شوشتن
سبک حلی ساختن شوختن
بگفت کامی مرد با پاک خوا
خریدی غلامی پیش با کجا

باغین خسته ز پروردش پیمان که دیدی بر آورد
 کنون سوی پیوند من کرده را چنین کس تیره را آتی تن
 بختی که مرگ انداخت دل چشم من بر خواب کن
 در انجمن با من چه افسوسم چنین بود که کرد این کارشوم
 کنون اور ما تو که ای عزیز و گزینش ترا بخت نیز
 چو باشد مرغان تیره دل اجزا که جوید بر اهل تو راه تن
 بجز بند و زندان بجز چوپن و باد آتش در عذاب الم
 داستان حکم که در غریب یوسف و کواهی و طفله ده روزه از کوه
 بر اسی دای حضرت یوسف علیه السلام و مولف علی الرحمة کوید
 غم ز اندر اشقبا لکن خشم بفرخنده یوسف بر کند خشم
 بدو گفت که کودکی تیره را شریکی از من بینان کن
 که در مصر بخت و خوارت کنم زخم کردش پادارت کنم
 بدو گفت یوسف خدا گشت که چنگال من از کتک گشت
 گشت من اورا بدست که او شد مرا غبت و خوا
 ۹۷ دار

خود اورا راست این لسان باکنا که بر من هم بند این یاده را
 مرا ورا کشیدست در خوشن کنه باز بستت کنون من
 بدین نسبت زور با جمل او کوادارم کنون هم از اهل
 بکوهاره در کودکی شیر خوا از و بار پرس از نیم شرم
 عزیزش چنین گفت دیوانه ز فرنگ و ز بهوش بکا
 که بر من تو افسون طن اوری مرا با تو چون باشه این دوی
 که آن طفل خواهی کواهی می بدین خوی از من معاشی می
 مرا و از زبان سخن کوی نیست ترا این کواهی از و روی نیست
 چنین گفت یوسف که جان افروز خداوند هفت سال و زمین
 تو اناست کشتن کشاید زان کواهی دهر بر من اندر زمان
 از و بار پرس ای همایون عزیز من بر من این همت به نیست
 سبکی که کوهاره اینک کرد پیوسته از آن طفل ده روزه
 چنین گفت که کودکی شیر خوا اگر گفت خواهی زبان را
 از آن هر دو تن باست گفتار وزیر خیره یاده که کار نیست

نکته

بفرمان دین خداوند داد
 ز کوهاره کودکیان پر کش
 که پیر این یوسف خورشید
 اگر هست لختی دریده پیش
 پس او راست گوید بدان
 دروغ از رخ دین بار دروغ
 و زار پس بدست پیرانش
 بهجت نیالوده باشدش
 که پس یوسف از میان را
 دوروغ است گفتن با بری
 غریز انگی پیوسته ابد
 دریده پس بود چون سبکید
 فروماند زان پس در خیر
 که روز در خان شب تیره
 یکایک زبان بر لنگاش
 بنزد لنگازبان عسیر
 سخن گفت بسیار و تمام
 چنان جهانرا سخن گفت نثر
 چنین گفت بر زن و نام زن
 که شان لایق است و پادشاه
 ز کید و خیر و افات ما
 عظیم است یکباره کید شما
 داستان خجسته ز لنگاز کردار خود و معجزه یوسف را به حسب کتاب
 خجسته ز لنگاز چندان فسون
 که بد عیب این پس درون
 ز جلدی دیگر بار فیه یاد کرد
 چنین گفت که ناخودمند مرد
 چنانکه

یکی جادو آورده در سر
 بر انگیز از آب سوده کرد
 با فسون ازین کودکی خوا
 بدان اما لام از وی شکست
 که ایندسی هر چه خواهد بجا
 از آتش برودن اور داب
 شود که هر باید از هر چه
 که این شاخ مار بر ویند
 تو ایداد فرما و فرخ غریز
 نیایه من کام دارم نیز
 که میلت بدین جادوی بدست
 بچشم تو این جادوی نیکو
 سپردش سپاداش
 کند نام من شعله اندر جهان
 تو با او نگوئی سخن پیش و کم
 اگر داد بخی از و کرستم
 غریز اندران دوی خیره ما
 دشمن نامه راه اندیشه خوا
 ندانست کان دوی چون کند
 بران هر دو تن هر چه فسون کند
 نه از ارزن جیب زای غریز
 نه از ارزن جیب زای غریز
 که از ارزن نامشست ای
 که سکی ز لنگازی هینکجی
 بمصر اندرون آشکارا بد
 بدین بنده خود خسته کرد و
 می

پیوسته برادر واجب بود
 بجای از به حشمت نام زن
 بدو گفت کای کوی که چسبید
 پیوسته این رای را به تن
 تو از به رعایت خطا کردی
 براه هوا و بهوس گشتی
 با هرین به عیان دادی
 اگر باز کردی این یاد را
 و کردی شود جانش جفا
 سخن را بهین جاف و داشت
 بهر سید این گفتگوی دراز
 غریز از به قهار کوتاه کرد
 سخنشان هم اخرو دگرید
 نماند و نماند سخن در نفس

و کای

سخن که زبان تواید بر لب
 بگوشت سر هر کسی در شود
 سخن تا گویند چنان بود
 چنین که می دارم از رستا
 زبان زان به صبر پاک
 در آستان شهر شد زنجار
 بکشتن کفش را زلفان
 به کشتن هر زن که چشمت
 به شفت بند خویشین
 بصدل بر و عاشق و پست
 چنان اندران عشق و موصوف
 از آغاز دیدش اند جدل
 و بهر همه انجمن
 تیر کرد هم و بیان عزیز

در عشق پیوسته عید اسلام

بکشتن داران که چشمت
 کهر بود که دشمن با شفت
 نه دل پاک باشد بر آینه
 روش که قهار بند و پست
 که در مصر مشهور و معروف
 جلاش کنون شد سر اخلا
 که شد عاشق بنده خویش
 سید از آن خاندان

بهر سخن در محراب بر زنه
همی گفت این داستان هر نه
زنجاری نخسته اکاشه
رخس خضران خوش کاشه
بچند پرستش همچو مار
کشد رانجان می شکا
داستان انجمن که در اینجا زمان
مصره کاره و نرج بهر کس
عبدالم پیشان نمودن دستهای
دیده زان مصره کف که
سوی چارچوبین کیسار کرد
نکر تا حیل چه آغاز کرد
فرستاده هر سول سما
کجاده زنی سکوئی نیکم
بهمانسان ند و نواختن
بحر تفسیر نواختن
جھان زان ماسیکر بند
جد اهریک از مکتور بند
همه چهره و سیکر است
همه خاک و غره و پیر است
همه زیر و زبور برین اندون
همه بر جامه کین اندون
ملون قصیده در اندامشان
همه آتش خشان چو بهر مشان
شد انجمنان بهر دیان سرا
خود زان بیان بهشت خدا
نشان هر یکی بادل خیزش
کمان بریده بودند زان انجمن

کلام

که هست از اینجا نکور روی تر
بازدم تر نیز خوشبوی تر
ز اینجا با این و رسم نهاد
بدان میزبان درون ادوا
پیاورد پس کرد عبا ترنج
بر هر نه کس و لطف و خنج
بچنگال شان کرد عبا ترنج
شاید کس و کس و کس
شید کم کوفت بهار
نکار نقش و نگار بهشت
به اندر یکی خانه در سحر
چون خواست هر کس درین سر
بیرون آمد از خانه یوسف عبا
زمانه اول دیده شده
پدید آمدن درین سر
بجای تخیل انستان و عیش
ز بهوشی سید و چو ن
سنانکه زنجار ایشان نمود
نخل کشتان زان کردار
بازدم تر نیز خوشبوی تر
بدان میزبان درون ادوا
بر هر نه کس و لطف و خنج
شاید کس و کس و کس
نکار نقش و نگار بهشت
به اندر یکی خانه در سحر
چون خواست هر کس درین سر
بیرون آمد از خانه یوسف عبا
زمانه اول دیده شده
پدید آمدن درین سر
بجای تخیل انستان و عیش
ز بهوشی سید و چو ن
سنانکه زنجار ایشان نمود
نخل کشتان زان کردار
فکند یکسر سر از سرمه پس

کجاست با خجلت و شرم زبانشان همه حاشی و کف
 که اینست از کوه آدمی فرشته است پیداشده بر می
 داستان بگویش که زنجارهای صبر و عجز و استقامت صبر از بخت و
 داشتند نهاد زنجار را در عشق حضرت یوسف علیہ السلام
 زنجار است از زبان بر کشا بد آن انجمن این چنین کردیا
 که این کوکب است این چنین پیش که کردید از مرد اسیرش
 از کوهستان چشم انداخت دل وستان و دو بار پیش
 مرد چون کرد دل از عشق که باشد شب روزم این ماه
 می بینم آن چهره دل فرو که نار یک شب کند همچو روز
 شمار این بود است از او که شمس نیست و سر و سحر
 چو آنش خوش فروز و صبحی و لیکن پیش و صبر سوز و صبحی
 اگر بوی می مردگان شنود هم اندر زمان پاکند شنود
 همه ماه رویان و مشک با سبک باز دادند او را جواب
 که ای نابوی صبر و جفا غریز که اعی ترا عمر و فرزند و خیز

کجاست

سخفای تو راست اند خورا که او چهره یوسف و کبر است
 خود را بر و جانی عشقت و همچو که چون او فرشت ز بر سپهر
 بچند آنکه ما دیده بروی دیم بدینگونه هم پیش و پس شدیم
 دل پاک تو عادل و منصف است اگر عاشق چهره یوسف است
 هر آنکس که بگریه بر وینگره می پندار که جان دلش بر خود
 داستان باز گفت زنجار پیش زان صبر و استقامت زان زنجار بود
 زنجار نو بر کشا و شربان چنین گفت که با نوان جهان
 شام تن مرد را خواهد هرید چو خواهد ز جانم کرامی ترید
 ز راز من کا چه پیشان شنیدیم همه داستان گفتا
 یک سو نهاد کمون شرم خو که آرام دل نماید پیشش
 شب و در سرم آران بود که کرد مرا پرده راز چاک
 کمون چاک شد پرده راز من پدید آمد آغاز و انجام من
 شد دل پاک و ز دیده شد چشم من کمون حسرت و حزن
 هر آنکه که افتاد در آفت و راز و راز چاک بود ز باران چشت

مرا زین همه مردم بشهر و کوی
چند را زین زندان کجا
ولی دوستی با چنین سب را
دگر آنکه چون دوستی دل پسند
بجویند سامان او درستان
شمار بسردستان منید
فریضه است آن چنین جان
مگر بخت من که اید سسی
که عشق تو یوسف خان کشتم
شد جانم از در دایم زار
از آغاز چشم چو ابراهیم
بصدق تماشای منی خواستم
نگرد از نه مهر بانی پدید
بدو بود امید من از بخت

کون

کنون همی کی از شما تن
بیزدیک لو سف پیغام من
مرا در سخن گفتن از هر دری
مگر بشنود گفتگوی شما
اگر نشنود گوش او هیچ
که در بندند از چنین ان گنم
بریزم کل مهر را از با
داستان پیغام در زمان صراحت زدن بخت من
عرض کردن خویش را و امان نمودن بخت
پس آنکه نبوت از ان بخت
همی گفت که کس رفی فرا
زینجا بجان دوستدار تو است
زهر تو خواهد بود جان خویش
بچشم آبر بند است باران

همی مر زمان بخت باید شد
از جستن و صلت و کام من
مگر بدید این چنین مر و بر
شوم سهم از آبروی شما
دهند شلارت بندان
که از پیکر پاک چنان کنم
برو خواری ارم فردن از شما
دندان اختیار کردن
شدند از زمان شلارت من
که احیانت از کوه بی نیاید
دشمن روز و شب خواستار تو
بدست تو داد ستان چو
همی بار از دیده جانرا

عشق تو در صید است
 میان من و در سو است
 غریبش بد با جان دوست
 یکی شنید کنون اسکا
 چرا نیست با وی دست با ک
 نخواهی که باشد لیجات یا
 یکس را چو رفتار او گفتن
 شکر باره از لب گفتگو ی
 کعبه باره از لب گفتگو ی
 به نیکوان خاک پای وین
 نرا جنت بایکون کام او
 و کرد لب تاب ز کفش را و
 نکر دی بکفش را مایار او
 از ویند و زندات خواهد رسید
 بلای فراوانش خواهد رسید
 ازین مهر و اکنون کی بر کزین
 بچشم و دل خویش بگویند
 همیکه لب و سفت کند آن رود
 دلم را سوی بند و زندان بخوا
 ز زندان شوم پاک چشم
 اگر باز نیاشوم ساجده
 دلم را درین کار دیدار نیست
 در ابا زینجا در کار نیست
 بر اهرادش بگوید دلم
 هوای زینجا بخوید دلم
 بر اهرادش بگوید دلم

کلی

بگو هر چه خواهی مسمی کن و
 کیزد آن من من و تو کو است
 زنا چو شنید کفار او
 ندیدند با او دل محبت با
 که مهر زینجا شمر در خور نیست
 در ابا زینجا علم او در نیست
 دیش سوی جز او که ایدهی
 کسی جز ویش دوست باید
 بدین نظیر نان جمله دیدند فرض
 بر خوشتن جمله کردند عرض
 جدا هر یکی گفت خجای مرا
 که معوق دوست باشم ترا
 همی گفتیوسف ایچ کس
 نیاید بجز مهر و اداریس
 زینجا بسی از شما بهتر است
 بسکی کاران و بسی بهتر است
 کسی که کزیند ز خویشید
 چگونه کند سوی آخر نگاه
 چو دل او هیچ نکر ایدم
 شمارا بصر حال کم بایدم
 بکشت این سر کرد بر اسمان
 چنین گفت که کرد کار جهان
 کو با شمر من کز زندان و
 کردیم بدین کار ناسودمند
 در آخرت باید زندان درون
 بریز زنج دست کرده استون

زیند آن لبر ما هر چه
 که خواند همی هر کس سوی او
 مرا بند سگین زندان و
 گرفتار بودن بکام نیک
 از آن که بفریدم امر من
 بترد پس انکار بر زبان من
 خدا یا زکی ایشان دوردا
 همی کید ایشان بدیشان کما
 چو کرد این عیون کما
 هم اندر زمان شد و ما سجا
 از و کید آن لبران دوردا
 بر حمت غایت لوی بر کما
 کر میت و جان افروین و سلیم
 سمیع و صبر و حیم و عظیم
 جز او را نباید پرسید کس
 که جزوی کسی نیست فی ادریس
 توانا و کوبای پسند او
 جفا انداز جان افرونده او
 باند از آسمان زمین
 ز ما با بروی هزار افروین
 چنین او در راست کواکبی
 که چون منع کرد از رسول
 داستان جلید کردن ایجا در کار یوسف و کواهی کفر زبان صبر درین
 زمان باز شد از دناید
 شده زردشان بوی سپید
 بنزد ایجا فی نسخ شد
 ز یوسف صمد داستانها زدند
 کفر را

بکشد که بانو بانوان
 دل از کار یوسف پر داز پاک
 که در اسر و صبر و پیوند نیست
 نکرده کرد پیوند
 سخن از خدا است هم از خدا
 تر از و نیاید بجهت درد دل
 همی بند دزدان کند از زو
 بنزدان و راجد که باز دار
 چو بچند ماند زندان درون
 فدا و ان شفاعت فرستد
 بجای او در کام و رای ترا
 زینجا پوشید کفارشان
 چنین کفایت ای شفیقان من
 یکی چاره خواهم کنون ساختن
 شکسته دل و سوسن و ارغوان
 مکن چنین عشق عداک
 درین دستان بدش نیست
 نیار و سوسنی پیوند
 نثار در دوش سوسنی عشق را
 دل از صبر پیوند او بر کسل
 پس شفا را بست و شوریده
 که فرجام من شد روزگار
 کند شخی و یکسی از مون
 بمهر دل جان پرستد
 بپوشد لبش خاک پای ترا
 پسید کفار و کردارشان
 بسجی هستی رفیقان من
 یکی لغت نیز یک دامن

و بسکین بر کار باید کوا
 چو خواهم شمار پیش غریز
 بکفایت بر کواهی رسید
 پذیرفت از دامن سخن انجمن
 زینجا سبک جلد بر تن دیر
 غریب پند از در دو چشم
 خبر یافت زان پاک و زاری
 بنزد نجات سپید زو
 زینجا چنین گفت که خیره مرد
 ستمکار چه بر تن و جان
 بدل کنج اندیشه ام کرده
 خریدی خلاصی چنین سخن
 شد مرا جگر خیره در کار
 ازین پیشتر که دامن من
 کواکسندارم بغیر از شما
 نذارید حارم کندم غریز
 و زینسم لم را رعایت و
 نهاده دلها بران تن
 خروش عظیم از کواکب رسید
 طپانچه عیوفا روی و پا
 و شل را پیش ماند و خیال
 بر سید از کفالت نوچ بود
 مرا از نو بخت و بیمار بود
 تباها از تو گشت آسان
 که باشی در پیش ام کرده
 مبادا کسی کو چنین برود
 که شش من کرم با زار او
 که حاصل شود زو غم نیک
 که در او

بصد چاره چشم من از دست
 یکی جادوی کردش این سپهر
 بدان غره کشته و بفریغی
 نکرده ای چنین سپرد را اد
 دگر باره امروز زین بدلتان
 درین خانه رهم بکاری که بود
 چو دیوانه بر من در او بخت بان
 حایل ده دستش بگردن مرا
 زدم با یک اکسند ازین نایان
 بر رسید پس دست کواه کرد
 از جاش من همه چاک شد
 دلم را بر زین نماید است چیز
 که در من در او بخت ان خیره سا
 نکرده مرا از نو حسند هوس
 بنزد تو آوردم این کف و کوی
 سخن کوی کردش کی شیر خور
 بهر چنان بخت شکسته
 از دلاجرم روز من گشت
 در اتیه هشت جان بخت و روا
 در امید پس بر تن نری چو د
 مکار به بختش در او بخت بان
 فسیحت همی خواست که دران
 نهاده سر سوی او ناریان
 از ان پس که کردش بلخی نبرد
 شکست از دل و جان من پاک شد
 ازین سخن باز پرسش و پرسش
 در خواست کردن بگویند خوا
 اگر چنین بود و خواهی خموش

شنیدم که یوسف زندان
 از اندیشه از روی پدر
 گریه شب روز نالان و زار
 بزند آن دهن هر بد پیش کم
 گریه شب او محمد زار زار
 اگر خواب دیدی کسی سخت
 بر آنجا و بگویی به انسان بد
 بزند آن درون هر که بد ماور
 یوسف زینت چهره بر تافت
 همه دین برست موحده شد
 خنک انگه یاد چو او رهنما
 بدینسان می بود بچیندگاه
 شنیدم که از حکم جبار فرد
 که بودند اندر سرای ملک

همی بود پیش منیر بخت خون
 نه آرام بود پیش خواب و بخت
 نگریه بد آنگونه ابر بخت
 مساعد بد اندیش در آن در غم
 بر آمد بر این چند که روزگار
 پسندید لغیر کردی در
 کم پیش او زود پیدا شد
 دل از ظلمت بت پرستی
 سوی راه داد ارباب شد
 با یمان در آن پاک را عهد شد
 کشنیت ساند باقی خدا
 بزند آن درون یوسف نیکو
 بزند آن دوشین نبودند مرد
 میان سببه کام و رالمی

جلا

یکی بود خاندان شاه جهان
 یکی داشتی کار بیت شراب
 قضای خداوند را ابدا
 که آنکور شوی قشردی شراب
 بید این پیدا شد در زمان
 داستان خواب دیدن در خواب دروغ گفتن خوان داد

ملک بخیر خطوش روشن
 شراب و شراب بر روی آب
 شبی دید در خواب خوشگوار
 ملک باز خوردی در آنرا چو آب
 بدانت لغیر مرد جوان

دگر روز با مرد خاندان
 دلم دوش دیدت خوابی
 شوم پیش یوسف پیرم از تو
 سبک انداخته او بر اجواب
 پیانم دسم من سخن را فرود
 همانکه نیز دیکه یوسف شد

که ای باختر دیار با رانی
 ندانم چه اندازه باید گرفت
 که هم نیک دانست هم را
 که من با خنوع احم کی لغیر خواب
 پرسم لغیر خواب دروغ
 برو فالهای همایون زدند

که ای چون دیاک و پرنیر کا
 که ساغر بر شاه بر دم سسی

موی خورشیدانی از دست
 در دل آفریدی انجمن
 در کف من خواب دیدم چنان
 که بر کشیدم همی بازمان
 وزان مانم می خورد مرغ هوا
 بقیس این دارد دل هوا
 بتاویل با برآوردمی
 که بنیت از خوابداران
 در ستان غیر کردیم **یوسف** سلام خوابندار و ابدار را
 چنین داد پس کف کامیاب
 بدان هر دو برای سائل جواب
 یکی از شما دوشود رستگار
 خور دباد از دست می خور
 در کبر سرور خواهد شد
 سرش روزی مرغ خواهد شد
 قضای خدا اندرین قیود
 نذار کنون هیچ کفار سو
بشارت کفر یوسف سلام هر دو را از نو آفریدی و خلقی
 پس آنچیز کف با ابد
 که فردا شوی خرم از شمع
 بقیس هر چه کفم نباشد
 ز نو کارهای تو کرد فرغ
 مرا پیش شاه جهان یاد کن
 مگر بشود شاه از من سخن
 چو اکاه باشد که من مستند
 شدم بیک جهنمندان و بند

مرا زین غمغم رعاشه ده
 ابار ششم استماده
 ز یوسف پذیرفت پس ابد
 اگر باز خواهد مرا شمع
 رساند بان پاکه باز من
 رسانم بکوشش این زمین
 ترا پس گمان باشد این غم
 ز زندان و وز بند کردی ها
 خبر داد **یوسف** سلام خوان را از غضب شاه و کشتن او را
 بنو انداز پس یوسف فرو
 چنان دان که فردا شد ابد
 چنین کف معلومت اید فرا
 ز غم سرت مرغ روزی
 تن ناکت را کند سوی دا
 یوسف خبر کف خاندان
 چو از حکم یزدان دست بفر
 که این خواب را ششم از در
 که نیکو درین دستان کن
 همانا نباشد در این فرغ
 بدو کف یوسف فصاحت
 چوین تقدیر جبار فر
 در روز چون گنبد لاجورد
 پر کند بر خاکیا قوت
 بنزدان بر اندکس پادشاه
 دران هر دو تن بر ذرا جان
 سوی ابداری رسید ابد
 نگویند خواند از بر شمع

هر کس باشد دروغ از ما
 کند روی هر دم دروغش
 به از راستی گشت از دست
 اگر خواهی از بهر دوسر ابرو
 فراموش نمودن باب یوسف را و نازل شدن جبرئیل و عذاب اود
 روایت چندین دارم از بهیسیا
 ز یادش برده ام من این سخن
 ز یوسف پیاده اندازانید
 شنیدم که او در روح نین
 بدو گفت که مایه حسن و زینب
 که میکوبد یاری از ابد
 کسی را که چون من خداوند
 کمون چون مخلوق بر روی نبأ
 بگفت این بختان شد از چشم
 نگویند باشد نزد خدا
 سوی خود و زنج نماید پیش را
 که باشد مستقیم و با جنت
 همه راستی که چه راستی
 که چون شادمان شد دل ابد
 که یوسف بدو گفته یاد کن
 ز زندان شک و دل خند
 پیوسته سلام از جهان افروز
 که بر داند محلی که ده خواهد پ
 چو خواستی ویر که کرد خستیا
 نباید ز داد و مخلوق دست
 بزندان باید بدین چند کا
 فرود یوسف سوخت خاک و

عج

همی بود در سجده تا دیرگاه
 همی اند خون دشت بر زمین
 همی کرد بر دیو نفرین بد
 همی گفت الهی خطا کرده ام
 تو بامن مکن انچه بامن سزا
 شنیدم که آن شد بی انا
 نشد بکیرمان از کسرتن چو
 همی بحث باران مرکان خوش
 بدینسان محلی بود ما هفت سال
 ز چشم خدایش دل از تن شد
 داستان زندان یوسف علیه السلام هفت سال
 چو بگشتند به هفت سال تمام
 پیوسته چنین گفت زاری مکن
 که پذیرفته بودنت پیش ما
 غریوان مالان ز سرم کنا
 بهیسیاسته از جهان
 که جز یوسف و شوشا نیست
 از میان بسجوت بهار رده
 که حکم کری و حجت ترا
 مراد را چنین بود این را
 همی کرد از دیدگان این
 بهیسیاسته یوسف و شوشا
 جدا گشته از شوشا
 بر دبار و بیمار خرم شد
 مبارک است و این کواری مکن
 همی کرد خواهیست از غم را

شد ز بخت نواله و رنج
 گناه تو کمبار بکدام
 بجای او بچشم کفیم پاک
 کرین در خطه شرف بنیاد
 به کف جبریل نوح لغت
 به است تقشیر از زمان
 بنزد یوسف ز روح الایمن
 یکی جبر بر خاک باری بود
 ز بر دانه پذیر چندان سپاس
 سرانجام برداشت فخر
 پزدان بخشید داد کرد
 که نماند کار روی زمین
 به دو کف روح الایمن
 عاقلش زردان فراق تو
 رسانمت اکنون شایسته کنج
 ز تو بار تیار برداشتم
 نشانی بخت از روی خاک
 همیشه خوابد یکی لغت
 شد که از یوسف پاک
 بدان خواب ستر زیند
 چو بنید جام جان اوین
 جهان او برین تصرع نمود
 که کس در شواهد او رافیا
 بر کفشان ستوده
 که اکا سیم ده ز حال
 به سوزم نیاید از دا
 که زنده است یعقوب فرخ
 امیدش روی عشاق تو

مرد

زیند چشمش اکنون لیک
 بکف این وز دیده شیدا
 همه روز با کبریا بود
 بهو ازین در خشنه روزی
 سیکشت که در کوهان
 جهان تیر به چون کافران
 هر کس که جان داشت
 شمعان شب کی خوابید
 خوابیدن ملک نغمه خواستن
 در درویشیکشاه جهان
 بکاخ اندرون انجمن کرد
 چنین گفت که هر دور
 بخواب اندرون دیده ام
 جزان دیده ام هفت کاود کرد

دید از دشت با فرجام
 دل خود از درد و تالش
 رخسار لاله و لاله بر رال بود
 برید از جهان با غمی خند
 بدید از فکند زین سپهر
 چو دو سقش در کوهان
 ز کار خدا این باشد شکفت
 کران خواب یوسف شایسته
 بخوابند از هم کوشه با خود
 کجا بدی که نشیند مرد
 بهر دشت اندر سخن
 همه فرید و لغز و باز و روتا
 همه را غم دست و افتد

کف
رسیده شد

شکفت
عجیب را که

بدان فمبالا غران چشند بخور دندشان پاک و پر داند چشند
 جز این رخ شگندم سبز رنگ هم او بهشت ز دانه انگشته
 بنزدیکش بهشت خوشه در که بهشتش دانه های اثر
 شما بهشتیان همه تن من بگویند تعبیر این خواب من
 چو مردم شنید کفار شاه شد از عجز و ترسشان رخ چو
 نبود اندران بختن هیچکس که بودش تعبیر این سخن
 ز نادانی او را بر افاضه عام نهادند اصفافش و اعلام
 چنین گفت کس بغیر از شاه که تاویل اعلام از ما خواهم
 اگر در همه علم کردن کنیم بناویل اعلام پیدا کنیم
 ملک حق بنمای ایشان شد که اندک او را چو اندر رسید
 نهانی چنین گفت باخویشتر که اکنون چگونه بدین بخت
 مرا با مصلحت از رویانیت جفا تراصل من گاهیت
 بدین مردمانم نیکو هیچ کار نیازم بدان بود هیچ کار
 از اغاز تا پایان دیده ام جز این خواب از ایشان پرسیده ام

مهر

نیازم بهی بدین بختن نیازم بهی بدین بختن
 ندانند تعبیر خواب هم هستی دهند از کر افرو هم هستی
 که اشق خوانند خواب مرا خطا کرده اند این جواب
 در یغا امیدم ازین بختن وزین تر نو میدی آمدن
 معنی بود عکسین دل شمر بار فضا را فزاد آن ابدار
 خریاف از خواب شاه جهان پیاد اشق یوسف اندر زمان
 بر شاه گفت شاه کیا جهان شهریار افستخ نیا
 چه برسی ازین قوم نادان سخن که سر شناسند اندر این
 من این همه را که کنم شاه را نایم بناویل این راه را
 مدین فکر از بهر این خواب که شخصی بر ندان فرستخ
 داستان را که در آن ابدار یوسف را تعبیر نمودن زجه علم تعبیر
 در پیش ملک و نیکو در ملک او را پیش یوسف علیه السلام
 چو است از ماه تابنده تر ز دلها دش نور تابنده تر
 بیک هیچکس نسکر د زبزدان پرستی سخن کس

سخن برچو بدید انسان بود
 ز کجا جهان جل یکسو شد
 من در خواب دیدم هر دوام
 در روز و شب یک سو شدیم
 در کف شایسته بخوابد بجا
 بخواند که شاه جهان
 چنان بد که او کشتن ای باد
 در ابا کردی همان ابدان
 کنون بهشت است ازین دنیا
 اگر ای باشد ملک کنون
 ملک چنان شد این سخن چنان
 بد و کف شایسته بخوابد
 بگویش که ای یوسف شکوئی

نه افزون بود زان یوسفیان بود
 بدان علم و خواب از آن جا بود
 بد انسان که مانده است بر مابنا
 خدا گشت اندرون پیش کم
 بکفیم خواب زمانی بدیم
 بتو با بخش همان پایگاه
 ز تن یکسانند ترا هوش و جان
 در روز خواندی و او را مرا
 سپا و بجی مطحنی راز دار
 بزندان درستان غریب چنان
 کند کفکوی مرا از مومن
 ز زامش خست چنان احوال
 بزدی که گنج و نیک و داد
 تو یوسف این خواب باین مکی

بزندان شناسد کس ابدان
 بزوی یک یوسف شد و بعد بود
 چنان شتر هارمسی از تو
 که در بهشت سال این سخن بود
 فرو مانده ام ز این احوال
 دو صد ره که شمع سخن بر زبان
 و یک کف تو کف می بعد آنکه
 یقینم کنون از تو بایک ره
 بد کف یوسف که ای صحران
 که برین چنین رانده بد کردگار
 تو زین یکسای میشتن کرم
 پیوسته چنین کف پس ابدان
 ترار و زار بند و غم رستگار
 که دیدند در خواب شکفت

رخ از حرمی چون گل کاشکار
 برو پوشش بکران بر سر د
 که ای حسی خشم از خوشتر
 ز باغ نمکسره بیکاه و کاه
 که کوثر باغ از آن لال بود
 که پیدا کنم پیش شاه جهان
 همی بر باغم که ز دلبه
 که باشد زمین بند پوشش بد
 ترا نیست زین دکنه اندر
 نباشد جز آن کو بود خواستار
 بحکم خدای جهان صابر م
 که ای با جسم و کف و قاف
 ترا وقت با کام پیوستن است
 که از خواب کس شکفتی کف

همیوسفان و دانشوران
 زبان من ابرو نشد کارگر
 فرستاد پیش آتم چو باد
 کنون آمدم تا بگویم ز خواب
 همی گوید که ای رستم
 بن خواب اندرون بدیدم
 جز این دیده ام هفت کا و کمر
 بدان فیض لاغر آن چشند
 جز این خوشه شکسته سبک
 نزد یکشان هفت خوشه در
 چو که تو تعبیر این خواب
 بگو تا چه کردم شاه باز
 در آنکه شاه از تو آید شود
 داستان تو یوسف علی السلام خواب شاه مصر را

کرم

بخندید پس یوسف پاکدین
 هم کنون شاه شو باز کرد
 همان هفت کا و آنکه دیدی سخت
 بود هفت سال بر غم و غم
 که چون کندم و بچشمای کرد
 یکی صبر اید روی قیاس
 به خوشه آکنده از دانه پر
 پیاپی چنان باشد آن هفت
 و یک کوزه ای شاه پدیدار با
 بخوشه درون آنکه بگذارد پاک
 بانبار عا در شست استوار
 بخوشه درون دانه ماند در
 که آن هفت کا و زار و نرند
 که که تخم کا زند بے بر بود
 چنین گفت که مرد باداد و بدین
 بگویش که ای شاه با هر خوشه
 بعد چنان فرمود شد
 که باشد همه تخم را پاک
 که گشته شود در زمین بر
 خداوند را داشت پیا
 که آن خوشه بهتر یکدانه در
 چهار از هفت کسر دمال
 در آن خوشه را نکند از با
 بخوفت و باقی نکند از پاک
 نگهبان محکم برو بر کما
 بکار ایدت چون شود کار
 بود هفت سال که آن با کردند
 نباشد در دانه بے بر بود

کرانبار عا پر نیش چن
 زین و مرد سپار مرده شوند
 و کرانبارت انباشت
 بدان فردم از مرگ رسته
 چنان هفت سال تب بگذرد
 باید یکی سال با فستین
 شود مردم رنجی و رنج
 در آن سال باران بهر بود
 بهر مردم از دانه خرمینند
 بکشت این صوم در زمان آباد
 درستان **که مصر بکلامی یوسف علیه السلام** پیغام نمودن **ای ملک**
 از مکر یحیاد کوهی دروغ گفتن مجوز نام مصر در پیش عزیز و وزیر ملک
 بدو گفت انسان که را بکشند
 که شوز و در دار از و بکشند
 نماذ یکی جانور بر زمین
 بخاک سپیده سپرده شوند
 بکار ایدت ان نگه داشته
 بدین علم عدل تو بسته شوند
 خداوند حجت فرو گستر
 ز تو فتنه داد ارجان افین
 ز دایه فتنه بدتر ازین کج
 در چشم زمین هر دو پر بود
 و ز انکور و شارب در گشند
 بشد سچو ناد او بر شهریار
 کند هر کس آنک را دیدار تو
 در اکوش و سرسوی زمان
 و بیکر تو از حال من بگناه
 کنون هفت سال است که ازین نیست
 که باجم همیکرد از بندش

کرانبار

همان آباد خسر و مند را
 بنزد من ارشک من در جهان
 ماند مردم در آن دستان
 شدن آباد برهنه شد
 چو بر دشتین سنگین با
 کشته از زو مند ویدار نیست
 بدو گفت یوسف که شوز شاه
 که ایداد کر شاه فیروز روز
 خداوند مصری و شاه بزرگ
 ترا ساهی و شاد کامینست
 کند هر کس آنک را دیدار تو
 در اکوش و سرسوی زمان
 و بیکر تو از حال من بگناه
 کنون هفت سال است که ازین نیست
 همان بانیه یکی و پند را
 از و بدینا هم نگاراکهان
 بغض و پشاه روشن روان
 ز بند کران پای یوسف کشت
 بدو گفت خیر نزد من
 بسیار نعمت خریدار نیست
 بگویند افشار من بکشت
 فلک را بر چرخ تو دلفروز
 بجهانز ابد دولت پناه نترک
 بهر کام و نامت میدار نیست
 شود هوش هر کس خیر بدار تو
 دلم بشد رای پیمان نیست
 نه اکامی ایداد فرمای شاه
 که باجم همیکرد از بندش

کنا هم جبراین میت ای پادشا
 که بر پسر کردیم ما از کنا
 نکردم فرمان ابلیس کار
 که خرسیدم از دور کرد کار
 چوادم ز پس کردم خد
 در اندک چشم جهان سرسید
 زمان چه مصر کرد اند
 مرا با لیا بکرو یکید
 پیشد تا یافتند و فید
 بدادند بر من گوی دروغ
 سخن شان چو خورشید باده
 غیزان کوهی از ایشان شنید
 درازان غم و بند و زندان
 زمانه را سخنان و سخنان
 چه بود از ناز و انچه
 کف دست ایشان گواهی
 دل تیرشان کید را صهره
 اگر شاه را را می شد یکی
 بخوید دشمن کام من اندک
 زمان چه مصر کرد اور
 کف دستشان همه بیک
 چهستان نیز نک و افسون
 بدست
 چوستان نیز نک و افسون
 بدست

که ز پادشاه شد کشته بین
 نه اکاه باشد ز کار حسین
 پیامدهم ز زمان بیدار
 بکشت اینختها بر شیه
 ملک را شکفت ایدان و استا
 زیوسف که بدقت را ستا
 از آغاز و انجامش که نبود
 دل پاک برادران ره نبود
 که بر یوسف که بدقت را ستا
 بزندان و بدقت را ستا
 داستان سخن با صفت شاه مصر
 زان کوهی دادن زمان مصر
 راجا و بر استی حضرت یوسف
 عید السلام
 سبک و فرمان شپاک ری
 که کرد ایدان انجمن در سرا
 هر آنکس که در مصر بودند
 بکاخ ملک در شدند انجمن
 ز لیا و خندان آن بت پرست
 که شان بود و جروح کفهای
 ملک دستشان همه بیک
 نشان بدن سراسر بدید
 بر سید از ایشان نگاه داشت
 که از جیب خند بر نشان تبا
 شمار چه فاده بد آنخت
 دل یکمان چو نیز نک
 چهل دابست این مائین بد
 چو امان بدین سانسند خود

که او را شمشاد استاری کند
بدین گونه تان هوشیاری کند
میان نیخاد یوسف سخن
بگویند زانسانکه افشاده سخن
و که در سخن تان بود پیش و کم
دستم پستان به شمشیر خم
زبان چون ملک را چنین یافتند
سوی راسته راه بر نهان شدند
سک و سوی شاه که در درو
زبان همه حاشی و نه کوی
یکبار با نه بکف شدند ما
ز یوسف دیدیم هر خط
ندانیم بر یوسف انداخت
نذاریم از خبر نیکی خبر
فرشته یوسف ز پیچید پاک
ز یخا بدو است سبایل
نزدین آتش و آب با دست خا
بکفار او یوسف از ره نشد
بفرمان ابلیس صمره نشد
چو او را ز یوسف بند روی کام
در آورد مار ابلجیل بدام
نمودش کاروی آن در لب
زمانه بسته قرار و شکب
غرض آن بود را بدینان کش
که از مانبا شد بر و سر زش
بگردار او ما بر دیدیم دست
که بود دل دست یان خشت

۱۷۱

ز نه نیست از مادرین انجمن
که عرضه نکردیم از و زین
اگر یوسف این باد است
که تخم دراد و هوا کاشته
بنود کی کس از ما که با جان
نه کشته برو عاشق و محبت
دل یوسف ازین سران بد
بدل در بحر عمیق ندانند
کواهی چنین از رویک ما
نه راستی جوی پاکیزه بن
نشان صیبت از داد که پادشا
چو شنبه کشاران انجمن
پرسید ملک از نیخا و راست کشتن او و راندن او را بازماند
دگر با نیخا سخن گفت نیز
که با نومی صری جفت غیر
چو کوه تو این دانست
و با اینجها بخیل و هواست
بگو آنچه رفت و نیش نیز
چنین کشت با شایه جفت غیر
کدشها کنون کشتن شکا
سخنهای باطل نیاید بکا
زافزون سخن گفتن هم نکا
بگویم بدانسانکه فرست است
کنیت کس را درین گفتگوی
نه پویند یوسف من را اسم
من او را بهر هر انچه اسم

چنان دان که هست ندرین آستان
چرخ جهان یوسف را آستان
نه انکار کردم زادم سخن
بجز راستی چهستم زین
اگر نیز یوسف کنون عیبت
سخنهای من مرا تائیت
بجویم رمی که نغان اشکا
نیار خیاست پس از دی بجا
که در خانیاز ایکا افتد
صدایت بخت بد و سرا
نبرتم امید از خدای کریم
که هست این دهن غفور و رحیم
همانا که اخراجشاید م
وزین بدشوار بکشاید م
بگفت این بکریت در کای
که بدید کردار و هاشم
سید و می شد در میان کرد
تکشتن آن آب جاده و شکوه
هر آنکود بد دل بخیال دیو
نیاید بجز در دو داغ و غیو
زینجا چه باد یو همه بست بود
پشیمانی و داغ دل کرد و سود
مگر چنین نیست این سخنهای
دل و از آن داستان ختم خواست
زناز او و بر یکجا بر اند
ز کسب از زمایشان نراند
کشد از شته کامشان
سزده شد از مغانمانشان

لا پاره

زن با دشواری بود پارسا
بدوسته باشد زغم پادشاه
در شش پارسا پاشی بود
مولا که پادشاهی بود
بدین پنجابر آمد عریز
از ازرم و جنت و جاده
مباد اکسل بد جهان بچگاه
که خشد باشد بخت تباہ
شنیدم که زان پس غمیز دل
نشجبت یکی کثیر و قلیل
کی کوشه گرفت نگاه مرک
ز سامان بدش پدید اندر
زن می پنجابصر اندرون
نغان شد از آن پس نیاید برو
خود و یک پستار شد ناپدید
نغان شد بصر از همه کس برید
صحی بود با عشق یوسف هم
شد روز با محبت و در دوام
چو شد شاه فارغ ز کار غیر
تبد شد از روز کار عسیر
بسامان یوسف پیوست دل
در این پر ام و بست دل
که ان را استیحا که از وی شنید
نه از کس شنید نه از خلق و بدید
بیدار یوسف شد کامیاب
صحی آمدش همچو شند باب
چنین گفت آنکه ملک زمان
مکردن فرزان فرخ نشان

که یوسف پادشاه از آن جانی شک
که افشا سپارش انجام داد
باید شدن بایزکان خاص
و زاد او را ز بند و زندان خاص
که شایسته ترین و اویست
من او را بنیکی و هم هست
من او را کنم خاصه زان خوش
به ستش و هم حمله زان خوش
از زندان بر آوردن **یوسف را و غیره** **مصر** **کر** **دن**
بفرمود پس او که شهبی
بسجیدان این آن روزگار
زیر که تشریفها کردش
ز زندان بگردون سپاردش
بمصر اندرون اندران روزگار
چنان فی بد عادت شهبی
که چون کسی را خوابد خوش
چو کردن کسان شیر و پادشاه
بفرستد بد سپار است
یکی نفر کردون پیر است
بزند و نشاند ویرادران
بگردون بر بادشاهش بند
بچشم بزرگ در و بسکند
ببرد کردون و شریفش
سوی پاکدین یوسف دین پنا
پارسش ز سر تا پای
بزرگ باه جاتمه دگشای
بزرگ باه جاتمه دگشای

لک

سجیدان
بفرمود پس
او که شهبی

بگردون نشاند او را چوما
فرازش خسروانه کلا
بپراش در بزرگان شاه
عبدلیوفان با دستک
بمصر اندرون هر که بدرد
برگشته از غمی انجمن
همه روز که هر برامی شدند
از ان غمی بر سرش ریختند
همه خلقشان دید و نظاره بود
همه پشانشان کهر باره بود
پرشاه بردند و بر چنین
رختش منور زمان و زمین
یک چنان در اید با او
که از انداز بود و نرم
یکی شخص دیگر اند جهان
چشم وی دیده هر که چنان
چنان شاهان شد و شهبی
که کفی دو جان یافت از کارگاه
نخستین که با وی سخن گفت
چنین گفت یوسف نیکو
تو امر و نهسته دلم را میکن
همی دون بکام اندرین
که امی نری برین از جان من
بر تبت پیدا و چنان من
ترامیت این آن روزگار
نداری باور نک فرسنگ
زاد و ز دانشش تو
مکر اسما از فرشته تو

چنان با تو ام گشت پیوست
که از تو نتوانم شنب و روزه
اگر سخت خدای زمین افرم
صم اکنون مراد است بجا اورم
چه خواهمی و اکنون و رانی تو
ز کا جهان کشتی تو هست
چنین داد یوسف ملکه اجوا
که ای از تو بنیاد دهنم خرا
مراد لک جهان بنیت
کم پیش عالم برین یکیت
مرا جز پرستیدن کرد کا
نیاید همی از جهان هیچ کا
که کا جهان پاک پنج بدیت
سر انجام کارانده و خودیت
یکی که ای باشد ای ان
که باشد اگر برین همی سران
کم و شمای تو دارد نگاه
برو اینی باشد سال و نا
مرا بر همه کنجهای زمین
نکسان کن ایاه با داد و دین
که که باوری یا بجز از کرد کا
بوم کنجهای ترا گوشه ا
که شد را چو این شود دل زنج
نیارد سوی ملک او دست
ملک بود کنج ار است
ز دس او دینار و در خواسته
که امسال بهشت سال در
بود کنجهای جهان بارور

چنان

چنان بهشت کا و جهان بند
که دیدی بخوانش شریف
لیکن از آن بود تا بهشت سال
جهان بر و نا خوش و شگال
چنان بهشت کا و ضعیف فرا
که در چاکس انبیا بد بکا
هر آن که این بهشت سال گشت
ببارد سپارد بدیم دست
که من قسم آن بهشت سال در
از برین بهشت اول بار مبد
نیسند کس نگاه شخی و از
نیاید دل کس شیب و فرا
طلبکار کندم شوند ابرت
بدان مرز بنشد جهان داور
در اینجا پیاوند کس پشما
ابا نعمت و کنج و هر گونه با
بجا ماند این مردم پشما
دهد مرز این مرز ترا کرد کا
کنند بر تو رحمت جهان افروز
رسند تر سوی خلد برین
ز یوسف ملکه را بدین دستان
خرده گشت خشنود شد شادان
هم اندر زمان کرد و بر اعز
بد و دافسان و جاعی
همان خرد و سخت و اوان
همان پاید و دسگاه فراخ
همان شکرو کنج ار است
همان زینت و نعمت خواسته

همان ساحت جایی بسیار
 بزرگین که با و رومی قیامی
 همان ماه منظر کنیزان کینه
 چو ایشان بند بچکیر را کینه
 همان جلیان و دیران همان
 ندیمان همان بختیابان همان
 همان شهر با و نواسته تمام
 همان ملک معجور با آن نظام
 همان تیغ و انکسری و قلم
 که عالم بدان را غنبد و خند
 زینجا می شامید در میان
 ولی بود ملکش سر اسر جبال
 همان هفت صد باره رومی
 که انسان ندیده و نگشاید
 از آن هر کلیدی کی کج را
 بر آن کج دیده بسی رخ را
 پیوسته چنین گفت من زین پس
 تراد انم از خویش پیوست
 وزیر و همه پیشکارم تو
 مشیر محمد را دارم تو
 بخوان و پیا ویز و بندگی
 تو ملک امروز را که خدا
 بگفتار و کردار تو بر منم
 وجودم تو ملک داد کنر منم
 چو این پایه و دستک ساختن
 فرستاد و بخت بناس
 پیوسته شد از آن سخت و نا
 جزا و کس نبه در خور سخت ها
 جزا و کس نبه در خور سخت ها

و ک

بدان سخت از و چون سپهر
 بزرگان آن ملک سر بر
 چنین تقدیر داد و خدا
 چو آنکه یوسف نبی الهی
 که کردیم ملک یوسف بے
 بود مگر کارای و کاشی
 اعدا ملک مصر بدید یوسف و منادی کردن و انجم نمودن مردم
 میدان و قبول کردن دین یوسف علیه السلام بجز از اینجا
 همیشه خدای جبار است
 که در مانده را افکند پیش و
 شنیدم که یوسف بکرم عزیز
 چو بنشیند تخت علاج عزیز
 تخت افرونیهای داد کرد
 مراد را نجات بسیار کرد
 چنین گفت که خالق ماه و من
 پدید آوریدی زمین و من
 پاس تو ای داد و مایه ها
 که بخت عاجم نشاید نمی خا
 کس از سر این حکمت انگاه
 درین ده مخلوق را رات

همه روز بودی بر شمع سبزه
شب تیره مار و زبیدی سپاه
نیک کار یوسف جراین روز
وزر شاه خوشنود و عین کجایم
چو اندر نیهای کشته ببر
که اندازه این است
دل یوسف این را می آید
از آن پسران غلامان گرفت
از آن قیمت گشتن و فتنه
و گر هر چه بر فضل برداشتن
بخوشه درون چون کهر در جبهه
شنیدم که آن خانه هر ده
بسجی شد آنکه هر دو جبهه
در سال تربت بدین
بند پر ملک و بامان کاه
که عبادت ز بصر خدای
بجز صلاحتی بخند لب
پیشی که پراکنده در دهر نام
دل مردمان خیره شد سر
بجز آفریده خلق بس
ره که خدای بجای آید
یکی خوشه ضایع نکردی شکفت
هم اندر زمان هر دو را بخش کرد
بانبار عمارت پست
نه با شستن زخم بود پیش زلف
شد آنکه از خوشه دانه
که سوزان نسفی مرا از میان
امیدس پردازان جان آفرین
همان طهر لایق

همان کل که از انوار نور باردا
چنین بود این است
ملک سال به هم نرسید
که چون پسر یوسف را کرا
بجز که حدیثش و فرزا
جوان ساز و ارا این خسرو
جوان را استیحا و رای صوا
بیزدایت شد شکفت
به پیش اندر پست گرفت
همی گفت کای دای دای
باندازه ز کای دای و رود
که دادی مرا یوسف پارسا
بدینانی و ساعتی که کاه
زمین را همی رفت پیش رو
همان خانه که در خوشه نخل
همایون ترش بود هر ماه
بکنج کجاست همه بر سر
بدست اندازد ای که خدا
خردندی و علم و مردا
جوان حسن و ابرقت نیکو
جوان دین پر و فخر خوا
با ستاد چون در دم ترکا
که انسان بود دل نماندی شکفت
خدای من پست و فریاد
ترا شکر با فرین و رود
که تو ملک یافت درج و بها
همیکه در شکر بیت بامان
همی بود کافور مشکند

فشار در آمد رسول چه
 بر بیت سجده درون بدست
 چو یوسف چنان دید باخوشتن
 ز درگاهت این بنده را
 بخشای وین دیو از دود
 بدل از همی کفایت سوختن
 چو شد شاه از ان کار برد
 بر داد کرد و سفاقت
 یوسف چنین گفت که سرفراز
 چنین دان که این خدای
 پرستش همگی در این
 که درج من از حضرت
 هم چرخ ملک از رای
 درین بود ان شاه با داد
 نبیاد سارا از او کعبه
 چو اید ال شیحان داور
 چنین گفت که داور ذوالمنن
 بچکال دیوانه رشاد
 دس از حمت پر از نور کن
 همی کرد حمت جهان افروز
 پامد نیشبت سحبه
 دل دافش خویش نادی
 بگویم کنون با تو پوشیده
 بجز نیکوی بنمای منت
 با شکر کردم و را سپیدان
 چون تو کس از انیم داشت
 بر سخت نیکان بر پایست
 که آمد سرش از جهان ازین

لوی

تن خوشتن با یوسف نمود
 بدو کشتی و اچار فرست
 که اسلام ایمان پذیرد تو
 هم کنون برو دین باو
 که چون او بدست تو اسلام یاب
 ترا کشت مهر نبوت در
 بگفت این روز دیده با پدید
 بسی اندران شکر داد کرد
 وز ان پس کی سوی شهر کردی
 بدو گفت که پهنه شهر را
 بگوشت دل بشو از من سخن
 بکی قاضی داری ار است
 تو ای پسر بدین دافش بهوش را
 دو پایت روانست و کبراد
 نیرزدان سلام آورد
 بدین بنده اندر از ان حکم کرد
 طریق صدایا د کرد ز تو
 بگو از بهران که خواستی سخن
 در ان بهی جان نام با
 شود بنده اهری پاک
 دل یوسف از خرمی مرسید
 شانه فراوان در اسر کرد
 بفرمان جان پرورداد جو
 دمی دل بدین استبان
 که خواستی شنیدن گفت من
 بدین که از جای برخاست
 خرد را دل با کعبه کعبه ای
 همت برخواستن نعم

اصابت
سپاس
کوبند

سرت داد چشم و دو گوش و زبان
بدین دلت بست اندیشه و
بد و نیک عالم بداند محض
توبه این همه الت ساجده
اصابت ناری که دانه سخت
یکی سنگ الت به روان
نخندید کوید ندانده سخن
تو چون بند پیش ماستی بیا
خدا ای شید چون جان و
خدا ای که او را تو پر دانه
خدا ای که هر دم کونش کنی
بماند جان بر خیز در جا
خدا ای که کشتش کنی
نست از روی او نه

دماغت منی لطف روان
که از چشمت چرخ کوید
بهر چشمت و ست و تواند
چنین لغز و شایسته بر دانه
که این بیت ندانده بر دانه
خیمت در آن کوشش با
راشید بنگشت نیا کن
بجویش بر خواند او را خدا
چگونه دل نیک بماند
تو او را تراشیده و ساق
بخواری بر پیش فرو
چگونه توانی اند او را خدا
بهر کوشش از دانه
نباشد خدا چنین شبح

بدان شمس یار که بر دانه
یکی کرد کار است کش یار
تن و عقل و جان در روان افروز
همچیز را خالق و پادشاه
چو اسم خدا را بنویشد
ز یوسف بر سید هم در دانه
بدان کرد کاری که نزدان
که با من کوی تو این خویش
که تو از که داری شربت
بوی کعبه یوسف که ای پسر
پدر بر پدر هر که دارم نیا
همه بنده ایزد داور نه
از اخوان من بر من استم
من است یعقوب پیغمبرم

پدید آوریده تن جان تو
جز او را خدا نه سازد
ز من آخر آسمان افروز
همه شکر کنی مرا و اسرار
بجند ویرادل از جا
که ای با حق عقل و روح در دانه
نکارنده صورت و جان
نهاد دهره و دال و دین
وزا غار کار تو چون و فنا
منم کمترین بنده دادگر
همه بنده دارند بند رضا
و لیکن همه پاک پیغمبرند
که بفرستندم بفر دهرم
از ان همه پیوسته شد کوهرم

نیا
مدرا کوبند

چنانکه یعقوب ز سحر را د
که پیغمبر احمسی داد داد
ز سجده او بد پیغمبر ان
پسندید داود را و را
همیدون بد سحر مالک را
ز پشت خیل ستوده خدا
برایم کشید خزانة خیل
فرستاد نزدش می خیل
نبره بر ایسم پیغمبر م
پر شده خالق اکبر م
خدای خدایان خدای
سوی را ستمای نیست
مرا در انستم خداوند
جزا نیست نزدان فرما در
ترا نیز خواهم که بشناس
ناله دل از راه و وزیرش
که چون شد دلت پاک بدان
پذیرد تو پاک بدان پاس
ز دوزخ رهایی بد جایز
نکو دستک یابی اندر بهشت
زیرد ان دشت رحمت رسید
روانرا بطاعت سارش
ز دشت کافران بدستان
معدایت رسید نزد خدا
نذا کرد اندر همه بر زنی
که مردی مباد ازین یارنی

بر زنی
که چهره او کند

که باید هم اکنون میدان ش
چو خاصم چه عام چیل و سپا
کشد را حدی فرازا بد
بکهاش از نیاز آمد
منادی ند اگر دوشه مرده
بمیدان شاه اندان انجمن
ملک ابد بخت زربخت
برافرا از بخت شست
رسول خدا یوسف داد که
نشاندش برافرا بخت که
مهر مرد میدان ش
نهاده همه دل بفرمان ش
کشاده همه کوشش بر شریا
چو کوبد سخن چنان کند اشکا
پس اندک شرا بخت بر پای خوا
باستاد و دل کرد و گشتا و را
چنین گفت که مردم صریاک
زیرد ان برتید و دارید با
که من نیز رسیدم ز داد که
بجسم ز بند ضلالت بد
پرستید بخت پیغبت را
کاین بای اهرمن بنواست
بن ازینک و ز جویت شست
بدین صورتش دم را را
هر آنچه کرد که باشد بد
خدا آن باشد بد ان چیزیت
خدا ان بود که مرا آفرید
ندان که تو یا از من آید بدید

نماز
در حدیث
کوبه

خدا که مشافر بنده ام
 چه صفت خویش را بنده ام
 خطا بود استن دین ما
 بند راست هزار دین ما
 من اینست پرستی بریدم هوا
 وزین پسندارم بر دم روا
 خدا می کنون یکی قادر است
 که مقهور ما شیم و او قادر است
 خدا که از صنایع آفریده
 بقدر حاجت و محنت آفریده
 تن و جان بیکجا می پیوسته کرد
 شب روز را در هم بسته کرد
 رسولان را بخت اندر زمی
 بدان ناکره شوند آدمی
 همانا که نشیدان گوشه سر
 ز فرزانگان جهان را خبر
 برایم گوید خلیل خدا
 پزدان می خالق رهنمای
 پسر است اسحق فرخ نژاد
 که بر اقصایین بکسرت و داد
 چهره دوم هم پسر نسب
 روانش پسندین دین رب
 ز اسحق یعقوب اراده را
 که تاج شرف بر سر دین نهاد
 رسول خدا است جواد دین
 سر حجت پیکران آفرین
 ز یعقوب اینک خلف پیش است
 که بر پادشاه و لش پادشاه است

ممنون

هنرند و صف که بر ماه و هوا
 ازین شسته نام او بنده بود
 بنود که از حال و می بچسبند
 ازین شسته نام او بنده بود
 بچشم سرودل نگویند که
 جیمه و ان می راستی و وفا
 بیای و پسر پیکاری و دین
 در محراب علم و علم و بیان
 بخیر فخر علم حسن و ثواب
 کسی را که چندین پسر پسر است
 مرادین فرخ کنون دین است
 شمارا اگر معمر بر است و بخت
 در ایند کسیر دین خدا
 چو این داستان گفت الشیراز
 بدیهای آن خلق چندین است
 خوش فضل دارد و حسن بنو
 یکی بنده افروخته بود
 ز کشتی من کشتی این را زد
 خرد را هم اندیشه کسریه
 جمال و کمال و عباد و صفا
 رفعت عتای وی برین
 به چون که خواهد باشد چنان
 خدا این را است لغزین
 کوهی و هم من که پسر است
 ره و رسم و اینم این است
 بر نیکی آن را خواهد در
 که در ملک و مال و فقر و دوا
 نظر کرد و زردان و پور و کاه
 بهیت پسر و هم با کناه

انسان
سرکش را
گویند

عزوه

بیک زبیر چهره بر نهانند
سوی بن دادا ریش نهانند
کواهی بادند پاک آنجن
سپاه و عیست چه مرد و چه زن
که جان آفرین تو انکسیت
که مانند و چهارشتر و آفتاب
بیتغیری یوسف داد کرد
کواهی دادند سر تاب
و دیدند شاکشید پاک
فلکندشان سر کوی بوی خا
بن و بیت پر سر آمد همه
بن و پنج عصبان آید همه
بنو فوق داد او زو المنین
بکشد دین در دل مرد و زن
شدیم که آن زو صید را
زن و مرد را کشت بن استوار
بخران لیلی انده زده
بدان غرور و جای ماتم زده
به شامم او بد که کافر بماند
سر اسیمید او داد و در بماند
و که هر که بد پاک شوین شدند
ز دو زنج بجان تن آیین شدند
غایت نکو باشد و دلگشا
بخاصه چه باشد ز نزد خدا
خدا با خدا آینه ترا در خور است
که از جرم ما رحمت افزون است
از آدم درون با بحشر کن
بختی پاک رحمت آید خوا

فاجور

معی با جانت و کردان چه
معی با در افشان بود ماه و
زمانه که با دوسه مان کی
تراحت و رحمت و باور
چنین خندانم از نامه باستان
چنین که می دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد
زهر کویشکی در آمد

باستان
دارم را
کرده

داستان قحط سال مصر مؤلف عبد الرحیم کوید
نبد خور و نیان پیش و نه کم
کستین پنجواست از خلقم
منی دانه بر بود صد شتر
نخاند سر سوی یوسف کرد
برابر یک من بر جعفر
خردار بود که بداد می
زر و سیم کردند خرمن چو کو
فرشند و شامم او بود و
در آن کشور و آن بلاد و زخمی
خردار بود که بداد می
دکری سال دند با قوت و در
سوی طعمه خلق را دست
بسال چهارم ضعیف و سرا
زهر کویشکی کاه کردند پر
بسیجیم مانند شش کیخسیر
سهمان قحط بود و همان تاب
فروشد چند انگه در دور
سر اسیمید او داد و در بماند

بمصر اندرون هر چه مردم بد
 مر اورا پستار و بنده بد
 بدان تا کی توشه انداختند
 تن خویش را که بفرج خستند
 هر آنکس اندیشه جان بود
 بهر چه بخند از زان بود
 داستان صیت کرد ملک مصر
 بر لب رود نواح سخت خوش
 سپردن و پادشاهی یوسف
 فرار کوفت مولف گوید
 چو سال ششم شد ششم
 پشاد و پیکار گشت و تبا
 شد بهر طغوشان اندیشه
 ز ناله که کوشش افکند
 رسید اندر امریزدان پاک
 بهیچوقت از شش جان پاک
 ببالین یوسف بن پرست
 کوفت دست اندرون شایسته
 بدو گفت که نایه راست
 خرد را بدانش پیار است
 جهاز اوله اخر اجمند
 نیاید بدرج تو سر کر کنند
 مرا تا تو اندر سرا
 بجای آمد فم شرح ایزد
 بمن بهایون بدی چون سما
 میکا م من از تو آمد بجای
 ز تو سمع دانش پیغمبر و ختم
 ز دولت مسلمانان و ختم
 در ادا

دست از تو شکست و ایمان
 ز دوزخ بنیوت شد جان
 ندیدم ز تو خبر چندی که
 مرا مایه نیکو بیا تو گشت
 هر آنجا از تو دیدم من این
 چه بدخواهم بنزد خدا
 که فم ره اینک سخن اجمند
 نمائند تم امید ایجا بدین
 پس از من تو پیرد زو به روزگار
 بهیچون چندی نیک اندوزگار
 زمین ملک پیروز با سخت و فر
 نذر مخرابن یاد کار و دگر
 نژاد آدم این ملک خورده است
 در و بر خور و سرم و سدر
 سپه اکر امی هاست
 ملک اندرون مرد شایسته
 تو محتاج اندر ز ما خود
 که تخم نیکو زین بد
 تو به دانه از من نگداشتن
 بجای آنچه باید چندی کاشتن
 شنیدم کردان شکسته
 سخجای آن پادشاه ز
 بسویید چشیم یوسف بمهر
 نفاذ شش این چه پر نور چهر
 دله عصف خود کرد و دوز
 پس آنکه ز تن جان شیرین بد
 چنین است و جام کا حجاب
 نباشد خردمند یا حجاب

اندر
 بندر
 کوه

جهمان کریمی را بگردون بد
 بدو نیک را پیشتر از من
 ز نایاب در شب جان بجای
 درستان بر تخت نشیند **بوسف علیه السلام** در بر باد شایسته
 شنیدم که یوسف را گرفتار
 شد آن پادشاهی در او رادست
 بجای آمد و وعده کرد که
 بفال ایامون و تائید فر
 مریع یکی تاج بر سر نهاد
 کس آنکه نخواهدش و را خبر غی
 یکی ملک داد و شرف تو انان خدای
 پیروز و شرف کی از هر
 ز خدیجه جان گشت بدار او
 هر آنکه کس بر بارگاه آمد
 معجزه خدای گشت و داد
 بچشم او خداوند بینیده
 حذر کن ز بد سوختگی که را
دستان بر تخت نشیند
 بکیوان بر او نشاند کلاه
 دل کردن را بر من گشت
 بر آمد کل خورشید از نوک خا
 پادشاه و بر تخت زر
 بمصر اندرون او هر کس بد
 خداوند کرد و شنید انسان غی
 بسان بهشت برین دلشای
 جهمان از روزی که کرد کاه
 که بر قف و توشه چشم و
 رخ روشنش زیر برقع بد
 بدان ناکند

بدان ناکند و دل کس نباشد
 چو داد ایند او را چنان گشت
 بسجده درون رفت بر تیر خا
 بهیکد و شکر جهمان افروین
 وز آن پس بداد و پیش بر کوفت
 بهیبت مد مصریان را نکوی
 یکی قید برداشت اندر سراسر
 با صبی در شای بر ماه سر
 چو آن قید را کار شد با نظام
 بدان قید درخت زرین نهاد
 در داد و بکشد بر داد خوا
 از در جهمان آگهی گساید
 ولیکن از آن خط در سالک
 جهمان بر نهادند سوختگی
 ز دیدار بهیبت دین پناه
 بشای و بر سر نهادش کلاه
 همی بود خراسان را اینجا
 بهیبت اند بر کرد کار این
 نیاز از دل مردمان بر کوفت
 زن و مرد شنود بودند از د
 چو دولت نکو چون خرد جاف
 چو از رنگ ماه مهر پر صور
 و راقبه داد کردند نام
 ند خاله از داد سپاه و کاه
 شد آتش در بهشت کسوت
 دل هر کسی بد بجا مهنک
 بسی آید و بدند هر کوه هر کوه

هیچ داد و درخور دستان بخار باد
 شکستیم سال مردم شدند
 نیایش نمودند و کشتند با
 برین بخیال اندرون حال
 چو از باشد هر چه اندوختیم
 که و میهمانان تو شیم
 یکی چاره کار ما بندگان
 فروماند یوسف در و بکنان
 که انبارها شد و دویست
 ز هر گوشه اید می هر زمان
 اگر مصریان را کنم ترک است
 چو اید غمخیزی که و غم
 زمین امید آرد و دکار
 و که باز کردم ازین انجمن

فرستاده
 کردید

ندانم چه این چه سامان کنم
 در اندیشه بد یوسف پاکدین
 فرستاد چو جیل را پیش او
 که اندیشه خلق ما بر نور
 کجا چاره رزقان حشمت
 بروزی یکی بار بنمای روی
 که هر کس که چند ترا زود
 پادشاه بکجاست جیل امین
 فرود یوسف را در سجود
 بشکوه نیت زبان بر کش
 پس از افرین تازه و خنده نا
 پاشیدم مباد ادا انجمن
 که سیری دستان ز جنت خدا
 بکشت این انبوه و صحرانند

نور

افغان

مرا این درد و غم را چه در مان
 بخشوید جان افرین
 که شو یوسف صحران را بگو
 دولت را نباید کنون در بخور
 دولت ازین کار پر داسم
 برین پیکران مردم چارچو
 شود نادکر و خوشدو
 بکشت این پیغمبر پاکدین
 بدان کس که ویرانند سجود
 هزاران هزار افرین کرد
 چنین گفت که مردم مصر با
 زمانی پسندید دیدار من
 کند بر شما ز جنت خدا
 بیکبار به کار و بغم شدند

از دوازده شش و شش
 دکانی بداند سر ای غریز
 برآورده کسر ز شک ز خام
 شنیدم که هر روز چون
 پیا رسیدی که از او
 ز دندی یکی سخت زین
 یکی برقع از روی بردا
 شدی هم خلق مصر از
 چنان کشیدی از آن
 بزرگ اخلاص این قدرت
 غریز که بدو نصف پاکدین
 که دیدار او را خد کرد
 محو چنان داد طراخ
 ز شام اندرون سوی کتفان

شد فکرت آریان زنا
 که بودی که دوازده ای غریز
 درازی بهشت بدشت کا
 کشیدی خیار تابان ثفا
 بنده ییچ را بدی که غریز
 نشستی در آن بوی کلام
 جهان را بدیدار بکا
 بدیدند او را همه مرد و زن
 که دلشان به این خواستی و ندا
 برده مرا در چنین محنت
 بنزدیک داند جان اوین
 بدان ادعی با پرورده بود
 که آن قطره را بود هر جا که
 بی خلق را پنج و شش رسید

بکفان چو شد که مرد تمام
 خبر یافت آنصر فرجام کا
 هم اندر زمان به پسر باخوا
 که گویند در مصر سرخ غریز
 داستان آمدن ایضا یعقوب مصر
 میدان و کمر راستن طلبدن ایضا
 بفرمود تا صد شتر باردا
 بود او و شمعون و انیکرا
 رسید فرجام روزی زرا
 بدروازه برشان فرودا
 که فرموده بدو نصف دین
 جز آنکه کرا ایشان بچیند با
 چو دانستند اینسان در
 بفرمایم نگاه بهشان دید

همی تعقیب سیامان را
 که آنجا توان یافتن قوت با
 ز قطره ز غله سخا بر آن
 فرستد همی سر کسی با بجز
 بسجید که دند و بشنا
 کشیدند بر صبر بار کرا
 بدروازه شمر با دینگاه
 سوی شمرشان پیچ کذا
 که کس را سوی محمی نهید
 بدانیدشان هم نسب جهم
 پاشید و گویند با من سخت
 سپاس فرادان بدیشان

بسیج
 کوه

چو اسباط یعقوب فوج
 بر سیدز ایشان کی ایسان
 که اندکجا آیدستی فراز
 بدان باشوم نرفس غریز
 بکشد یاد تن پیغم
 که گفتم کشیدیم لخمی حجاب
 چو کشتار از مردان شنید
 بدو کشت که داد کس غریز
 که گفتم رسید ده سرفراز
 سخنها و امین شان در خور است
 در ایشان نیکی بی نیست
 چو بگفت شنید این خبر شد
 چنین گفت با ایسانان چو باد
 نو از سر کن کام این چو

زوادای رسیدند نزدیک
 که با من بگویند نام و نشان
 بدین استر از هر چه در جیب
 بگویم سخن جان بجز است نیز
 که اسباط یعقوب پیغمبریم
 که ز رخسار و ما را انیار
 سبک ایسان لوی بیفتد
 ندیده چو این بویک شایه نیز
 مردان ده جوانه اصد استرجا
 نشان یعقوب پیغمبر است
 چو گوئی که ایسان سوی شهر
 روانش اندیشه از ادا شد
 مردان قوم را که بگزار شد
 و بیکر کشتار ما این ملوئی

لوی

سوی شمشیران هم کنون راه
 بدروازه اید سبک ایسان
 مردان ده جوانه افوازش نمود
 سوی شمشیران هم کنون راه
 همان ده زهر و خشنده انجما
 بجا بسته و سپردند با
 در روز برداشته اند بر
 بگشتند با ایسان را چو
 در کر ایسان پیش غریز
 چنین گفت که خسرو سرفراز
 ده از ادا پاک پیکر همه
 همی نه خواهند لخمی خرید
 چو بگفت شنید این سخنان مرد
 سخنانی سپاسی و خوشگوشان

و بیکر ایشان سپاسی منه
 بگزارشان بگزارشان
 جان کشیده او نه فرموده
 بشهر آمدند انکرده جسمه
 که بدستیر اسوی ان نیار
 همان چو این بد درم سی
 بدو کاره فتنه بگشتیم
 نمودند انجام و افتاد خنجر
 نه کشتن جز این حرف بگفت
 رسید ده تن بدر که فراز
 ز یک پشت فرخ برادر همه
 همه را از کردند بر ما پدید
 بدو کشتن و مردان باز کرد
 مردان در از روز و جیشان

نیاز
چیت را
کرند

بجای از فرزند رانی بیست
 چو فردا پیاپی بایند را
 بشد هر دو سپارگر می نمود
 بدانش روانها سپرد و دان
 چنین گفت بان ده ازاده
 پاشید تا هر چه کام شاست
 فرستند هر ده جوان شادمان
 بفرمود پس بویست شمشیر
 که فردا چو خورشید سر کشد
 چو بر سر خنجر زین کلاه
 بدانشانکه فرموده بشیریا
 در دیکشید به صفت زده
 سپردند پیلان چون کوه سپا
 سوار و پیاده همه نیک
 یکایک در شان کن در که کسی
 بدیدار ما شان بود دستک
 بجای آورید آنچه فرموده بود
 بکها شیرین کسی کرد شان
 که فردا چو انش کند را
 بجای آورد که خود او ندانست
 بر از شادی و شکر و کام بها
 پسندید به خمر که دکا
 ز منسوب بر کوه چادر کشد
 بمیدان در ایند پیل سپا
 شد امیخته متعفی می سرا
 دو فرسنگ میدان سپه زان
 شدند که صد از زده
 باز از ده ریک برک در جث

سواران و پیلان بر ستون
 کشید صف پیل کوه پیل
 جمله رانند زمندی در
 که میدان چو کجی شد راسته
 بفرمود پس بویست بر شکوه
 بهر پرده چشم صد سپا
 بر پوشید پس حاکمهای ششم
 کیان بلجای زربافته
 سوختی و آتش نیک
 همانا که برادرش نغز
 بدان مرتب بویست بر
 فرستید به فتح خورشید زده
 همان کینسان که دارد خبر
 که اسباب یعقوب کان کرم
 با ستاده چون کوه سپار
 دمان آینه پیل پشت پیل
 خورشید و نواخته داد و رجا
 ز پیل سپاه و هم از خاسته
 که بهر جهت پرده با ستد کرد
 نخی کلاه و بر روی قبا
 که نزد یک شاهان نمودی
 چنان کج جوینده نایاب
 چو جم شد است و بر افراز
 بت لال رخ چون نگار بها
 برسم و زهره یاران
 که بشند آینه بد چهره او
 ز کهار کویند کان در
 بد کاه فرستد هر دو هم

نخی

سلی

منش

چو بدیشان کرد نامان شاد
نهادندشان بکده در سنک
از اعامیدان میان سپا
براندندشان بکده در سنک
چو استایل و سپاه گران
بدانسانکده دل خیره اندی آن
کبریا نهای چوین و زان
منقول بقولاد روشن روان
تو کفشی زین شسته باغ بهار
و لیک درخشان پیل و سوار
شد سبیل و بختیگره بهار
ز دیدار پیلان پولا دپوس
وزان پیکان که پیکر سپا
که سبب دادی بای و ماه
که هر یک جدا بادل خویش
که چندان سپه دار و پیل
که مانند این شاه را نیست
نمیدان کند شرف و جام
زبا که خنجر کند گوشت
روانشان سیر اول خیره
نمادند هر دو قدم در سرا
سر آچو خلد برین کشتا
ز بر صفت پد که نشیند
بقبر رسیده پیش عزیز
یکی شاد دیدند با اوج و
چو خورشید کردون آنجست
ازان قبه داد و سپهر
چو باغ بهشتی در اودی
چو باغ بهشتی در اودی

منو

صف دیدگان چون صف حور
از ایشان چون بهشت برین
چو در قفسند لعلی فراز
بدنه حای بودند هر ده نماز
بر تخت رفعت و سرده جوان
نیایش کنان و کشاده زبان
بسی ازین خوانند هر یک جدا
بران پاک پیغمبر پادشاه
غیر ز بهایون و فرزانه را
بیزدی که تختشان کرد جا
بازم بسیار بشا حشاش
چو فرزانگان پاکیه ساختن
پس از روی بداشت لعلی
پدید آمد از روی چون آفتاب
مانند زان جهمره هر ده جوان
تو کفشی بر آمد خوار از آسمان
نیایش کرد بجا فروزون
سپاس زاندره بکشتن
در ایشان همیکدیگر دوستی
خود ماند در خشمهای اول
چو خورشیدشان یکایک میشت
ولیکن بهشتانی نداشت
دستان پریدن یوسف علیه السلام
سبب از جواب ایشان
و مهربانی کردن یوسف علیه السلام
و طلبیدن ابن یاسین را
پرسیدان پس بفرستادند
ز هر دو سخنان خوش گفتیم

زنجیره ووشن نا کر
 شایسته فروزند هر دو
 چنین که یک حبس سخن
 بفر و بوج گوشتی فرو
 عهد بی زبان ادیم و در
 چنین که بخت تو بخت کون
 که اگر شوم انصاف شما
 ندانم که تا که از کجاست
 که گفتند جاسوس کو بید
 اگر کرد این بخت بدست
 بزرگ پستان افکنم
 و کر است کویند زانست
 کسی تا که نم با همه کمال
 بگویند این آنچه گویند را

زینک بدو هر دو یک
 کشا دند بر افروخت زبان
 که ای شاخ او زینک را بخت
 بکوفش مارا درین روز
 بنده کی مارا و زینک
 چنانست زای مراد و هوا
 بدانم برو بوم و زادن
 سرفشان بدین جانب زهریت
 بجاسوسی و در می اندازد
 شود بدست شما پاک
 بن و بختان از جهان کینم
 زمین تا دل اید است
 همه مرش و باز و دارم دل
 اگران نوی کیخی هم است

در کمال

پس زینک زبان بر دند پاک
 چنین باد که دند که تحسین
 مگر بشنوی گفتگوی بد آن
 چنین با و بهمت که بر ما
 بجاسوسی اندازد ایم را
 نه زان شاخ زینست مارا
 بدان ایمنه و ندانج و سیر
 بن بست به پاک پیغمبریم
 که همان یعقوب پیغمبر است
 پدرمان ز سخن فرخ سر
 بنده سخن روشن
 بر ایم از خلیل خدا
 کسی که باشد بدینسان
 نشست برو بوم ما سر

سخن گویند بدست و پاک
 پناه جهان از بد روزگار
 که پسند از تو شایسته آن
 که از ما همه استان آید
 نکر دیم هر که بدین ره نگاه
 که از زیر بریم در چشم
 که مارا که بد است بقیه
 سر دین و فرستک افیم
 که فرخ ترا داد است و داد
 و سج الله سخن بود از سر
 ز تخم بر ایم فرخ نشان
 که در دین نیاید چو او که خدا
 تو شمارش با مکر زانجا
 بکنعان است ایله پر مهر

سایه

چو این باد فخط از زمین برسد
چنان دانه ای بکفان رسید
بسجی شنید مردم لب
بکار اندرون مانده شد هر
سوی چاره بستن کشیدیم هر
نهادیم هر سود دل چشم و کوه
خبر یسیم از تو ای شعله
که در می بصر اندرون چارو
بسیار دانه که فروشی
سوی کی و داد کوشی
بکفان چو این کفی فسیم
سوی صحران با شانسیم
چنان اوردیدیم خبری
زر و عنبر و بخار و کشیم
خوشیم با و اینک بخت
کنون مانده ای دانه شستی هوا
اگر نه از رانی فرسخ غیر
دیده دانه مارا بدین جایه
بکفان سوی باب که دیم راه
زبان دل پادشاه شکر
هر کسی که آن دانه نمانی خورد
ای شهریار افسه بن کسر
چو این کف بود ندیده جوان
چو یوسف سخنی ایشان
رکعتن بپند بکسر زبان
چنین کف یعقوب زهر شما
زبانز اینوی سخن کشید
نبود است فرزند فرخ لغا

چون

چنین دانه معون همانک خوا
که ای پسر خسرو کامیاب
پسر دانه یعقوب حرم ما
که چون او بود در بهشت اند
یکی ادبی پیکر خوب چهر
که همان بود شیر بر سپهر
یکی سر و سیراب ماه تمام
سر نامه حسن لب بنام
از آدم درون بیدین رود
چو او ادبی کس نید شکا
پذیرفته چه روی بوخت
بدیدار او خوش لب و بخت
بجز خردی و لغزش نبود
از نیم ساعت شکست نبود
نبد جهان کس چو او دگر
بدر جان شیرین که امی ترک
امید از جهان سوی او دانه
زمانه از انوش گداشته
بهیچ ادبی ستوارش نبود
شب و روز او فراتر نبود
چنان بود نقد جبار فیه
که آن پاک فرزند را که خورد
خلب و روان کست یعقوب
بر دیر شد روی مهر و غیر
بیار چیدان چشم آب شور
که از کیش چشم می برد و کوه
بود سال سخی و شش کنون تمام
که رشت یوسف عینه اسلام

بکسان پر خون چکانده
 برنج بر زبون سیل انداخته
 بحدوده باوی تباب اند
 ز دیده بخون و باب انداخته
 درین حال که خستی گشت
 شدی روز یعقوب از مرگ
 پس یک هم از حکم جان آفرین
 که او می پسندد خرد را و دین
 پس در از نام یوسف کی
 که باشد چو اود می اندک
 یکی نیکبخت این مابین بنام
 که ز دانش است هر کوزه کام
 بدو زنده ماند اسبقت
 چو طفل است یعقوب و یحیی
 که شل بن مابین بودی
 یعقوب ماند نبودی اثر
 ز یوسف بدو عکسار دهم
 بیوی دشمن دست را دهم
 و کرد خری هست هم زمان
 ز جیل ماند او را خلف
 همه قصه یوسف پرست
 فرو خواند بر یوسف داد
 عجب آنکه شناختند هم
 نه او نه هر ده برادر هم
 دل چشمانه همین برین
 بخت است آشنای ز د
 چو شمعون بر دشت این ستا
 ز باز کرده زده هم اند زمان

مؤلف

بنفشه یوسف از آن گفتگو
 چنان شد که کیشا دشمن از دین
 بیارید جگر چه چندان شک
 که زان ادا بجاری شک
 بفرمان آنکست هم اند زمان
 با این فرخ خفا و خندان
 بخوان بر سر کوته خورده
 بر داحت خایکرا ن خورده
 مران ده جو انرا با این و آن
 نشاند بخوان فرخ نشان
 زمانه بخوان دها خشد
 بخور زنده و کلک خشد
 بفرمود پس یوسف دین پنا
 بجا او دیدند فشان
 صد شتر بر از بار کردند
 به شغل و سپردندشان
 چه گویم که از خرمی چون شد
 ز چند آنکه اندیشی افزون شد
 که آن لغتی بود کس شایگان
 که شان داده بد یوسف کلام
 بدان روز کار اندرون اندر
 بدش از بهائی د و خروار
 چو شک بود از چون جان بود
 برابر گوهر هم از آن بود
 فرو مانده بودند خلق از غیر
 از آن بچند آن بمانا چیز
 ندانست تعمیر آن چرخ
 نبدیج دلا ابدان دین کس

اگر چه نه آگاه بد زان کس
 بروا فرین کرد هر کس
 چو اسباط را بر کشد خشا
 روانان شد از پنج چرخ
 باندازه آسمان و زمین
 زبان آن همچو لغت لغت
 کسی که نردان پروردگار
 ز نیکان بیکی کند آسایش
 ز نیکان بیانش ز کمال بود
 دهر حسن عالم سراسر بدو
 از وفرا احسان نیاید
 ز نیکان نیاید بجز نیکی
 از حق تعالی اندزه خواهد کرد
 شنبه که یوسف خورشید
 چنان که بدین رشتی بدو
 باین تن کان فاند و گواشت
 دگر باره اسباط را خواهند پیش
 چنانکه کاین پاکیزه و پاک
 بکفارشان پاید و مایه حسرت
 چنانکه کاین پاکیزه و پاک
 نسبت آن پاکیزه و پاک
 در آن حال شما الکسی است
 دل از کام دارا می نیست
 بر آن یعقوب انده زده
 دلم آشت دین آشت
 که فرزند وی شمس بر خورشید
 بدان روی و کودکی که خورشید
 من اکام از حال یعقوب
 که چون خورده دارد در خورشید

همان ۱۱۱

چنان که کس را بکبیتی میباید
 چنان کس را بر روزی میباید
 کنون از شما چشم دارم کی
 اگر تا نبوده محرم اند کی
 که چون میباید فرخ شود
 چو روی کوشش میباید
 شما همزان من بن هر کس
 زمین باز پرسید ویرا بکس
 دهمید شمس و یوسف من
 که چون شد ز شمس و یوسف
 شما من همزان سرفراز
 پشیمید سپاردانید باز
 برادر که مان از پدر همسر است
 ابا که خورده ز یک مادر است
 بنزد من ارباب باخوشتن
 که جوید همی چهره ی چشم من
 دلم سوی مهرش گراید همی
 که او را به چشم من است
 بیایدش آوردن و چای است
 شمارا من از هریدی جو ششم
 بهین من بمانان بکبیتی منم
 دهمان ازین پشته خواهد بود
 کل رخشان شکفته نم خواهد
 و کرچان پشید ز یک من
 برادر میارید باخوشتن

پنجاه

نباشد زین تان بیکی ایام
 سینه تان شود این کلیم سپید
 نذر دنان بود سوی این بارگاه
 نه در صفتان خست و آب جاب
 میاشد زین پس نیز دیک
 جوشید به ایله خوشتر
 بکشد شاوگان و سرت
 بباریم او را برودی برت
 چو کشار ایشان بپیشان
 بدل در شدش کج شاد پی
 از ان شادمانه هم اندر زان
 بفرمود چنان بکار کرد
 که ان خورده مایه بصاعت که
 کرشم از ایشان حکم بها
 نهاله به پنجاه ایشان
 کم پیش را سوی این سکرید
 با هستی چار دان کشید
 که در بارش از غنچه کشید
 مکر سوی ما باز کردند باز
 چو در بار یا بند مال احباب
 بگردند ز انسان که فرمودش
 درم را به بار اندرون جایگاه
 در اندم سر بار داد و حشد
 کونامی و نیکی اندو حشد
 چو کام دل یوسف ایچک
 بفرمودشان گوشه جانفرا
 سبک گوشه راه برداشد
 ز شکر و عاجز نکند اشند

ای

زین بود از دند نزدیک
 بپسند بار و کرمشد را
 شبانروز در راه پویان
 سر انجام خرم کنگان شد
 شد با دکنعان از ان کاروان
 بسی خلق را شد قوی بند جان
 بسی تن کز و خوش است
 قوی شدن و سرت از اند
 بسی کسی که بد کشته تیار
 از ان بار شد و رهند در
 بکنعان درون هیچ مردم
 که بر شاه مصر افریختان
 داستان باز آمدن ابراهیم از مصر
 از زبیر مصر و خورشید
 کردن ایشان از غیر مصر و خورشید
 این مابین را و جواب
 چنین خواندم از نامه کرکا
 و بیلی ازین به نیاید بکار
 که چون باز شدند نزد پدر
 ز نزدش مصریان ده سپه
 همه مهر و هم دل و هم زبان
 بکشد کای بارش و ان
 ز ما هر یکی که بعسر دران
 حدیث مصر کو شیم باز
 ندانیم کفن زهر صد کی
 اگر بر کو شیم دور اند
 از آنکه که بزندان چنان افرو
 تن تیره در جان پاک ایام

بجز نیت پاک پاکیزه
 نوشته است که با شسته شود
 بناید ز رویش همه فرست
 بوجفش درون کم کند رطل
 سپاهست ویرا چو در کوه
 زمینان چو بنی قدم در سر
 نه شهابست بل شهابست
 فلک پیش او ان او کوه است
 بهر جای که ای ازان پرده است
 بروی قبا و بر زمین کمر
 ازان برد پا چون کشتی بود
 سر است پیش اید است
 بنوشت چو شاهی پاک رطل
 بکیوان رسانیده ایوان
 ز فست چون او ملک برین
 از کشته هر خیمت بر نشو
 ز بویشت شسته شود و در
 ز نور خدایت بر آب گل
 شود کوه و دریا چو رستوه
 سرقه بر ساق عرس خدای
 در آنها بیاید و فرست
 در ان بهشت و نیز حاجت
 بهر پرده استاده حاجت
 بدست اندرون عصا های
 بر دلت بعد و پس ازان درو
 چو از ناله بی پر است
 بیایستی همچو جوش جان
 قوی چون که پاره از کانه
 کاف

یکی قبه اندر میان سه ای
 همه سقف و دیواران قبه
 بران خیر کشت نام کو شست
 ز هر جانب او را در سو می باغ
 یکی کشت زین میانش ده
 بران کشت شسته جبهه
 یکی صورت از نور زدن پا
 بنیز فلک به فراز
 و کوه یوسف مادی در حفا
 هر انکونه نشسته در نصف
 بر این وصف عجب است
 پیغام بهوش از تن وی مید
 بچند انکه مردی دو فرسنگ
 بر رخ بر زدنش بیاید
 بهشتی یعنی بهشت خدا
 فروزان از ان رود در ج
 بدان قبه در صورت ان پی
 ز کله ها همه با غما چو پسران
 سره پای ان کشت بر مده
 یکی شاه کشت چو خورشید
 نه از آب و آتش از بار و خا
 ندیدیم هر کز چو ادمی
 نبودی جهان ماه روشن
 چو پند و را گوید او یوسف
 ز دو دیده کان کرد در یار
 تو کشی که کشت از جهان پاید
 بیوید همی بود زان سان تن
 در اندازان بهشتی پسر

کس

زمانی همیگرش از دیدن
 ز داغ و ریح فراقی
 چو کج شد از دیدگان
 که آن صفت به وصف نرسد
 پس آنکه کشته گای چرخ
 به آن گان نه سمنج کین
 ز ماقصه ما شنید است
 ز یوسف و ز نادرین
 خبردار از این ماین نیز
 ز ما باز پرسیده دار همه
 به تیمار تو نیز خندان گریه
 بسی گفت مسکین بسی گفت
 که در بند بجزیر است
 و لیکن چو از این ماین سخن
 برافرازان پس کافور کون
 که از بجزو خسته بودش هر
 شد آهسته بگرمان ارمید
 امید جهان یوسف ما هر
 رسول خداوند و ما را پدر
 که بست است خوشی پیش میا
 همه حالها را بدست پاک
 نهانرا بد کرده ام شکا
 بران نه نهفته ماند است خیر
 بتدریج بشنید دار همه
 چه ازاده و محرم بان است
 ز تیمار یعقوب دش پنا
 به نیز فرشت خسته شد
 همیگرش شنید سر تا برین
 خور

خوش بد و شراست خنکی
 چو شنید بر سوی ما کرد روی
 چو کج شد که حکم نردان بخت
 دلم بر شما محرم بانست سخت
 بنجاصه ابر این ماین فرد
 که کمرک از برادر و فسر د کرد
 مرادل بدیدار او مایل است
 که کوئی که با وی شمع هم
 که جان در اسوی او اورد
 بدان تا بدانم که او بر چه خور
 که او را نیاید با خوشستن
 نباشد در کربان نان زمین
 یکی دانه مان بدسم از خوار
 کنون ای سرستان باب ما
 ز ما را منع کرد دش غیر
 نظر را بحکم گری و محرم
 کنی این ماینست با ما کس
 تعارل کن ای باریند ان پر
 بری انده پاک پیش بریم
 چو یعقوب سبانه خوش شنید
 چو شنید بر سوی ما کرد روی
 دلم بر شما محرم بانست سخت
 که کمرک از برادر و فسر د کرد
 مرادل بدیدار او مایل است
 که کوئی که با وی شمع هم
 که جان در اسوی او اورد
 بدان تا بدانم که او بر چه خور
 که او را نیاید با خوشستن
 نباشد در کربان نان زمین
 یکی دانه مان بدسم از خوار
 کنون ای سرستان باب ما
 ز ما را منع کرد دش غیر
 نظر را بحکم گری و محرم
 کنی این ماینست با ما کس
 تعارل کن ای باریند ان پر
 بری انده پاک پیش بریم
 چو یعقوب سبانه خوش شنید
 یکی دود در دش دل بر مید

ز تبار یوسف کسین گرفت
 دل خسته با جوشن گرفت
 پیاد اندیش آتیه روزگار
 که آن ده پسر لایه گردند
 وز یوسف محرابان بستند
 بجا هوش فکند و باز اند
 بنالید پسر و بگریستند
 بجز آن ان شکوه محراب
 چنین گفت پس کای نه گریستن
 دل من ز گرد و باره تان گران
 توان داشت ایمین شمار بدن
 برین ابن یافعی نسخ نشان
 بدینان که کردید تان پیش
 بهما و هم زاد او برین
 ز این داستانرا بگوئید نیز
 مرا بر شما نیست این مینی
 چو یوسف کی سر و خویشید
 که بد رشک نک بجار و نکا
 بنظر خاریزدان زینست
 بگرش سپردید باز امید
 کنون نوبت ابن یافعی
 چو یوسف نخواهید شستن
 بهر و جوان مردی شمس یاف
 مباد از آن روز بر که گمن
 کنم و فرزندم از جوشن

نالی

ازین غم بر آتش نیاید
 کرم شبت باید ز فرزند
 مرا در جهان خود نیست
 ندارم جبراین محرابان
 دگر اینکه از یوسف پاکدین
 ندارم از و یاد کار می جبران
 یوی زندگانه گذارم بھی
 بیدار وی دم برارم بھی
 نباید و را چون شما گشتند
 که خود کوشش دارد و اگر گشت
 خدایست بهتر کند از و پس
 از و نباشد خداوند پس
 و اسنان پهرند از بار غل و بردن
 پیش یعقوب علیه السلام
 و وصف جو افردی غیر ترس کردن
 و باز انما بکس بر این
 خدای که هست رحم الرحمن
 کند از هفت آسمان و زمین
 چنینست قول خدای قید
 حکیم و علیم و وسیع و بصیر
 چنین خواندم از نامه کردگار
 دران ایزدی قصه ابدار
 که اسباب یعقوب بهر نکا
 چو از بند بکشاند بیا
 بضاعت بهار اندرون یا
 سبک بر خفته بشتاشد
 زمش در چشندان م
 فرو خشنده آنچه بدیشو کم

که ره کرده بدیوسف کاه
 بساط فوخده اندر نهان
 زبان بر کشد هر دهر
 بکشتند کاهی رنج دید
 غیبت کرانیم نه رستگاری
 سپید است مارا بهر آب
 جوان مردی نفس فرخ غریز
 پیر تا چنین دیده هیچ خبر
 پس این بضاعت که دادیم
 بدادیم در مصر و بکند ایشتم
 اگر چند بدیغش سی هزار
 بنودان بکاهی د و خردا
 چو ما شتری بود در مصر
 ابا بدره سیم دینا پر
 وزیران را یک من پانک
 بلا بهیچوا شده و ستم
 هر آنکو خریدی برابر سیم
 سپاسی بدی بسرودی هم
 ندانم که مارا چه موقع شاه
 بنزدیک شاه فرخ نژاد
 که این صد شتر دار بار کرا
 بماداد ایشت رایگان
 بضاعت که از ما پذیرفته
 بمعنی آن مان سخن رفته بود
 بیار اندرون بنهشت
 بسر اندرون شتر بار کرد
 نکرده است ازین خبر هیچ ش
 ایابا فسخ بهما نه خوا
 ایا

سزد که بچوئی دشمنان
 که او چون نیاید بکستی یکی
 برادر که مارا چو جان دین
 بد چشم خلق صبحان رود
 فرستش بابا بسوی غریز
 مکر در دار پیر وی مان غریز
 پیفراید از پیر وی اب ما
 بسازد نو برک بابا نو
 بد داهل تا رستند ز رنج
 رسانیم زی اهل هر کون کج
 برادر که ما بود در سفر
 بودمان کرامی ترا چشم بود
 بوشش نکندار و فرمان پذیر
 شود روح او مان زخم دیگر
 چه کام ما آنکه افزون شود
 که فرزند را حیل ما بود
 مکن ای پدر صورت بدیند
 ز ما بر برادر نیاید کردند
 براه اندر او را بیاید شدن
 نشانیم بر دیده خویشین
 اگر ما وری مان کند داد کرد
 بکام دل ما بود این سفر
 چنین گفت یعقوب و شبان
 که گشت است تا سخن مان در
 سخن مان را نیست و وز دا
 که همراه مادرش نردان پنا
 زرد و از رخ ماه و خورشید
 زرد و از رخ ماه و خورشید
 بهیچنم آن نیکو بهما که کرد

محیر

بدین خانه دان محضر دارم
از محضر بان تر نباشد کسی
اگر این باین فرستم برش
ز محیر اید مگر منظرش
یقینم که با وی کند نیکی
بکار او در محبت خسروی
و لیکن ندانم فرستادش
نیارم بدست شما دانش
بر کند محکم تن و جان یه
مگر عهد و میثاق و پیمان
پذیرش از من با مرقد
کنندار باشدش و در تنها
چنان که بر من برید اوری
بمن بکس زود باز اوری
جز این که بود حکمی از اسما
که چاره ماند خردمان از آن
بگفت این سبب کشته شد
به پیمان و میثاق دادند دا
بخورند سوگند های کران
بجان فرین دور و دور آن
که بر این باین روشن روان
چو جان پیش کشد اری
بودشان تن و جان و دل محیر
ز پیمان و میثاق در نکند
بهر اندرون استوار گشتند
همه حکم و خویش بجا اورد
چو خوردند سوگند و گردید
نماند اندرون و او هر چه عهد
بودن

بدیشان سپرد این باین را
مران جان و بهوش دل و تن
چنین گفت ایزد عدل شما
برین کعبه بر و کمال شامت
راضی شدن یعقوب بفرستادن این باین عهد و پیمان
چو سپرد پویش با ساجد
جهان دیده یعقوب پاکیزه
فرو برد سرش از آن پاک
رخ و ریش بنجاده تیر خا
چنین گفت کای پاک شبیه
نخازنده هر چه دارد نکا
تو را فرستاده بندگان
تو روزی رسائی بهر عیان
به قدرت مرا یار نیست
کنندارشان جز ترا نکار نیست
تو را نکند آشتن بنده را
به نیکی رسالت تو نبیند با
سپردم کن این باین تو
بصاحت پر شده دین تو
شب و روز اندر نهان کن
کننداروی باشی ای کردگار
همیدون در دستش بمن باز
سر انجام اینم چو افازد
بگفت این و وز حال شنید
جهان دیده یعقوب بنه کج
بازد ز کردن زان کشت
مرابط فرزند را پندد

کبر دین پاکیزه ایندی
 تو نه سایه حق بختی خدی
 پس از حکم پیران جان برون
 درین فطرت این شکی و کجایی
 بمصر و بام بکعبه رفته
 بدان شهر بار که اسباب
 رسید با نعمت بیما
 نشان شاه جهان شکر کوی
 چه گویم که چند افرین جانان
 بعضی سخن در زینب طاهر
 که پرسیده داری خبرهای من
 خبر داری از حال فرزندان
 چراغ جبهان بویوسف
 چو مرغی که پیران شود از پیران
 ز تو هست جان خوشندی
 مباد از تو خالی شوی در جایی
 تو دای همه جان خلقی زمین
 اگر جز تو بودی کسی شهریار
 بطرف نماندی بکی ادعی
 که بودند نزدیک تن بخت
 بنزد من از حضرت شهریار
 روانشان نزد یک تو راه چو
 چاه شکر شد بر زبان انداخته
 شنیدم من اینها پاکیزه
 که بر من کرده است در دهن
 که بدست من جان و لب من
 که نماند از من چشم نهان
 از انوشیروان کشت که جد

نماند

ندانم که بشود سوی اسمان
 از آن روزی شوم نامربوب
 ندانم خبر زویشا دی و در
 ای کاش خنکال شیر درم
 تن خویش را پیران دیدم
 از آن روزی شوم کان خبر
 پزند آن که هرگز شب و روز
 درین چند سالم کی روز من
 ز یوسف پیاورد پیشم آن
 دل بشم امید از آن خوش
 از آن پس ندیدم دیگر کسی
 ندانم که چو هست خود حال کی
 همه روز من کشتن سیاه
 بیست سخن در غریب و غریب
 و یا بشد چشم زینب نهان
 که همچو شد یوسف با خبر
 بجز آنکه گفت که کس بخورد
 نگوید دریدی مرا از شکم
 مکران خبر هیچ شنیدی
 شنیدم بکوشن دل کوشش
 ندیدم بحد دل افروز من
 در اندر عیال بیست سخن
 که در مصر دیدم من و اعیان
 روانم ز شادی برآمد
 که از گفت او بر زینب نفس
 که خوست جان من از گفتگوی
 بشم شیون و زاری و درد
 همی کردم از بحر آن پاک دین

زین سخن که از دیده کان شد
 بیاید با خون دل دیده ان
 ز تبار فرزند با چشم کور
 روانست چهره ام است
 یکی چنین رنج و بیمار دور
 سیاسی است بمن نجب فرد
 که از مادر بوی غم دیگر است
 از ان شاخ فرخ و لم را بر است
 یکی پر نزار بن باین بنام
 بیدار و فرنگ و دشمن نام
 همیدارم از یوسف یادگار
 نذارم جزا و نموس غم کس
 نینهم می چهره این سپه
 که چنان غم نیست در چشم سر
 و لیکن از وفا غم من بود
 که اید می بوی یوسف از تو
 از ویز ما غم نباشد شکب
 مبارامیان من دو حجب
 شنیدم از اسباب این غم
 که خواهد می رای فرخ عزیز
 که تا این باین غم برش
 بدان بایه پند کی منظرش
 بدان ای محب از فرزند بخش
 بهایون خداوند پیر و بخش
 که هر چند من زین کرامی سپه
 شکا نباشم جز از خواب خود
 ز رای ای شاه در نکدر م
 همه کام خسر و بجا آورم
 به کام خسر و بجا آورم

دانی

وزیر پس را با تو را می نویسن
 سوی شاه ارم دل چشم
 ز هر در که فرمان فرستد بن
 کنم فرض فرماش با بخش
 فرستادم اینک بفرمان شاه
 دل دیده خویش را بر او
 چو اید بر داد کرشمه یا
 پرستش کند شاه را بنده
 پس آنکه خداوند شاه عزیز
 کند شد وی را بسی بنده
 عزیزش بکشف پیش
 که باشد در این بنده پیش
 فرستد ابا سمران می کن
 که در مرا دوست دار می کن
 من از کفن خویش در چشم
 سخن را سوی خسر و انداختم
 کند هر چه داند که از وی می ترا
 که دامنه پیش پس پادشاه
 چنان تا بود پادشاه عزیز
 نکند او دست و پناهنش عزیز
 بکشت این بود اسرارش
 چو پر و اخشد نامه در هم تو
 پس نامه این ره می شنند
 برو سیم بر کبر حشند
 سیم و چون روانی در حشند
 جهمان دید یعقوب را با حشند
 در اسباط را پاک بدو کرد
 بکفارشان شاد خوشنود کرد

برک
نموده اند
کرند

چونوبست سوی این بایست
 شنید کم ویرا بر در کشید
 در انوش کوفت بر بجه
 به بسوید چشم بوسید چهر
 چنین گفت کای و شرف ز بدو
 مرا عیش و آرام با تو نکوست
 تو که مونس جان منی ام
 امیدم سوی ست پگاه و کاه
 مرا یوسف این بایست
 توئی که می از دلم پیش و کم
 کرمی همایون ره پیش
 پزدان سپردم ترا ای سر
 فراموش کن صحبت با نوح
 بگفت این بسم در زبان
 کشید شتر و رانده شکا
 ز منزل خبر نشد روز و چ
 بر شندادان و خوش بگز
 فضا را رسید یک باده
 بدر و از مصر باده و شاد
 ز دروازه شان یکان و دو
 شدند درون شهر بی کار و
 چو شدند در مصر بارج و
 بدانسان که فرموده بشان بد
 از ایشان چنین گفت چشم خرد
 بدیشان شد کار که چشم بد
 نه انرا که یعقوب بشان داند
 دریشان نیارید چشم گزند

که یزدان از ایشان جدا گشت
 شنید کم ویرا بر در کشید
 که هر یک تن از یک اندوشت
 به بسوید چشم بوسید چهر
 غرض از پیش چشم بدان
 رسد کهان اندر انج
 بکار آمدن پیش منی که کرد
 که دانست پیش من بود مرد
 که یعقوب را با پنا جو شیم
 دشن را بدانش چهر و شیم
 و سکر فزون تر خلق جهان
 ندانند به شدنیر و دان
 نشد جانی که بدیشان
 خبر شد سوی خسرو و حمید
 آمدن اسباط بار و دم و آوردن این بایست
 که کنعانیان باز باز آمدند
 ز نو با فرادان جهاز آمدند
 از اینجا بر فشد و تن بد
 بیاز آمدند باز و تن شدند
 برایشان فرود است مرد جوان
 بر خستار همچون گل از غوا
 از آن ده برادر باز آمدند
 نکور و وز پاد با شرم آمدند
 چو یوسف شنید این خبر
 رویشان بند غم از آمدند
 که دانست ان این بایست
 پسندیده همرا و سیرین او

بچشید خوش ندانست چا
 برون درون ف و بکرت
 چو بکرت از خر می گزیدان
 برون اندازیده روش رودان
 بفرمان اکث فردا یگاه
 بیدان بارید پیل و سپاه
 بیاید کی لغز تر تنب جت
 فوادان نکو تر بار سخت
 که مارا به هم ورده خوشن
 همی روی باید در این سخن
 نقیان شکر هم اندر زان
 سوی پیل بان و سوی سپا
 پراکنده کشد بر هر کران
 چنانست کام دل بادشا
 همانکه کشته فرمان شاه
 همچون بهار نوار است
 که بهر میدان بود پر سپا
 و کر و در شکر چون آفتاب
 چو گنج کیان باشد انخواست
 شدان بهر میدان که فرمود
 ز رخسار بکرفت دیگر لقا
 بیدان اول و ق مصر بود
 پر از پیل و پر شکر شاه بود
 بیدان اول و ق مصر بود
 صفاتش کیویم چنان کم
 سید در انجا درون صندل
 علم بر علم با فیه ز رخا
 فکند بهی کرسی از سیم
 بهر یک شسته کی نامور
 مکر

میدان دیگر فکند سریر
 درخشان بگردار بدر میر
 سید بهر اندانجا فرو
 همان سر بسیر زیر این درون
 صفی شکر اند صف ار
 ز کردان بهر سو فغان خواست
 بی پیل در قلب شکر پای
 بابر اندرون پاک هندو
 سیم بود میدان لباس کوب
 فکند سر اینچنان کم شنو
 صد و پست رایت مکل بر
 میدان چارم زد پای به
 ابهر علم صد بهر اران
 صد و چل هزار از سو اجهول
 میدان شتم از لباس نفش
 فکند سر جهان بخت
 خداوند بهر شکر سپاه قوی
 سواد فغان صد و سی هزار
 بیدان نجم فوادان سپا
 سپاهش را سیریه پوشش
 بیدان ان بختش پای عمل
 زمین چو در بای پر جوش بود
 زمین بوده چون سخن این عمل

صدوی هزار انداز چنبد
که بریل شیران بر بند بود
بهشت میدان چنین برستی
پاراسه شکر از پیستی
چشمه شکر و چمن و نعلب
چهار رنگ مانی برنگ و نعلب
همه و تن و روح و بدن سواد
نمان گشته در الت کارزار
سیلج سواران چو بر چو
ز غریب و زنده بد تا برق
پیاده به پیش سواران درون
بار ایسر کارزار اندرون
بدینگونه در بهشت میدان شاه
دشمنه کمر چو خورشید
کوثر زبیدان سراجی عینه
بسیار و دینا و فرخ عظیم
بهر برده بر جاجان شکر
که هر حاجی بد شرکری
پاراسته قه داد نیز
بر ز بافته حله شامه خیز
زده کله و تاج کوهر نگار
بر این در او بجه شامه
زده سخت زدن کوهر نگار
شرفمان چون قدر رسانید
یکی برده او بجه پیش بحث
پر شده آن ده راجان
کند

پس ده بر بحث بنشیند
چو در نیم چرخ بنشیند ماه
وزیران حضرت بنزدیک
نشسته هم فرخ و نیکبخت
بدینگونه بنشیند فرخ عزیز
که ز دانش برده چون جان عزیز
کسی کش برزدان رسد عروضا
نهد بر سر چرخ کردان کلاه
چنین یا شتم که از رستگاری
چنین گفت کو بیده و استگاری
که اسباط یعقوب هر بار
بدرگاه خسرو که مشن دره
چو دیدندشان جاجان نمود
دویدند بار امش و با سرود
گرفتندشان سر بر در کتا
نوازش نمودندشان شمار
کشیدندشان بر کبان پیش رو
شصت فرما چنین داد بود
نشانده شان بر ستوران شاه
گرفتند زود بر بارگاه
در آن بهشت میدان چریل و پیل
چو در یاجی جوشان و چون کوپیل
بدرگاه بر آسمان فرود آمدند
بدینگونه باز
گرفتند ز بهشت بلیز باز
چو دیدندشان زود در بارج و فر
دو تا کشته پیش نهادند

پرسیدان آن نه سرفراز
 یعقوب و وزیر سنج راه
 یهود امان نامه را بر پیش
 شد آن نامه بگرفت دست
 که کرد یوسف بنام پدر
 که بنوشت بود پس آن نامه
 دلش خسته شد پس شاد شد
 سوی پرده داران دانده
 فروخته مر پرده را پرده
 بیوسید پس نامه را شمع
 از آن نامه عنوان نام پدر
 هم اندر زمان نامه از کشت
 بیوسید و بنجا در چشم
 چو بر خواند کجای جبرش
 دل دیده در خواندن آن
 مران نامه را پیش نهاد
 چو باران بر شک در دیده
 زده و چندان ببارید
 بدیده بدل اب داد راه
 کسی که در دل بود در خشم
 که سکن شد در دل از آن
 که ستن یک باری را در بر
 که ستنش در مان بود لاجرم
 چو بگرفت یوسف نامه
 از آن و بگریختند در
 چو شد فارغ از گریه آن یک
 سبک شد مراد را هم نگاه
 فرو خواند آن نامه پس تمام

چو بر خواند شد نامه در دنا
 ستره اشک از رخ و چشم
 پس آن پرده را بر کشید
 شد از تحسید ارشد سرفراز
 پرسید اسباط را تن تن
 زرنج ره و کار آمد شدن
 پرسید یعقوب دلخسته را
 مران پیر امید بکسته را
 سوی این یامین نگه کرد باز
 شد پاک یوسف سرفراز
 پرسیدش از دیگران پیشتر
 کس از هر دو سر بود او
 تو که ای یوسف پرسید
 کس از هر دو سر بود او
 تو که ای یوسف پرسید
 کس از هر دو سر بود او
 در یغابی بر تو پیدا هست
 رنج بهت بخش فریاد
 که شتابان می زهراد خوش
 از آن حبس هتا و دشت خویش
 زبان بر کشا و این یامین گفت
 کای ملک فرستک شاه
 عزیز بهایون سپهر ملک
 لغز فرشته بچهر ملک
 منم این یامین شکوی شاه
 هوا دار خاک بارگاه
 منم ای یوسف پرسید
 برادرم ز یک مادر و یک

منم آنکه برین ستم کرد کرک
چنین کرد حکم از ذکر کا
مرانا ز یوسف جدا کرد بحث
که بدیدم دل فرزند دیرا
که کوئی کی یوسف دیگر است
مرانده شد یوسف صحران
چنان بود او خود نه آگاه
ازین زمانه سخن گفت چند
سرانجام خوان خوشنما
یکی پیش نه پنج دیگر جدا
بفرموده باندان پنج خوان
ولیکن دود و هر دو از یک
کران خوان تربیت میشد
نشد از آنکه فرمود
منم آنکه هزار را خورد کرک
بجز شکر با حکم وی نیست کا
نبودم جز امروز دلسا
شیم قیامت همه روز
ز یوسف نصیب پای نیگوار
که منم همی روی شاه جهان
که یوسف باندان که بر کاه
اما ان بایون شاه احمد
نهادند شش جایی بانه خوان
بسجده از بهران اولیا
نشد اسباط فرخ نشا
پسین علم ان شاه فرخ نجم
بفرستد و انس چه کونه غود
ابا برین و انس پناه
که در دود

که او را نمود پنج کس شکم
ملک برادر کی بنکرید
چنین گفت آنکه که ای یوسف
هنگام که جواب ملک باز داد
تو فرموده تا بدین پنج خوان
ولیکن دود و هر دو از یک
اگر مانده بودی برادر مرا
نشاید باندستی زار و زار
ملک چون شنید از برادر سخن
گماند بر یک کار کردم نگاه
تو شما و من نیز شما چو تو
چو باشد که هر دو شما یک
که شما می از مرگ ناخوشتر
نخواهد همی مرگ کنر کس
به شما فرموده به کجاست
مراد را به شما و در مانده دید
چرا مانده سوگواری و نرنده
چنین گفت کای مایه دین داد
بقیمت نشیند و میهن
مراسیت از مادر دم دیگر
که پیوسته بود او ز مادر مرا
خلفه و حکم ریزندگان
به و گفت کای حاجت جان من
تو همچون منی یاف و یاکست
تو گمانا و من نیز یکست چو تو
زمانی بخوان بر یوسف شوم
هران تن که شما بود و پست
اگر چه پارسند و غم لب

از آن رو که در مرگ شهادتی
 به شما بدان ناشکیبائی
 پایتوان بر دشمنان پاسبان
 یکی سوی این مرد شهادت
 پادشاه و ملوک بیایم نیز
 که در وقت از تن پاسبان
 بپوشید زود این پاسبان
 زبانه بپوشید با آفرین
 زبانه بپوشید با آفرین
 شهادت بدین فرج عزیز
 چه کردش بیکو شادان
 بنزد یکی خوان به انشست
 کسبش سوی خوانی شد
 فروختش پس ده را برده
 بدانگونه بدعادت شمر با
 پس ده خراب این پاسبان
 نبد هیچ مرد مفید و سبب
 نبد دشت بن پاسبان
 چو بد جاکه خاله از هر کس
 بپوشد و زن نیز بیک
 بدانش که ای و الطیف
 یقین شد و را پاسبان
 که آن فرج قفا کشت
 بدان جوی حسن به نصفت
 دشمنان از هر کس
 بدانش که ای و الطیف
 یقین شد و را پاسبان
 نباد ز دل نیز ناخوردش
 بدکار الا که کردش

بدان هر

بدان هر حسن و حور و پر
 بدان هر حسن و حور و پر
 هم کردی و یوسف پنهان
 بدان و بره پنهان
 حمید بدکران کرفش دود
 سر اسید کشت چون دود
 بکفش چو مانده خیره سا
 چو اندیشا بدلت کرد کا
 بخورمان که اندیشه کار نیست
 دل سپرد و نام درین یار نیست
 زمین بوسه داد این پاسبان
 چنین کشت کای شاه خورشید
 بر سر هم یکی سخن ناگزیر
 جوایم ده دست من بنده گیر
 چو بد بگو شمس و خسرو جاب
 خرم خوش هم اند زمان
 بدان کرد کاری که جان نبرد
 همه اسکار و نهان افرید
 کو کردی یوسفی با برادر بکوی
 غم چو دانی ز جانم بکوی
 هم اندر زمان کشتن یوسف
 که حور کردایزد منضم
 منم و بره چو پنهان تو
 که راندم چهل سال بر یاد تو
 ترا هر باقی برادر منم
 منم غم نهاد را خوان خوش
 منم غم نهاد را خوان خوش

منم آنکه خوردم چهل سال در
بهر آن عشق و بهر آن تو
سر آمد کنون روز بهر آن ما
و بس که کنون این تن جان
مکوان سخن پیش سباحت
که من با می دارم یکی در خاک
بکف این پس هر دو بهر آن
تدبر کردن یوسف ز کمد آشتن این باین **پنهان کردن صاع در با**
گرفتنه هر یک دیگر را بر
بوسه نهند خنجر بهر
که داند همی این باین چکر
چگونه دشمن را و خیره
چو لعلی بداند از انوشهر
کشاند از انوشهر هم هر دو
منم آنکه گفتم که کشن
مرا از منون که در زندان تو
بخشید بر ما گنبدان ما
میا این سخن بر زبان دهن
مکن سوی این باز گفتن سحر
و بس که کنون نیست هنگام
غم و دیر گاهی ز دل گاشد
شد از ایشان بد و گریه
شد این از بهر و تیار و غم
شراب بر او شربت خور
زبانش چه شد خداوند را
سپرد و با هم دشن بهر آن هم
ز سادگی لهر و چون دست
اند دل می

نهاد این باین پاکیزه دین
بسجده در افاد پیش خدا
بر اندازد آخر سیکون
از اندازد هر چه روی زمین
که از بند تو میدی از اکت
چو از شکر بزوان بر خشت
دل اندر شش کنج شادی و نا
دو بهر آن فرخ پی دین بر است
چنین کف پیوسف داد کر
که خواهم کی چار بهر آن کنون
بروئی که هر دو برادر درون
برادر چشیدن و بر اجواب
اگر چاره ساری که کنون
نبرد مرا از تو کنون سپهر
ازان شاد کامی و درج بر
روانش ز بهشتین شیرین
وز اندازد مرغ و ماهی فرو
پذیرفته شنه جان افروز
پیار هر دو خود شاد گشت
پایند بر خوان زمان خوش گشت
شده کو انوشهر و دو داغ در
به هم آن بخور و ند و شست
ابا این باین والا کسر
که مانی بر من بمهر اندرون
بماند بهوش تیره روان
که را میست این گفتن
نخه ایندم از کشتن بر
نه هنگام کین و نه هنگام

بگفت این وزیر پرده شهید
 برون آمدن پاک پرستید
 خود ده برادر همه شاد کام
 به نگاه فرستند با درج و نام
 همه شاگردان خود و ادراک
 بگردون رسانیده از غنیمت
 چه اسباط پرور شدند از سر
 بفرموده فرسخ نه نیک
 بکار کرانایه بندگان
 بگرداندان چاکران کاوش
 بفرمان شاه جهاذار بخش
 چو کاری که فرموده بدستند
 به بشد رمل و پرده خشن
 شنیدم که یوسف بر کشتن
 سوی رملهاست هم اندر زمان
 یکی صاع زرین کو هر خار
 که از زیده و چهار دو پنج هزار
 از آن گاه که از غنیمت
 نبدان نکوتر یکی صاع نیز
 نهان کرد در بار بنزد حق
 کزین ابن یاسین پاکر بخش
 بسبب بخت و بخت نشین
 بسبب بخت چون که بدبار بست
 سبب بخت و بخت نشین
 از آن قصه هر چه بگفته
 کس نبود جز یکانه خدا
 سرانجام روز در خشان پاک
 ز گردون فرستند تار یک
 ز گردون فرستند تار یک
 ز گردون فرستند تار یک

بنده خست شکوفه لاجورد
 بدرامی مغرب و شمس و کبر
 بخا و در فرید چنان تاب غر
 برآمد خوار جانب با خیر
 نه زنگشده سوی با سواد
 کوفه شد شمس و گردون
 بارام که شد همه دادم و د
 بخشند بر جان و زنگشده
 چنین تا فرست کردون نام
 برآمد ز نو مهر با قوت نام
 زمین از بکسل زنگشده
 جها ترا ز نو فرو او زنگشده
 همه خشان پاک بر خا شد
 دود و دام از خاک بر خا شد
 شنیدم که اسباط نازند
 بنزد سر فراز آمدند
 چو نه را بدیدند بوسیدند
 نیایش کردند بپاکر فرستند
 نشسته در کف و کوه اند
 ز هر کسی دست نهادند
 سرانجام یوسف زبان برکش
 چنین گفت که تن من کج و دا
 رخصت دارم یوسف اسباط را
 بپسند آمد از صاع هر ده
 فرستادن یوسف بخت نکا
 به اشتر کار و انشلف کرد
 مرا با شمس و خست
 ز توفیق یزدان پروردگار
 ز توفیق یزدان پروردگار
 ز توفیق یزدان پروردگار

بهار دانا که من بس خوش
 و سیکر نامه باید
 نوشت است صد جا که منتر
 مرا زین باین نباشد
 نباید که در صریح درنگ
 که از تو غم یاد کار است
 مرا این سخن بر فرود
 سخا هم که تان باشد ای تمام
 بد آن بگردل که انی کند
 عقوبت رساند مرا که دکان
 هم اکنون شتر زیر بار او
 یکی سوئی که تان شتابان
 برید این باین او باز او
 که راز دل او خد است
 سخن آن عجیب خرم و دشت
 که کرد و عقوبت بپیر کا
 که طاقت ندارد از روی
 که بجز انش از مرگ از دست
 که کیتی شود بر دم باز
 ندارد هر چه را بر سحر
 دل من بدان پیروز
 که یعقوب را دل شود تیره فام
 بایزد و عا نامانی کند
 کل کام من کرد و نگاه خا
 به سود و کور و زامشیر
 نزد که یعقوب شایسته
 مگر اینی یا هم از راز او
 بود و خرد از چنان راز پاک
 نذر

نهد سبب را دل چنان دانا
 زین باین داند و کشند باز
 شتر زیر بار او بریدند زود
 ز دروازه مصر بر و نشت
 شنید که انش از این سخن
 که در دل او پشته میل
 دود از همه گوشه ضلع
 در اندام وی سیح و قوت
 بنزد عزیز آمد شعله را
 که دی صاع به اندرین پیش
 یکی کاره ان خیزد زین
 مگر کرد از ایشان که این کن
 چو خازن بکشت این سخن
 همه رها بر کشاد و بجوی
 که شد چهره ان سرخ چون ان
 از ان با نگاه شسته
 به شد با کر از او چو دود
 که داند که از خرمی چو نشت
 طلب که در صاع از پی ایش
 که در دل او پشته میل
 نیاید بکشد تن مرد دست
 غم صاعش از این فشا
 خیزد بکشت که تن خد
 میان خید و میان سیاه
 به نام منزل که شسته جا
 بجا آورم که بود رای شای
 بفرمود هم در زمان شمر
 مگر صاع یا بی در انست و جو

که اصاع زین که هر خار
که بودم از آنکه کی اس خوا
نیدیدست تا کسی زین کرده
ببر دست چون بافی باشکو
اگر باز یابد در بارش
کنم آنچه باید سزاوارش
بشد مرد با چند تن نیز باز
بر نزدیکی کاروان شد فرا
برایشان یکی با کف دست
که ترسند گشتن از آن یک
داستان پیدان پوده دارکاروان مکالمه کردن با اسباط
در خصوص دزدیدن اصاع یوسف علیه السلام مؤلف گوید
چند کشت کای پوده کاران دزد
شمارا بر نه خوشتر اند نرزد
ندارد شرم از خدا و عزیز
که از بارگاه شرم بر دین
چو اسباط را این فرستد کوش
بشوریدشان ز زمان خرد و جو
بدان کوشند پس انکرده
که ای از تو دین را حال شکوه
چندتان چو ضایع شد ز شما
بدینان چو خواجه سستین زما
که ما بیدار روی گمان برده
فغان با کردن بر او رده
چنین را جوینده انکه خوا
بدان پیکنانان فرستک باب
که

که کم گشت اصاع ملک کهان
هما که گشت اندرین کاروان
که ماصاع جویم زین نیست
دل با بخیر یکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوب دانش پنا
شنیدن داستانها تنبا
پزدان بخور دند سوکند با
فلکند بر جان و دل بند با
که دانید بر ما کو اهی دسیه
ز نیک یه ما تنها اکسید
کوئید زین در سخنها خطاست
چنین تیره تخته ایست
داستان اندیشه شدن اسباط از او رده اصاع و گوید
فساد می نماید ز ما بر رسته
نه چید ز کردار ما اوده
نبودیم از دیده هر که هست
نه در چشم ما ازین در دوست
کوئید زین پس چنین داستان
نباشد بدین هموش هداستان
بدین نیست سپوده کرد کار
پکرد شمار اسرار انجام کار
فرستاده شاخ باخ و بن
چنین داستان با سخنان سخن
داستان شکافن پرده دار بارهای اسباط را و هر صلیح از بار
که کر صلاع شده رانمان کرده ای
برصل اندرون باخود او رده

بود این سخن مان سر اسر دروغ
شود چهره آن در زمان پندروغ
هر آن که در دیده باشد جزا
چو پوشش سازد مرا و را سزا
بجمله کشد که جمع ما
که بودیم در خانه پادشاه
هر آن که در عمل می صاع شا
پایند کرد در رخ وی سیاه
پس از اجرائی بود پیکان
که باشد برای همه خالمان
هم اکنون نیز یک شایسته رسم
سیاست کند شاه ما بگذریم
بدین شرط کشد همه استان
کشاد پس بارها در زمان
شد آن که در مصالح فوخته
سوی باران ده برادر سخت
بجست آن بار باو نیایش
پس آنکه سوی حشایان میشت
سربار کشاد و حسن گرفت
بیاراند و مصالح دید آنکشی
بر آورد مصالح از بن خار و با
شد اسباط راجه جزو رعایا
روانسان شد از این بامین گل
رخ سرخشان نیز شد همچو گل
زبان دل دستشان کشته
وزوشان روانها چو شسته
سرفکند کشند تا یکشب
فادند بر خاک نیز بر سخت

لحم

کشادند بر این بامین زبان
که ای پنهانکس و بدشان
چو بود این که کردی بجای غیز
که کسر را مباد این چنین
سیکست یکتا بدین کار بد
غیر از بر و دسترا سزد
چنان که تو ما شرمساریم پاک
که فشار در دام هم و دلاک
که هرگز نه استند آرام با
نشت شخشا شرم با
نکشت این بامین سخن شرم
پس آنکه شید همه دم
که آنکه خود او زانید راز و پس
نشت تفران چو کس
چنین اندم از نامه کرد کا
توانا خداوند او و شمار
که یوسف در آن کیده و آن آری
نمان مصالح و دشت بخت و
غرض ز این بامین همرا بود
که از چهره و زهر و شاد بود
همین است که او کند ارش
نست روزی که کشت و داد
و کردند نه رشت در دین شاه
بدینگونه دردی و کید و کناه
چنینگونه پند دل ز رفیقین
درین بیت خبر حکم جان ازین
کسی که ایزد کند از حسد
ده پای و پایگاه بلند

ندانند شنید این سخن جز کس
 که او را بود هوش دانش
 گیتی هر کس که دانست
 و را مایه و پایه بالا تر است
 تو بر مایه و دانش و بهیت
 که بالای هر دانشی دانشی است
 فرستادگان ملک زنجان
 کشیدندشان پیش شاه جهان
 آوردن ده دار اسباب را با صاع
 بخدمت و نشانی و سوار
 بردند آن صاع کوشند را
 سرانگشت خود را گرفته بکار
 در اندیشه نخی می بد در م
 سر انجام بکشاد بند سخن
 جهان را با شایخ و با بخت و بن
 چنین گفت آخر شمار چه بود
 پدید آمدن آن چه صورت نمود
 که باد آتش نیکی بدی کرده است
 چون دوستی پایا زده است
 کسی گویند با شما نیکو سخن
 چرا بنده از فعلتان بد خویش
 نیکویند که گفت پیغمبر
 که کوئی که از آدم دیگرید
 شمار من از مردم و هم شمار
 فردن دستم با گاه مقام
 چونزد ایکن بر نشسته را
 پادشاه هم نشسته آن سپاه

و السلام

پادشاهم نصر و میدان سرا
 سر ای برسان بهشت خدا
 بچند کند تا اشتران بود با
 بدادیم از بیج بهسا خار و با
 مکار بر نبردید صاعم کاه
 مباد شما را زین پنج و شش
 دور بر شما کردم این نیکو
 مرا از شما به جزا بد خویش
 درینا که یعقوب فتح سیر
 پدید نیکونه و از و نه داپرد
 ندانست آن داد کرشمه
 شما سپهر را زین شهر مباد
 چو بگفت سپار ازین بر غیر
 زبانه کشادند اسباب غیر
 بگفتند که خیر و استوکار
 گفت مال بخش و دست داد
 بجهنم و را که این سخن
 پیکای پنداشت مارا کن
 که ما پیکنا سیم ازین کار بد
 که ایر کار بداند از یار بد
 بدین این یارین سخن گوئی پس
 که جزوی خیاست که کج کس
 بیاروی اندر بد این صاع شاد
 خود او راست از جملگان
 ز ما دو برادر کس ازین کار
 ملک در این جای پیغمبر
 گناه این یارین بد بخت را
 چه باید ز ما حاکم کند خواست

نیا
میدار

که او کرد ز دی نباشد
که او خوی دیگر برادرش
برادرش یوسف است
هم او را افتاده بدایر کتا
نیاکان را که بدی
برای نشاند کعبه اند که
بزرگ دید یوسف را بدست
بنادال اند میانش بیه
بخشید یوسف محمد
بیدان که بسته اند میان
دو سالش بخوشتن باز
ز هر سو کلبای و برکت
چو یوسف اسباط ایشانند
از ایشان هم عمر واره دید
بیچید لچی دل اندر شش
پری مرد کوته دل ششش
ولیکن نهان داشت با خوشتن
نگردانکار دران انجن
بدینان کعبه آنچه زافزار
پوشید زانسانکدان راز
یکی از فدل بیان پرمان
چنین کعبه پس از چرخ جهان
کواهی بخیری چنان میدید
که از غار و انجاش که نیا
دستان کعبه اسباط درگاهش
پس این یوسف و اسباط
کردن اسباط و قبول کردن
و قبول یوسف و اسباط
اسلام مرف کید

مهر

خدا می جهان داین دستا
چنین کرد یوسف پس نگاه
از ان پس سخن یکس
مکوشید چیزی که ان کعبه
کنون این یوسف ده سال تمام
شما باز کردید باار خویش
مکوشید با اسباط سود زبان
که چون کرد و نگاه ازین دستا
دکر باره اسباط اسباط
بخشایش ازین کعبه در خور
بخشای بر ما که ماسر سیر
بدین عهد و میثاق آستند
اگر باز کردیم به وی برش
مراد را بدست پیر برک
که انرا صفت کند این زمان
که ای دیده یاران یوسفین و داد
کناه شما خود همان مایس
شمار شود در خیمه ابرو
پرسیده باشد مراد اسلام
بکعبان یوسفی بابا کعبه
بدین داستان آشکار و نهان
شود کام و ناکام به دستا
کعبه کعبه کعبه و کام ران
که بخشایش ازین صفت جان
پیمان پذیرفته ایم ازید
بما بر کعبه را یمن شد است
منها جابر اید یقین برش
نیاید شدن با چو اید سرک

خداوندی و مهر با نه نما
بکلم شفاعت که بر ما کرام
مرا در کسی کن پیش پر
بیدار او جان باشن بحر
یکی با بجای وی از ما ستان
توان کن بزند انشاید نشان
زینکاست پند هیچ چشم ما
زینکان بحر نیک بود سزا
زبان باز بکشد و او از دا
جواب بخشان چنین باز دا
معاذ الله از من بدین ستان
شوم هیچ خرسند و بهد نشان
که کرم جز آنکس که دارد کنا
کر و امد این کار شد و تبا
اگر خبر بدی کنه بنکریم
تبه رای و سپداد کنا و ریم
بود داری مان چون حکم شد
همان شنید سی انکم شوم
که در شهر خایه شد استنک
بر در زمان کردن دیگر کنا
نباید علم از من این داو
نکر م کسی از تحت بر
بجز این داری خود نشانید
دو سال پس شده بایده
شمار اسحق کاست بایده
ره خویش خواست بایده

چون

چون شوم شد این خندان
خداوندی و مهر با نه نما
دستان خشم کرم شمعون از کاه با شستن این باین
یوسف و عذر خواستن اسباب در خصوص خشم کرم شمعون
خداوند جب کوبد دست
ز قول همه را و یان تخت
که شمعون کی مرد بد زد
قوی تر از کوه سار بند
هر آنکه که خشم امدی برش
کنش کسر از پیم پریش
نشان ان بدی که همه موی
بر لورده بودی سر از پیرین
چو خون کردی از خشم امدی
بعیدی از رعد غرند پیش
ز غیدن ان برد و لیس
کنده شدی ز هر پیل و
به انان که لقمه شمعون سخن
که خشم چنان بود شل بدین
بجزال یعقوب کس و جحان
نماندی خشم او بکرمان
از ان خشم نگاه فایز شد
که از خشم باشی که امدی
نهانی نهادیش بر پشت
شدی اسحق خشم اندر
چو یوسف شمعون کی بکرید
مرا و اچو اشعه دیوانه د

همگیت چشم چو دگرگون
 بهی انداز جامه میوشن
 بدانت کوراسر داورست
 در آن ساعت از دین و طاعت
 از چشم جو شیده خواهد همه
 یکی بر خورشید خواهد همه
 خورشید در دل چند کس
 ببندد بی خلق از آن نفس
 فرستاد پنهان پسر باخته
 نهانی یکی راز در گوش نه
 که شواشت آن سرخ مرد
 کس از چشم گشت است خفا
 دشمنان چشم گشت گیم
 بر آن دست بپشتی نرزم
 که از قدرت آنکه چشم افریه
 شود چشم وی در زمان پاید
 تو هست بپشتی مال دست
 که کرد در چشم وی زو پست
 پر بپشتی شد همانک پسر
 فرایم فرخ بی نیکی اه
 فرایم فرخ بی نیکی اه
 شنیدم که بود از کینه چو ماه
 کف دست بپشتی بر نهاد
 شد آن چشم شمعون یکبار ه باد
 فرو ماند از قدرت یحیی
 شد شمشک ندید کام و
 بر اندام و چون فرخست
 پسر دست بپشتی نرزم
 به

دگر باره شمعون از آن چشم دور
 رخ سرخ او گشت چون گلزار
 دگر باره چون بوزن ایدار
 هیچکدام میوشن جامه گذار
 همان چشم و غریب آن اندر
 بلا دغنا را بی در گرفت
 پسر دست بپشتی در گوش
 ز نور چشم و کین در
 شنیدم که تا پنج ماه غیب
 بشوید شمعون چنین کند
 بفرزند یوسف داد جوی
 بیالکشت آن چشم و آن شور
 چو در ماند شمعون از این جور
 وزان جوهر آن چشم و آن شور
 سوی ده برادر یکی بستید
 بتدی بعیری سخن گستید
 که مانا یعقوب فرخ نرزد
 کسی دست بر پیکر من نهاد
 که ده باد چون شد خشمناک
 که کفم ز بیم بر زخم شمر پاک
 بجز شاه باقی همه سر بر
 بدر آنم از چشم و کین جگر
 در اندم که خواهم بگریم
 بدرد دل کوه از آن اندکی
 تو کوئی کسی اسرار فسر
 فغان بدان چشم و آن شور
 ندانم چو خواهد همی کرد کار
 بدین شهر امد و دین شفیه

ندانم می سراسر کار صیت
 مرا مانع آرم و بکار صیت
 اگر نیستی اندرین محنت
 بدین شهر شاه اورم افش
 که گسترده گشتی دران داستان
 میان کمان و میان کمان
 چو یوسف شنید این سخن از
 بدید این چشم و آن لعل کوی
 بدو گفت کای مرد عبری را
 همی در تو خیم زندی نشان
 همی که در هر زمان نک یوکا
 همی هر زمان دیده چون کنی
 بعضی زبان نیز باشد
 بکفار و دشمن داد
 حقیقت ندانم چو گوئی ای
 و زین شد گستر چو چوئی
 بی از قیاسه از منون
 همی پیمت هر زمان که کون
 بدان نیک ماند که در خوشین
 شدی غره ای کشترا بخمن
 بر و باز و می یال خود دیده
 تن خویش را پسندید
 شنیده شبانکه را شبیه
 چشیده زخم شیر دیر
 که هستی چنین عاشق خوشین
 مگر نیستی که از حال من
 آردن

ز مردان کمر زور دیده
 بکفار باجم شنیده
 هم اکنون باجم ترا دست زد
 که کرد و چشم بداندیش کرد
 بگفت این در جست باجم
 بی نیروی داد ارجان درین
 و کان فر جست چنان پیکر
 بیازید بر طرف کان دود
 بغیر چون عدو آورد زور
 بنام کارنده ماه و هور
 دو کانی که بد عرض اوست کام
 بکند و پند چش هر پست کام
 بچینش در اد جمان سر بر
 زیر وی پیغمبر داد کر
 پیغمبران این باشد شکفت
 ازین نباشد شکفتی گرفت
 که پیغمبران خاصه ایردند
 بقی ظاهرند و بقی نه بدند
 همه صاحب دعوت بودند
 نه چون پاینده ره و عابدند
 چو صدیق یوسف نمود این
 بیفتی خون عدو در جگر
 در شاد اسباط در آید
 که دشان شد از بهوش نهفتی
 بر فتنه خاک زمین را برد
 بفرستند هر کس نیایش بر
 و زان پویشگر آن خواستند

بگفتند که ای شاه پیر و زک
بگفت است شمعون بن یحیی
چو آید شمعون چون با هزار
که داند که چون گشت شمعون
دل اندر شمعون شد از چمن
فراوان بالید در خاک چمن
همگفت کاظمی رت از دست
که من با شمعون در جهان بر سر
کنون چو پیر خواجه ایسم نیز
چو پیران مرا بر معجز است
همه خادمان و ترسانده ایم
بکن هر چه خواهی ما را نیست
ازین بر فراوان سخن یاد کرد
شد شکر می از مغر کبریا

الحمد

بر ایشان از شکر کرد باز
چنین گفت پس که هر کس را
که من بنیداد نموده ام
یکی داوری کرده ام به را
یکی را بدی کرشمه در دست
شمارا که دعوی بنمیریت
ز یوسف این دامن باند
که این دامن را سپید دروغ
کنون این تافست نان پیش
شمارا بیا بدیدن ما که میر
بگفتن حکایت چنانکه بود
چو گفت این سخن داد کس غیر
چو امیدشان از برادر گشت
یهودا که بد ز ترک هر بان

بپوشید در دل حدیث در
مدارید و لها بمن بر کران
قدم از خط حکمت نهاده ام
برای القصبه خطا
بیاید خیانت این در دست
ابا در و شبیه همین داور
نه این نامه را پیش نخواهد
شمارا سخن بود چون فروغ
خبر این داوری اندر کیش
بزرگ یک این هر مرد پیر
نه زان کاست باید بروی تو
بگفتند دیگر از ان باب خبر
نیامد خلاصه کائنات بدست
بگفتار کشاد بنده زبان

ستون

انداز
بند و قیچی
مکوند

چنین گفت کای حکیم مزادین چراغ دل پشت فریادین
 بداند کان کار دیده پدر چو ستون است از شمشیر
 که پیمان کفایت نیست عهد بهر حکمائی نمودست عهد
 باند ز این بنیادین خویش امید روان دول دین خویش
 بجز حکم دان دادار کر رسانید باز نشنود پدر
 کنون حکم نیردان بدینکوبند نذر دخی کفن بایه سود
 وزین پیش باب یغیغی ز قهصیران و شمشیر
 ز هر دو طرف مشاییت ندید استین طرفه تر کارکن
 پس کنون بدینان تابست چنانست و انم نهان اشکا
 که دوری تویم تنین بنیرم امید از جهان افرین
 جز آن که مان باز خواند پدر که شو انم از آمدند پدر
 و یا حکم راندیکانه خدا بیازادین بی نیو جاک
 که او بهر است از همه حاکمان بحکم اندر شریفیت حاجی مکان
 هم اینجا بوم بر در شهریار کتم که کوی برادر کدر
 بهر کوبند

پکشفه که پیش یک زمان هم اسوده باشد بخش رود
 برادر نه با بود مانده نیز همانا که بهتر پسند و غرض
 شما اشتراک من سر بسر سپارد یکسر بدست پدر
 رسانید شل از من فزاد ای برادر با بگوئید زین سانکه بود
 بگوئید که هر شیراب ما بوج تو معروف اسباب
 بدزدید فرزند تو صاعش بپسند شل اهریم بر راه
 کواهم و دیدم و دانیم پاک بسراپای بر پرانده خاک
 بظاهر کوبد ائین او پسندیده بد صورت چنان
 و لیکن باطن در الوده بود چو اهریم بد زرش اندوده
 نهانشید رست چون اشکا بظاهر چو کل بود باطن چو خار
 الا ای پدر دل برین یکا قائل کن اندر نهان اشکا
 از آن ده که بد منزل مانخت بپرس ای پدر تا بدانی در
 وزین مردم کاروان سر بسر که بودند با ما درین راه در
 بدان تابد آنکه ما را استیم بجز استیسیار استیم

درج

بگویند این داستان سر به که انداخته سخن در مد
 داستان زانسان اسباط و کنگان زانسان باین بود
 چو ایرکشد پاک برنجو شد بنوئی شد زاپار اسشد
 بر خند پس نه برادر بسم یهودا فرو مانده لخی در م
 بمصر اندرون بود هر مباد شدی نزدان شاه با فردا
 نیایش نمودی رفی بجهه زمین یسوعی پیش شاه بپایون
 بدیدی برادرش در سرا پیش عزیز استاده بپای
 پرستش گریه بسته میان بنزدیکان بخت شاه جهان
 یهودا چو اندر رسد امدی برادرش ساز و خندان بکی
 و بسیکن چو پرویشی از سرای جزاین بدیده و رسم ان پاکری
 بر بخت نزد برادر بدی یکی جان بدی کرد و سپیکر بدی
 ز بخش فردا بر نکذاشته مدرش بچوشتن دانشته
 چکویم خود را این ماین سخن که چون بود مهرش بدان پاکش
 پیوستن چنان غم و شاد بود که کشتی ز کشتن ل اراد بود
 برادر

شب و روز مایه نشسته بهم جد کشته از درد و زردی غم
 داستان رسیدن اسباط بنجد یعقوب علیه السلام کشتن افراس
 ابن ماین و کیر و کین علیه السلام فراقی بن ماین و یو جلد
 یهودا برودن بامیدان که حجت کند کرد کار جهان
 چنین کشتی دارم از رازان زیزدان پرستان و زیز رازان
 چو اسباط فرخ نوشند را بنگهان رسید با دستگاه
 هم از ره پیش بر در شدند برود داستان نیایش زنده
 پدر هر بان بپرسیدشان اگر چه بدیده نمیدیدشان
 سخنان که از تبه برادر شنید نبود این ماین فرخ پدید
 یهودا بنده در انجمن فردا ند یعقوب پاکیزه تن
 دل اندر شش باز بر مرده شد اگر زنده نیز چون مرده شد
 پرسید زانسان که فرزند من چرا نیستید در این انجمن
 سخن کشتن از وی نیاید کسی زنا کشتن او چه باید کسی
 پرسید بجای بخت را مرین سپس مهر پیوسته را

بگویند با من که خاشاک هست
 و گزینست اندر میان آن کجا
 چکر دید با این یابین من
 چایه بران دیده و دین من
 یقینم که ویرانخوردست کرک
 که او هست مردی تمام و برک
 یهودا هم هسته و خاشاک
 دلم زین چرخه پهنش است
 بگویند تا هر دو را چیست حال
 که اندر دل جان نماید
 بدو گفت شمعون که فرزند تو
 عزیز این یابین و بسند تو
 درست است یا بشادی تو
 بنزدیک آن پادشاه زنجی است
 دو ساش همچو دزدان در
 بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
 یکی صاع دزدیده در خار و با
 نهان کرده چون مهره در مغز با
 پیاد و چون اکھیاف شاه
 فرستاد مردم پس را براه
 همان مردم شایسته اند
 بنزدیک مصریان یافتند
 دهی بود که دیم منزل را
 رسید مردان شاه جهان
 بجشد بنگاه و بار همه
 ببردند آب و قار همه
 سرانجام دیدند در بار او
 سیکست رخ مان از آن کوهی
 کنون در

کنون بان بخت را باز داشت
 ز هر سو گهسان بر دبر بگشت
 بسی چند کردیم دالایه زار
 نیداشت ان لایه و سود کا
 بخشم بهیست رسیدیم نیز
 فرادان ز ماخیره تر بد عزیز
 بدستی و کافی رسنگ و خام
 در انیسر پیوده اشمست کا
 بروی زمین چونکه گشتی در با
 بکند ان حال یون شایه
 چند حش ماهول بهیست کام
 کران خیره گشتند بهیست کام
 زمین لرزه افتاد مصر از ان
 که دیدست هر کسین و گشتا
 نه شما نه خسرو کشور است
 که شایست باورج پیغمبر است
 چو وی را بدین قار کجا یافتیم
 زخشم و ز تهدید بر ما شیم
 زمین بوسه دادیم و ز جان برد
 سرا شدیم افروغ جان
 بخشود مان حش باخوار و با
 کسی کرد ما را سرانجام کا
 چو این کار زین میان بر اندر است
 یهودا بنزد برادر است
 بدان تا بود و شوشر کا
 اگر راه یابد سوی پیش کا
 درین پیش و کم نیست ما کنه
 نداریم ازین جگر که روی سیا

درج
 انصاف

چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت
 مرا و رایگی در دنیا گشت
 یکانش فداش اندر بر
 که بگشت از زمانه زنده
 ببیند و بلا شدش بسته تر
 دلخسته زار و خسته تر
 خروشید و بگشت و ناله
 تو کشتی شدش دیده ابر بهار
 سرشک از دل دیده را اندک
 ز نو نوحه بحر خواندن گرفت
 هیچ کف بار و ز کار گشت
 مر اباد نوحه امید گشت
 ندانم کنون که ز کفان کنم
 مرا این دراز که در مان کنم
 مرا سپید ز فرزند هست
 ز چشم و چراغ و ز پیوند
 ز فرزند پنجم همه در دو تاب
 ز پیوند پیوند من بر کشد
 ز فرزند من می شود بیاب
 بسجاست نردان جان اوین
 بخواهند فسخ زنده داد و دین
 بدان ز فرزند خرم شوند
 مدام امین از پنج و پنجم شوند
 مرا در دو محبت پیوند خوا
 عذاب فغان ز فرزند خوا
 ده و دو پسر داد و نردان مرا
 همچون دل دیده و جان مرا
 در عالم

و لیکن یکی بد زهر بد بر
 در و بود دیدار پیغمبر
 پسندیده و یوسف که چرخ بر
 ندیده است هر که چو او بر زمین
 ز بس فرزند ان که بد اندر و
 حسد خواست هم صبر را بر و
 نه اکا هم از کاران پاکدین
 که بر آسمان رفت یا بر زمین
 چهل سال در حشر مستند
 بماند مایل و حریف و نرند
 اگر چند بودم ز بحر نشن
 بد اخر مراد و پاکدینا دکان
 یکی پاک فرزند و بنوا و
 مرا سخت شایسته بر یاد
 پناه دلم این باین که بحث
 بد و شاد و سپید شایسته
 همه حیران اشکارا و راز
 زمین بستند من نیز نک یاز
 بزدند و کردش رکف را
 نهادندش در دم اردا
 چو دادند و بر بادست هلاک
 کنون سوی من باز شد پاک
 ز دزدی صاع او رید خسته
 بدین داستان من شدیم بهر
 دروغ این باین و یوسف هم
 که شان از بر من قضا کرد کم
 یهودای مسکین هم از من شد
 که از جمع ده کانه او به دست

کستار میان شسته کامن
ازین در فداوان سخن یاد کرد
بشکر و تحیت زمانی دارا
چونچی پرستش بجا آورید
بدل گفت خشنود کردیم برنج
کل گفتویش ز تو بر گفت
که ای پیش دستان و این پنا
مرایت اکنون چه چاره
سوی صبر کوشم کثیر قلیل
مگر خالق لوح و عرش قلم
وزو این غایت نباشد سیم
بگفت این سخنهای نرم و ز
و استان شریع که یعقوب علیه السلام در مفارقت یوسف
و نصیحت کردن اسباب یعقوب علیه السلام را مؤلف گوید

در حدیث

درین ان فرونده خورشیدها
شدش در غم باز زد یک تن
همی گفت کای داور داد خوا
که از داغ فرزند خسته دلم
زرد دل من تو اگر ترس
چو اولاد یعقوب فرخ میر
پیشانی چشمن آتشی بر خورده
زبان بر کشد دهن بر نه پسر
همیشه سحر می یاد یوسف کنه
بدان کرد کاری که روزی بد
که از یاد یوسف خسته می زبان
نباید که دیوانه باشد شست
و یاناکه اندر رسد در پلاک
بیدار یوسف چه سحی سحی
که از داغ وحی جهانم سیم
شدش چشم تاریک تاریک
یکی سوی خسته دل کن نگاه
ببیند بلا گشته بسته دلم
تو دانی مرا این در بر داد و ر
بدین گونه دیدند حال پدر
که آرام و صبر و خردشان گشت
بگفتند کای کار بر پدر
سخنهای که یاد او دم زنی
توانا و نیک و نری دین
خیالش نری خود یک نام
شود تیره در تن دل روست
بر دل او در ازشت جان پاک
هلاک و از این سحی سحی

باجمی که اندر نشاید رسید چرا سپیده رنج باید کشید
 مکن ای پدر فرس غم در نور ز پیرامن غم کنون باز کرد
 که کر که درت جان بچشم درکند نیاید بدست توان رفت باز
دستان جواب یعقوب علیه السلام **سباط را موقوف کرد**
 چنین گفت یعقوب والا که چو شید کفار ان نه پسر
 که ای تن بپاک پیوند من دل را میباید فرزند
 ازین نباید ز من چشم داشت مرا اندرین غم نباید گذاشت
 شما چه اید ز کفار من ازین در دو وین ناله زار من
 من از رنج و در در رانخواج همی عرض سازم نیز دان خویش
 که از لطف و در مهر جان بزم یسی چیز دادم بصدق و یقین
 که از خیر بماند لگانه دزان دستانها دل آگاه
 شما زین سخن بسته دارید که روز اید ارچه دراز است
دستان نامه نوشتن یعقوب بغیر نصیر در خصوص فرستادن این نامه
 و فرستادن سباط با نصیر و در اسلحه یعقوب را بغیر نصیر لقمه کرد
 مدام

سر انجام دهر بر خوش غنا به شما به نزد یک خوش نشانی
 بدو گفت کای دهر پاک دیر یکی نامه باید سسی ناکریر
 سوی مصر نزد یک فسخ بخیزد که چون او نبوده و نباشد نیز
 سر نامه بر نام دادار گیر مراد را بهر نیک به دیار گیر
 پیارا است کستی بدیار کو چنان سمنان چنان باشکوه
 تن پیشه پیل داند شست بدو خوب باشد همه کار شست
 بدان افرین هزاران هزار پس وی ثنا کن از شهریار
 غیر ز اقا حیان سر بسر عزیز و پسندیده دادگر
 چنین گوئی که ای مایه راستی جهانزاید نش پیاوستی
 سراج تو از دل فرد زتر ندید است کس چون تو فرد زتر
 چو خمر تو دیدند خورشید و یکی زرد گشتی شد سیاه
 زمین زان کند فخر بر آسمان که دارد لعل صندت نشان
 اگر چون تو بودی فرد زنده به چشم خوشت تو بودی سحر
 بهر هفت کشور دران کس نماند که او نامه نام نیکت نخواهد

کینستی سراسر بستانت فزون
ز پیغمبران معجزات فزون
بدستی زمین را بر آلهی
کل معجزه بشکافتا بهی
شب و روز باد بچین چینه
ز چشم داشت رساند کند
سپهر افریز کی بخت تو با
ستاره کمرهای بخت تو با
بدان ای جهان را شاه بزرگ
جهان را بدست پناه سرک
که چندین تن بنده شهر یا
کشان هست شاه چاک کشد
ز در که بنام بلند آمدند
ز شاه جهان دستانها زدند
و زانعام و اکرام و عز و جفا
که دیدند زان شاه کینستی بنا
و لایک خبر یا شمع زمین کرد
که بدترین من جهان بود کوه
شنیدم که کرد این خطا
وز دیده شاه بهایون جفا
بدزدید در خانه شهر یا
یکی صاع زرین بخا
بره پادشاه حکم بر پای کرد
دو سانس مصلحت در جلی کرد
ملک را بکلیت را در خور است
رسمش نکوتر ز یکدیگر است
صوبت فرمای و سر بر
سعدت کرد او در بدر

در کمال

بسیک بدان ای سر راست
که در مانده ام من بدین دستان
که کر این باین چنین بدخوئی
بدی کرد پادشاه انیسکوئی
تو کردی نکوئی باین تو
بدزدید او صلح زرین تو
نیاید بهی این سخن با ورم
که دانا بود ایرد دا ورم
من از این باین چنین منم
که کوئی مکر این باین منم
هنگام زرد کوه هر بدی
بیزدیش از خاک کتر بدی
ندامم چو او با شرماد فزا
که دستش بصلع ملک شد در
معلم بدیش بیکان اهرمن
که ایر کار کرد این باین من
ند او کرد اهرمن تیره کرد
وزین پنج خوشه اندوه
نخواهد بهی اهرمن ساعتی
که هر دم نباشد مرا افش
اگر حکم یزدان بود یار من
بر ارم ز سر دیده اهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان
چو اکا هسی از حال چنین بجا
نوشتم بود استانی در
در آن که من رسید رنجست
که این این باین و یوتغی
یک جای بودند از یک شک

چو دوش شد از پیش چشم جد
 بیکبار که بسته از من قضا
 بداین این باین مرا غمگسار
 از آن یوسف هرمان یادگار
 بنام درون این سخن سر
 در و یاد کرده همه در بدر
 همه خوانده شاه و دانسته
 بمعنی این بهوش پیوسته
 کمان زد دلم ایستد کانی
 که بنویس آن نامه ام را بجا
 ندادی جواب ندانم چرا
 هم از اردتیار و درد مرا
 کس که در دی بیاید بشید
 بناچارش ان غم بیاید
 نپس آنکه تاخیر در جواب
 فردی من در دو تیمار و
 کستی تو از من دل و دین
 ستون خرد این باین من
 مکن خسرو است از و باز
 که بی برای در روزگار
 نه محتاج انی بشکر خدا
 که او پیش سخت تو باشد بیا
 ترا صد هزاران پرستار کند
 که از وی در آن کجا بکشد
 که فهم که خاشاک و کاشت
 بکار بد خود که فاکشت
 کنش در بخش کاشی پرست
 بشد او را بر من منت
 بکش

که من یکسم جزویم نیست
 ز من لایب پذیرد فریاد رس
 ندانم که ان کرک یوسف کی بود
 که از پیش چشم چنان در بود
 تو شا با مشو که کهنه داد
 که این پیش من بود بر یاد
 من با بخشش لطیف و کر م
 که از حشرش زیر داغ اندر م
 اگر داشت خواهی مرا و را
 بیاید مرا اندک پیش شاه
 بیایم پیاده شهدا و را
 که رحمت کی چون پستی را
 نوشت این همه دینه پاکدین
 ز یعقوب بن دیک شاه زمین
 ستمنا می یعقوب و بنهاد
 همانکه برش خواند اسباط
 پیشان چنین کفش فرخ پدر
 که ای جمله فرزندان و جان و
 نوشتم کی نامه دلبند
 بنوعی بران بارگاه بلند
 بر خسر و مهر شاه جهان
 سخن کفتم از هر کران و میان
 نمودم بسی لایق نا کریر
 مگر بشود شاه پاکیزه و
 مگر کام ما را بجا آورد
 بچشم که رمسوی مایست کرد
 شمارا بیاید شدن فکر
 رسانید این نامه بر نامور

دین
 و خجسته
 لعل سار و در
 در کف

بدان بادشاه بهاسترید
مگر این یارین رساند بمن
ز یوسف نشانها بگویند
که صورت چندی هم بگویند
مگر باز یارین کم شد
دستان **دین** بصره رسیدن یعقوب را بنویسند
بگفت اینخوان نامه سپرد
چو در صرا باد رفتند باز
یهوداوان برادر هم
چو دیدند مرشاه و برگاه
گرفت زبانشان ستاین
ز یعقوب دادند برادر د
یهودا پس آن نامه گشت
چو یوسف گشت که غمناک
مرا این نامه من بدو سپرد
شوم رسته از داغ و درد
نخستین بر سو بپوشید نیز
که هست آن لارا من در
از و شاد باشد دل غم زده
برفشد و سران نامه برده
کشید زده سرور
بر شاه رفتند و لها درم
همه سجده کردند مرشاه
دل و جان تنشان بیاورید
باندازه ریاضت و درد
نهادش بر خیمه و پاک را
تو کفی ز تن جان او بر مید

توجه نمائید

خط خواهر و نام فرخ پدر
دل هر بان در شرح برکش
سبک نامه بشاد خواندن
سر انجام رخ را بخوانید
بست اندرون نامه جانفر
پرسیدن بر یوسف گشت
ز یعقوب گشت پرسید
که آن بر نایب گشته
بگفت کارهای دست غریز
همه شکر مدح تو گوید همی
اگر من از برای فرزند شاه
فرستد یوی باز فرزند
تو نیکی کن ای شاه و بگذار کار
که هر کس که نیکی کند با کسی
بچشم اندیش هر دو از یکد
برو می پس بدو اندر شتاب
ز دیده خواب اندن
برون اندازده شاد و در
نشت از بر سخت با یوسف
دل سرشان کرد کشت کرم
کلی نفر پرسیدن دل نواز
چو گشت بان غم و صبر
نقشت خورشید تو بهیج
بصد لایه فرزند یوسف
گندموی آن بر مسکین خانه
که یکبار گشت از و نگاه
بدار نهی زان پروردگار
جزا باز یابد زیر دندان لب

نابیند

زینکی پند جهان کانت بد از اخدای جهان باریست
 پرسید یوسف قصه یوسف را سبب ایوان کردن نهاد جام
 و اشکار کرد خود در و شکرت سبب و کاغذ نمودن بوی
 چو یوسف شنید این سخن در زمان یحیی پچی دشت نهان
 بدینهای ایشان پادادش بدکنان پاک یادادش
 بدل گفت باید امر و زمین بگویم همه راز با انجمن
 بگویم که ایشان چه بد کرده اند چه تخم بد شوم کس نده اند
 مگر زین پسینند خود را بپند زیزدان پرویز کرشکند
 چنین گفت پس کای خرد پرویز نیای شما که پیغمبران
 بجای آورم هر چه کام شما شود نای همه که باطل است
 و هم خوار و بار و کنم نیکنی نکردم بکر در بد خویش
 کنم نیز یعقوب باشد کام بدان برده فرزند فرخته نام
 ولیکن بشر طری که ان داستان که بر یوسف آمد که باستان
 بگویند همچون که بد از سخت شکسته خواهم که خواهم

نیای

که ان داستان بشکست و بکریه بران دیده نیکنیست
 شنیدم که شمعون هم اندر زان بکهار باشت دبته زبان
 بدو گفت کای شاه جاوید چو خوشید و با شوم چو شنید
 بدان که بر باب یک باید سوسی دشت فریم فیروز شاه
 در ان وزیر یوسف کشاکش بدشت آمد و بود با همکنان
 بهو طرب کرد بر کردشت همگره بر روی کرد کشت
 زوی اخر کار غافل شدیم پراکنده هر کس بیاری بدیم
 نشاندیم ویرا پیش رس بروی نهادیم جامه همه
 یکی کرک لک بوی باز خورد ربووش باندک زمانه بخورد
 ز بازی چو با جایگاه ایدیم سر اسیمه و بی برادر بدیم
 بهر کوشه زود بشتا فستیم نجستیم ویرا نهش یا فستیم
 تنی کشته زان صورت همچو ما سر اسرشته بکون سینا
 بران داغ و ان حسرتم اندر کل ما چو کاهست و شمشاد چون
 بد کشت کور و ضعیف و دانا نداند سپیدی همی ازینا

چنین و شان قصه شوم
چو یوسف شمعون شنیدن
پس چید بس گفتن آغاز
چنین گفت هر چند می بگویم
نماند ازین بن سخننا بر
هم اکنون من اگر شوم سخن
یکی جام دارم ز زر و کبر
به پرسم ز هر چه را می آید
گویم هر آنچه پرسم در دست
بسکونت انجام گوهر کجا
گرفش قضیبی بدست
چنین گفت کای جام فرخ
تو خود راست گویی سخن
قضیبی دانه بر پاوش
که من گفتم ای دادگر شهریار
بدو تازه شد باز در کهن
سرستان کهن باز کرد
نیاید همی این سخن باورم
سوی راستها دلم راهوا
که آغاز این بدو اصل بن
نموده در انقضا سر
همه کام دل و بجا آید
بدانسانکه گفت و بود از
نهادش کیف بر نه کامکا
غیر ز خرد پرو و پرهنر
هر آنچه پرسم بود در زمان
بنار است بر من بی حدم
همیداد او تا دیرگاه
لا

چنین گفت یوسف که کفار
بگشای شمعون نماند بسی
حکایت چنین بگفت جام من
در غیبت سر با سر گفتگوی
که ایشان چه برادر شد
بخوردند با دی بجان زینها
که با او هر گونه بدختند
پس یوسف از کز نماند الم
دگر باره جام او از داد
چو جام از نوالست شد شای
که این جام سر نهاد گفت
چنین گوید ان یوسف بن پناه
وزان پس کی کاروان رسید
همه کاروان خیره ماندند از
درست لیکن گفت جام
بلون دگر قصه خواند بسی
که شمعون خط کرد بکسر سخن
مکن غره دل با ان گفتگو
بدل هر یکی همچو کافرش
نبدش شان ایرد کرد کاه
بجای غیبتش در انداختند
کز اسباب یعقوب شد شدم
تو کفی جویش می باز داد
خودمانه گفتن کرده که اه
همه حالهای شما بار گفت
دو سه روز بدمانده در فریاد
هر او را از ان رفیع بر کشید
ازان چهره خوب ان گشت

شدند که اسباط گردانند
در ابر سر چاه قدری زنده
بگشتند با قهر کاروان
که در دست این برک بدشان
سه روز آتشوری بگشت
بدیده خبری و بگشت
بشت در کوکشته سیریم
باندی به حبست و جو اندریم
کنون یا شمیردین چاهسا
همی کرد باید مرا در ابد
دگره قضی بدان جام زد
غیر بهایون سپهر خرد
زمانی با و از او کوشش
خرد و دل بران بگشت
ز نو کشت که بدی جام زر
که اسباط یعقوب واکر
چو کردند یا یوسف ان شکر
همی گشتند شازتن دما
در اینده و در خوانند
بهرده در سیم بفرخند
نهادند مرند و از سر سوم
بهرده در سیم بفرخند
خریدار او مالک ز عرو
که نام نشان همه گشتند
بدان پیع و بر خطی داده
مکابر بدان رشتی استاده
بگشت این بهاد قصاب
چو بهار شدن بیا شد
چو بهار شدن بیا شد

در

زمانی پیش اند را کنند
روان بر تیار و دل پر
برون رفت اسباط یعقوب
نه دلش ایجا و خشم نه کوش
در اندامش این پیغمبر و خون
ز دل کام و آرام رفته برون
شنید ان داستان در
کجا رفته ان حال بود انخت
نهاد همه دیدگان بر زمین
همه خیره رای و نرند و خیرین
سر انجام یوسف برادر
باسباط یعقوب که در نظر
پرسید از ایشان که این
چنین حرف یوسف از پستان
شمارا هر پنجیز کین با گشت
مدارید ما بن سخن در نهفت
کشاند پس برادر زبان
بگشت کاسی داور داوران
نیاریم کشتن ترا پیش و کم
که تو شاه فرماندهی ما خدم
و کردند ازیم ما زین خبر
نگردیم هر که بدین راه گذر
حدیث من و قصه منکر
هر آنکس که چنی کند کافرا
دل پاک یوسف تن بر دین
کز انگونه انکار ایشان شنید
بیا زوی خود دست در کرد
برادر ان خط که تعوید بود

مکابر

کشادش ز بیم بازند پیش
 بکفنا شناسی خطهای خوش
 چراش بر تن می نیاید زین
 خود اکامید از کرده خوشین
 که با یوسف پاک بهر ادب خوش
 چه بد کرده اید ای همه زشتین
 و بس که شما جا بلانید پاک
 ندارد شرم ندارد پاک
داستان دین ابراهیم خطهای خوش را شنیدند و شنیدند
 چو اسباب یعقوب و حسن
 خط خوش دیدند همچو غیاث
 سخنشان گشته شد دل نیا
 گشتشان رخ شرم کنه
 سبک خط کفشد کای پاشا
 توئی پاکدین یوسف دین پناه
 پزدان که کردا در کویوسفی
 بگوئی پیش روی منصف
 چنین گفت من یوسف دین کر
 برادر هم از مادر است پد
 بابر جهاندار مست نهاد
 در نعمت خویش بر من کشاد
 پاست بر ما ز جان افزون
 باندازه آسمان و زمین
 رسانید ما را دامن بابر هم
 رسانید ما را دامن بابر هم
 فنا دند در سجده مالیده رو
 بنحاک سیاه اندرون پیش او

ز جلیت غریوان و گریان شد
 بدان تشرم کرمان شد
 سرانجام کفشد کای شهریار
 بسندیده پیغمبر کرد کار
 چکویم باز شتی کار خوش
 چه پوشش توانیم او پریش
 بابر کز دست یزدان ترا
 رسانیده بر صحن کردان ترا
 ز جهان تو جان پرورده ام
 اگر چند کجاست خفا کرده ایم
 به خاک کیم کافر نهاد
 چو مادر جهان خلق هر کس را
 دل جان ما کردین سیاه
 کزان و ز اهرمن تیره راه
 دل جان ما کردین سیاه
 بجان توان قصد کردیم جرم
 دل میدان کار پیوست عزم
 یکی ابر پیدا شدی در هوا
 که باران شبیهی همه اردها
 بپاس بسیاریدی ان بر نیز
 بر آوردی از ما همه رستخیز
 ز ما هر یکی را هزار اردها
 زدی بر دل دیدگان شیدا
 ز هم پیکر ما فرو ریختی
 بنحاک سیاه اندر ایختی
 نکو تربیدی زینکه از شهریار
 شدیم با چنین شرمسار
 ازین در بسی مانده کفشد
 بی گشتان بوده بر خاک

سرانجام کهنه کای پاکری
 پسندیده داد کتر خدای
 اگر چه کتا خط کرده ایم
 ترا به محاسبه بازده ایم
 فروخور ما بنده کاین چشم
 کتا مان مارا میاد و چشم
 پیامه ز ما بفضل و کرم
 که کرد دست باین ماستم
 که اکنون یکایک لیل تویم
 بدین مساری قسیر تویم
دستان عفو کردن یوسف علیه السلام کتا سباده را و نشان
در بر کفر و فساد و محرابی کردن و این را در پیش خود نشانید
 چنین گفت یوسف علیه السلام
 که برداشتم عجب کلام
 اگر چند مان بدیشی بسج
 کنون سر نشن بر بنام نیست
 شما را ازین نیست در تن کتا
 که بودان بر سر حکم
 ازین پس مدارید دل بچنگ
 که برداشتم ازینان چشم و خنگ
 مرا با شما کرده شد
 نباشد کنون چشم پنداشته
 چو یعقوب را باز چشم نخست
 نخواهم از روی چست
 که انحق نخواهد کتا
 هماندا را باشد پناه شما
 جهانم از روی چست
 هماندا را باشد پناه شما

مکون

بکشت این سپاس بنوا
 بهیر امن خویش نشان
 جدا هر یکی را بر در کشت
 بهر ایشان چشم و روی و
 چنین باشد امین بچکان
 چنان نشان شست جان
 بنیکان اگر بد کنی صد هزار
 و کرشان این رخسار
 بجای تو فرجام نیکنند
 قلم را بگردار تو برزند
 مکن بد میا میز باید کرا
 زید کردن بد کرا کن کرا
 مکوثی کن سوی نیکی کرا
 بدین از تو شود باشد خد
 شنیدم که یوسف سبک خج
 چو برداشتن اقبال ازین
 نشد پس ده و دهم
 دل هر منان چو برین درم
 بجز دندان و شست
 هم نگاه یوسف بکنج
 بجز دندان و شست
 دل پاک می پر زینار و نا
 ردانشده از و منیا
 ہی گفت نهان چو بودی اگر
 بدی پیش منی نه دیده بد
 بدیدی که مارا پس از کین
 بهم چون فراز او دید
 بدیدار هم چون شد ستم ش
 شده ره ز کار تبا هی را

هنوز ایند کعبه بادل تمام
 که جبریل آمد علیه السلام
 بدو گفت که من ترا مرده باد
 که بر دانه همه بند غم گرفت
 همچو کویات نامهای پدر
 که بر خوانده پیش ازین در پدر
 هم کنون جای مسجرت
 که یعقوب از نده اندیشه است
 دستش کنون جایت خوشتر
 بنزدیک ان پاک پاکیزه تن
 که چون جامه نهد بخسار بر
 فرو زنده باشد مراد را
 دشت تازه و دیده پناه
 تن بی روی بسجود بر نماند
 بگفت این بر آسمان شد
 دل بویع از خرمی یافت
 یسکر جهان افروخته
 زمین از خسار خشان سپرد
 زیر دانه بر خندان سپاس
 که هم پاک داشت ماند قیاس
 پس اندر زمان کاغذ و قلم
 ردش کار بدین نامه نوشت
 داستان نامه نوشتن بویع
 و بر این فرستاد
 و اما بمصر آمدن یعقوب علی
 السلام که مؤلف گوید
 نوشتن فرستادن ای سوا
 مران نامه ای پدر را جواب
 از خدا

مسرح

از آغاز نوشت نام خدا
 که بودت همواره باشد خدا
 خدا که از تیره کشت خاک
 چنین صورت او دیدت پاک
 خدا که از آب روان فرید
 روز و زندگانه و جان افید
 که فرشتگان را در او را بدست
 نشاید بر و کار بیکاره
 خدا که از آتش پدید آورد
 که شوان بسوزد شوان
 یکی صانع دیو جهان شکار
 بگاه خزان و بگاه بهار
 خدا که امید و آرزو است
 شعبه روز امید و آرزو
 که بنماید مژده دیدار باب
 بدو شاد گشته چو نشسته باب
 بدان ای همایون رخ پدر
 که امی تر از جان و چشم بود
 که از تو مرا تاهضا دور کرد
 کشیدم ز بیتی بسی داغ و دور
 که چاه ز رفت و گهی بندگی
 بدل و بخاری سر افکنده
 گهی بند و زندان صعب در
 بپیش کم گیتی بد نیاز
 بهر سان که نیم بخت است
 دل من ازین جگر دی تو
 زمانه دل از بخت شاد نبود
 بحر ایزد تو پیاد م نبود

نفس

شرف
عس و دود را
کرید

هر آنکه که اندر پرستش بدم
 بجای جنت از دمن ترا خواهم
 بدین کفنها ای همایون پدر
 کوه منت ایزداد کرد
 بدان ای پدر آخر کار من
 بخیر اوردید استید این
 بمصر اندر دشت شکوفه
 خداوند تاج و خداوند تخت
 بسی روزگار است تا بهوش
 همی گوشه ای یابا کز تن
 که در نامه که کنم مرا
 کیز داغ داد از کوفتی مرا
 و بس که اینک پیوستی
 دل خویش از من بران بستی
 که نزد تو نامه فرستم یکی
 بگویم ترا سر گذشت اندک
 سر و شامدی نزد من از خدا
 توانا جاندار و در رهنما
 مرا کفشی از کفشن داد کرد
 که منویش نامه نبرد پدر
 که مانده است بچند دیگر و پیش
 نیامده هنوز از بلا بار هاش
 چو شنید می این امر خدا
 فرود مانده می زار و کس بجای
 عبادت کی کرده ام چندان
 نیامده ام از شای اله
 عذر کنم

هیچ بنده ام زو بجای جنت
 که بدید ترا ستکاری زدم
 سر انجام از تو زحمود غنسه
 که بهوشتم این نامه را بهوش
 سر و شامدا از نزد کبوان جید
 مرا کفشی رستی ز دستان
 فرستاد حجت خدای جفا
 بفرزانه یعقوب رهش بران
 بلا که بروی قضا کرده بود
 سر آمد همه بعدنی هر چه بود
 کنون جمیع اسباط را پیش
 بدو آشنائی با من و شان
 میازار شان بکناه قدیم
 که ان بود حکم خدای کریم
 کسی شان کن اکنون نبرد پدر
 ابانامه سود زیان در پدر
 ز تن پیر من سوی است فرست
 که آرام ماییت بان اندر
 که چشمش بران روشنائی بهم
 وزان روشنی آشنائی بهم
 فرستاد مرا یکبار کشت
 که برداشت یزدان او خواب
 فرستاد مرا یکبار باب من
 یکی پیر من از تن خویش
 شود دیده و دیدت بین
 از ان دور پیر من که پیش از
 بخوان نامه و اندک ساز کن
 در روشنائی من باز کن

تو با خویش پیوند و نگاه داشت
 بمصر ای خرم شوارخ خوش
 که من مانده ام بر سر راه
 بچشم اندرون شطرنج عظیم
 ز تبار انگاه رحمت بود
 که کرد تو از راه پیدا شود
 چو فارغ شد از نامه اندرون
 بران مهر نهاد چنان تو
 برو بود پیراهنی از بهشت
 که گس تا انجامه هرگز نرفت
 بر دل کرد از تن مران جامه را
 نوشت اندران جامه ان نامه را
 شنیدم ز کوبندگان تخت
 که گفتارشان رست بود در
 که پیراهنی در رب حلیل
 بخلعت فرستاده نزد خلیل
 چو نمره دمی خوشتر یافتش
 بدیاری اش در انداختش
 در آنکه که انش بپوشیده بود
 مران پیرهن بپوشیده بود
 شش را که داشت آن پیرهن
 شد شش خسته کسوف نترن
 پس خوان نزد یکدیگر خوانده
 که باد انش و دامن باد
 بیاید شدن آن همه سرسبز
 بکشت بشارت نبرد پدر
 رسانید این نامه و پیرهن
 بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

مران پیرهن بپوشیده بود
 بر خوار چشم فرخنده بود
 که چشم هم نگاه پنهان شود
 ابروی دیده توانا شود
 پاریش را و بر شش نگاه
 اباهل پست شاد اسلام
 چو لاوی شنید این همه گفتار
 همانکه شد شش کبر از ملک و
 بسجود درون و شش بوسید جا
 نیایش خود از دل جان پاک
 پیوست چنین گفت کای شهر را
 بفراوان من رسی کی نینیا
 از ایشان مرا پشتم کن کی
 که من کرده ام شش کارگی
 من اندر پیرهن ده ام بر پدر
 که در خوشتر قد بدان سر
 بخوان نزد شش خوشتر
 من تسبیح بانش برافروشم
 بران پیرهن کور شد چشم باب
 من اندر پیرهن پیش کت کناه
 با دل من او را بشمر شوم
 از آغاز من پیش از پدر شوم
 من اندر خشم و زخ کرد کا
 مرا تیره ترا و فاد است کا
 کنون واجب ان باشد ای پادشاه
 که من پیشتر سر نهم سوی راه

منش برده ام جا به تفریت
 همش بر می بوم جا به تفریت
 مکر دار کتبخشاید م
 مکرز آتش نیز نگزاید م
 چو یوسف شنید سخن بازماند
 در چشمش بر خساره پراشاند
 بخت و بروی شه پاك كن
 بدودادان نامه و پیرهن
 وزین كوه كو بان كنجی با
 بدوداد لادی میان پشیمان
 چو جسد بر باد ثبت شد
 بد انسان كوه باد خیره جان
 چو بر نیمه راه كنگان رسید
 بنگران پدر بوی یوسف شنید
 بختشان در خنجر گشت
 كه از یوسف بوی آگاه كرد
 همی یابم اینك یوسف
 گشت از دلم روز اندوهم
 تانیت این بر خشن بافر
 اگر تان یاید شام دروغ
 همه خویش بپویند او شیخ و شا
 هم نگاه دادند و بر احوال
 كه ای پاكیرت رسول خدا
 ترا داغ یوسف كرده را
 فراق پسر از تو برست همیش
 تبا هست از وی دل چشم و گوش
 ترا كرده ایا همچون كهن
 همی با ده خیره كوئی سخن
 از دل

پزدان پرور
 ز یوسف
 ز كفار یقین
 شدن بوی
 بلا دست من گیر و دل نادود
 بهنجار صرم دمی بد برا
 كه بوی برادرت نزد بكشد
 سبک دینه گرفت است
 زین بدینگونه بردستی
 چو این كه بدینكه مان در گشت
 چو لای كه كه یقین یقین
 دد اند چون باد مرگ بر
 فرو جفت چون باد پیش رو
 چنین كه با باب سخی گشت

كه هستی تواند در ضلال قدیم
 كه بد معش ساكه كه كشت بخور
 بدان داستان معش در گشت
 بد خركه ای با شرم و بیكشت
 ازین جای تنگم به پروان كند
 همی كی توئی بدان هو نگاه
 زمین محبت و روز تار بكشد
 كه اندنجیبی دران راه در
 كه كوتاه كه مرغ هست پر همی
 بنجیب اندر ابد ز بهنای گشت
 همان پاكین دینه خوب دید
 كه بد دید و از دو یقین
 بپوشیداك و سا كسترید
 همه كار عالم بكام گشت

سنگار

نختر راز

دینه
در حضرت
لعل و آ
دار و در
نقد

برویش بر خستد پس پیرین
 بهشتی کی خلعت زد و این
 بفرمان دارا چشمتان
 شد چو پناهم اندر زان
 شدش چنین ز پیر پندش خیم
 برویش بدر و ز کار در
 یکی دیده بر کرد چون سبک
 دل افروز دیدار لاوی
 ز جان فرین تاج و او کس
 تن و روی او قوت نکش
 بگردن برادر دستش چو باد
 برویش بر سپهران بود
 بخشد یعقوب کشته لاوی **بمرد خیر بخت یوسف علی السلام**
 چنین گفت گاهی پاک فرزند من
 بشیر من از جان پیوند من
 دو پیراهن اوردی از پیش ما
 یکی فرای و یکی جان سپار
 تقاوت عظیم اندامی با من
 از آن پیرین باید من پیر من
 از آن کار می در درازا سی
 وزیر شاد کامی و نور نبه
 از من در عذاب و عقوبت هم
 و زین از عهد در ایمن شدم
 از آن پیرین که دیم نامیده
 میشد هزار و ز کار سپید
 ازین پیرین دیم صد نو
 شکستم بهار گل و سرخ پید
 ۱۰۱۱

بران لکرانگه که انداختم
 بدین ایچی سپهر از نو بگذاشتم
 عفو کردست زانکه خیم
 بجاست بخا هم زرب گیم
 چنانکه پیران خست چو کشته
 سفید شودان کلیم سیم
 بپوشید لاوی بین چند بار
 نیایش کردی که پیش از شما
 پیر یعقوب از کف من
 خبر ده ز یوسف چراغ زمین
 بدو گفت لاوی که دل شاد دا
 که او هم نبی است و هم شهریا
 خداوند مصر است و ما عظیم
 رسول کریم و خدای حکیم
 جز آنکه که نزدش سی ای پد
 بدان جای فرهنگ ان روح
 و کر ز من از حشمت و کام نام
 ندانم به حال کفن تمام
 بگفت این پیر نامه نزدش نهاد
 بعنوانش بر سپهران بود دا
 گشتن از هم باز یک یک بخا
 زین خرمی چشم او اشک رنه
 فرو خواند نامه ز سر تا پیرین
 خبر یافت از زانای کهن
 ز لاوی و کرد بار پیر سید با
 خبرهای اسباط کردن فرا
 چنین گفت اینک پس نامه نه
 همه مرا در دل و کام نه

بنفوله

سب
برگه
راکونه

زمان بازمان کردشان برده
 که از همه و عمارتی زرنیکا
 شنیدم که یعقوب داشت
 به پیغوله رفتند خدا
 بدان شکر میست از دل نما
 از آن پس نهاده شد در چرخ
 بماند چندان در رخ راسخاک
 درین بود یعقوب فرخ پسر
 دویدند و دیدند و راجع
 شده راستان گفتگوی عظیم
 بدیدند چشمش دست و پسر
 به از رنگ رخسار قوی پیکر
 لبش بر زخنده و شیر ز کام
 چهره و مانش که حاضر بدیدند
 بکنعان یکی کاروان بر حجب
 شود خیر چشم و دل روزگار
 سبک جیب پای زانجا یکجا
 باستان دکتا و مخلص بیای
 نماز نکو کرد غنچه و در آن
 پیش کرد خدای جهان افزون
 که رویش فرود شد و در دنا
 که آمدن مردمان سرب
 زیزدان همه کار او با نظم
 که گفتن یوسف شنیدم نیم
 ز نقدیر دارند و رب قید
 چو گل کشته ز کسب آصف
 سپهرش تا که ستاره غلام
 که در همت نیست گشته اند
 قلم

بکشند پس که در جنت لال
 تو کفی که از یوسف اندیم
 ز پنداشتی باور ما بنود
 شدن بوی یوسف سر اسرود
 پس آن پیر بین پیش ایشان
 بران پیر بین بود دادند پاک
 همه سجده کردند بر خپ دل
 پس از دست و نشا باز آمدند
 برو بود کنعان از آن خرمی
 خداوند فرمان ده غیب دان
 روانه شد یعقوب یکانه مصر و اکاه
 که چون یوسفان نامه پیرین
 یکی کاروان صاحب چون بهما
 ز لب باری سببان ز پیرین ستا
 از آن خام کفار مان کن
 نمود آن سخن شیرمان پسیم
 خدای جهان زود بر پا نمود
 چنان شد که کفی تو مار نخت
 که اندام یوسف همی بوی دا
 به چشم و سرج بر نهاده پاک
 کشادند بر شکر بزدان سلام
 که دادند که از خرمی چون شد
 همی فخر با کرد بر هر رخی
 چنین داد ما را خبر آن زمان
 دستا از نهان پاکان پاکتن
 ز لب همه و عمارتی زرنیکا
 ز لب خادمان و کنیز و غلام

سراسر بدان ده برادر سپرد
 چه راه کنگان گرفتند و بزد
 پس از لادوی ان شکر و لغو زد
 بکنعان رسید بعد از سه روز
 هم از کرد راه این باین جویا
 بنزد پدرش همایون و شاه
 پدر با کلام دل خویش دید
 و چشمش خود و پر کس را دید
 خوش تازه چون لاله اندر بهار
 قدس راست چون سرو افراشته
 خداوند از ضعف بر داشته
 چنان شاه گشت این باین گشت
 تو کفشی میس را دو کردید جان
 گرفتند هر یکدگر را ببر
 کرامی پیر کار دیده را پدر
 از ان پیش پایش سپیدار
 خبر های یوسف کند جستجوی
 ز فرخ برادر سخن گفت زود
 چنین گفت کای باب و شهنشاه
 مرادیده روشن شد و بگو
 ز یوسف که شاه است پیغمبر
 بنظر چه بر چرخ کرد و نخواست
 چه پیر باشد چنین آدمی
 همانا که در صف کنور ز می
 نبوت حق با این جبهش
 شناسای غلط و سرش
 انده

اگر صفا راه هزاران کی
 نر باز کویم بود اندک
 بوی صف ندارد زبان گشت
 چو اواره نهی ندانی درست
 و ستاد چندان غلام و خدام
 عماری و حمد و سپهر احشام
 که با خویش پیوند و بار و بند
 ز کنگان سوی مصر زد اربند
 پدر زین سخن انجان داشت
 که کفشی که کشن دل از داشت
 نهانی سپاس خداوند داشت
 که کسرت با منون فلک داشت
 چو یعقوب سخن پیرس درو
 ابا این باین سخن گفت بود
 رسید اسباط دیگر بهم
 پیشین بر سر سار و درم
 نشد جملک گفتند پیش
 خجل مانده از کار و کردار پیش
 چو در مانده و شکل دیدن
 ز هر دو فرادان پرسیدن
 پس اسباط گفتند کای باب
 یکی نیک بگر درین باب
 که کار و سبکین بد کردیم
 ترا با هماند پیاز ده ایم
 ز مادیده زشتی و بد رسته
 چه گوئیم دانه و خود کھے
 بدان کار و او رو کفایت
 نماد است ما را امیدت

زیر دامن کنایان را بخواره
غم جاودان از دل با بکاره
اگر مایه برافکنیم سخن
تو چون نیکوئی جز نیکوئی مکن
چنین گفت پس هر باطنی
نکو بود پیوسته انساب شای
که من شتم از خشم و از آزارها
از از امن تان نمانده است با
شدن دل گرانی که من داشتم
سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بجاست بخوابم و روز
ز داوار داد و از خدای عزیز
مکر تان پامزد از فضل
کنده تان چه بد بفضل
که هست او خدای غفور و رحیم
شکوه و عزیز و رحیم و کریم
بگفت این بوسیدن و بی تو
پنداشت از دل چه کین و خشم
از آن پس بپوشیدن خشم
پیکر زان باز پرده خشم
ز کفان بنیخ و بار و بسته
بکنده یعقوبان از بسته
بشادی ره بر برداشتم
بر دادم خود پاک بگذاشتم
همه ال یعقوب پاکیزه دین
فراز ستوران زیر بندین
زنان شان بکاری آرند همه
شماری بر زویر نور همه

شنیدم که به خسر و اندوه
بدان صانعان کرده سپاس
سر همدرد و کمرهای زر
از آن باقیه برج خورشید فر
نشاند در اطراف ان که هر
خود زان چو در خیمه اخراج
بمده اند و عجب پیش است
بمده که دینه دین پرست
شب روز راند اندک با کام
خدای همانا زان کار ساز
خبر شد پیوسته که اند پر
پذیره خستاد فرخ پرست
فراهم با فرو درج کسان
هنر بسته پیش بخت میان
بسنزل پذیره شمشیر با سپاه
شنیدم که در مویش بسوا
بسر زاده همچون دو صد پاد
صد از خادم چاکر چو رگی
اجلای مصر و دبران هر
چون نزدیک جد بجا یون رسید
پسندیده رایان فرستاد جوی
خود داد از باره ره نورد
دوید و سوی جدش نهاد
ببوسید ران در کابش نخست
در انجا چون شنیدم در
ز باره فرجیت یعقوب شای
که توان بن صدا کرد یاد

دو منزل بد روزه فرستد را
رسانده سرشاد کامی جا
چو یک زره مانده بدوشی
نذاکرده خشت نیک بهر
که هر چند شد خیل سپا
همه برینند فردا یکا
که اید ز کفان همی باب من
پسندید و یعقوب پاکیزه تن
منادی ندا کرد و مرد کشید
که کن تا چاه پدید
سبک دهم شهر برخاستد
همه مصر کمر سپاراستد
ببستد این بازار با
همه شهر شد همچو کفزار با
شدار مستی پاکیزه لوار بود
همه مصر شد همچو پای روم
بخوار با کوه هر ایخته
بانبار نافه درد ریخته
ز بس فرجی عود و کافور شد
پوشید اندر زمین خاک مشک
دگر دوز هنگام با کس خوش
بغیرد بر در که شاه کوشش
علمای شاهی برآمد ماه
همه برینشد خیل سپاه
چه پیلانان شایسته زدود
شنیدم که بدم پانصد هزار
پاراستد آنچه شان میل بود
موبد در آن روز جمع سوار
مردان را

همه پادشاهان یسکی ستام
خداوان از آن کرد و فرزندان
سر اسیر بسته ده هزار
همه خیل خیل اریس شهر با
وزیران فراخ پاک دل
همین و یارانش آنها چهل
پیش اندران حاجیان مقصد
سواران آن کج علم فرد
غیر از هالیون یزدان پست
بدین ترتیب تقسیم بنشد
همه مصریان پاک برخاستد
پذیره شد ز سپاه استد
یکی روز بدیجست خوب و عظیم
جوان کمر بود و در بهیم
خروشیدن کوس و زیندانا
همه رفت تاساق عرض خدا
خداوند این قصه کرد استیا
که چون بنشینان جبار شد
و انسان پیش فرزند نجا و حاجت استیا
سر راه حضرت یوسف علیه السلام آمدن مؤلف که
ز نجا بدان خانه اندر که بود
ضعیف و دنا پر و کور بود
گفته بد و روزگار شربت
شد روی پر و دنا نشد
دو گشته همچون کمانه بزه
خوش همچو در هر جان نکت

همه پادشاهان یسکی ستام
خداوان از آن کرد و فرزندان
سر اسیر بسته ده هزار
همین و یارانش آنها چهل
پیش اندران حاجیان مقصد
سواران آن کج علم فرد
غیر از هالیون یزدان پست
بدین ترتیب تقسیم بنشد
همه مصریان پاک برخاستد
پذیره شد ز سپاه استد
یکی روز بدیجست خوب و عظیم
جوان کمر بود و در بهیم
خروشیدن کوس و زیندانا
همه رفت تاساق عرض خدا
خداوند این قصه کرد استیا
که چون بنشینان جبار شد
و انسان پیش فرزند نجا و حاجت استیا
سر راه حضرت یوسف علیه السلام آمدن مؤلف که
ز نجا بدان خانه اندر که بود
ضعیف و دنا پر و کور بود
گفته بد و روزگار شربت
شد روی پر و دنا نشد
دو گشته همچون کمانه بزه
خوش همچو در هر جان نکت

خوش که باز نک و سرش و نا
 بد آن پیری کستی و لاغری
 هم نه رخم دل گرفتار بود
 شنید آن نامه و کوسر نا
 پرستاره پیر بودش بجای
 پرسید از و کین چه باکست
 پرستار گفت که سلطان عزیز
 زینجا بدو گفت کوی نام
 پرستار بادانش و داد
 زینجا چند گفت کین تو گفت
 غلام من است آنکه بخیردش
 ملک بودم و او مرا بنده بود
 یکی بنده عبری پاک را که
 دل من کیستی مرا و را کرد
 شکر به ختم و کسش چو نا
 هم از مهر تو غنبد و لبری
 هم از عشق تو غنبد بیمار بود
 در آمد دل نا تو از سر جا
 که پرورده بد باخ و شکر
 دم و بوق غریب دن کویست
 که در مصر چون و بنده شاه نیز
 که دانستی او مرا هست کام
 سبک نام شاه فرخ گفت
 که دروین خود عادل و شریفست
 بهر دل از خلق بگریزمش
 بفرمان همیشه سرافکنده بود
 که ترسند به روز و شب از قضا
 ز بیم خدایش من تنگ یه
 او شکر

برو شکل کستم اینجا کم
 بزندان و بنده در شرفست
 پس از هفت سال آنکه پیش رفت
 ز زندان برون آمد و بخشید
 به بحث من بجای من نشست
 یکصد این چون باز پستی
 بدو گفت کای داد و دان
 تو دانی و اکا هی کار من
 مرا نادان که شد از نیک بد
 پر شده بودم ترسان
 تو دانی که جز تو خدا ایم نبود
 ترا بردم از جمله عالم غار
 بمصر اندرون هر که بدست
 با میدان کن تو بختم بود
 به بستم دو پایش به بند تو
 هجده شتم چو خواب و حال
 به بخند و بر دی در آن شکیلی
 ز زندان خود ازین چنین بخشید
 مرا از سزای کاندرون کرد
 بنزد بایست شد بهر شست
 امید من و پست و فریاد من
 ز دین من در راه در همان
 بد بسته ام راه و رسم خود
 دلم بسته بد در تو پگاه و کا
 بدیکر خداوند را ایم نبود
 نه کستم ز دین تو بکلی خطا
 پاک رفعت کرد کوه تاه
 خداوند می حاج و خشم بود

نه جا بجا هست نه درج
 نه مصر و نه فرمانی کنه و نه
 زمین این همه چهره بر تافت
 چه حکم بدست این چه داور
 خداوند یوسف که بهتر است
 که بسته زمین پاک و فرمان
 خدای مناکر تو قادر تری
 بجای بر من که ان تو ام
 رجاحت و اکن مرا هم تو
 در دنیا هم باز ده پشته
 جو انم کن انگاه و دین
 اگر هم کنون این بجا دور
 پرستم ترا چنین روز و شب
 و اگر آنچه کفتم نیارم بجا

که از این
 که از این

شوم از تو دور و کوشم
 بکف این و یکا سخنیک
 بر آشف و شد نیز و بت برگ
 دو دستی بد و سنگ باز است
 چوبت باید بکنه شکسته
 پای پرستار پاکیزه و بر
 به پروان بروینک جانی بد
 بدان نامر او را شانی کنم
 مگر بر من امر و رحمت کند
 کرفش پرستار و هشتند
 قصار سپاه اندر اندر
 به انداز مرغ و ماهی بود
 همی بود زن تا در آمد سینه
 چو شاه اندر آمد بدان فرست

ز نسک که ان سکر است شکم
 نیاید از ان جانش هیچ
 بروی اندر افکند و بر این
 سر پای اخذ زده در هم
 ز پیشیت او از بر داشت
 پیاد هم کنون مرا و سیکر
 که انجا کند شاه یوسف کف
 بایام دهرش عانی کنم
 نگو کار می و شکر نعمت کند
 بجای که در خور داین کابل
 سرگردان مشد بر مهر و ما
 که شند مش زن نامدار
 بغری که ان به نباشد بیز
 پرستار کش داد و داهی

بصد چاره برخواست آن
چنین گفت ناکه بر پانک بلند
که سبحان آن داور کردگار
که مرند کارا کند شهر یا
فبحان آن خالق ماه را
که بنده کند خسرو شاه را
فبحان آن دایم احوال غریز
که از وی دین علی خیر شد غریز
فبحان آن پادشاه جلیل
که شد ز غریزی دینان بیل
بگفت این روز پسر پسر سیا
کم و پسر نشید فخرده شاه
ولیکن بخشود جان افریز
بدان پیر که ضعیف دین
بفرمود تا هم در آن فبا
سخنهایش که کثر بویف نهیا
داستان دین بویف زینجا و فرستادن او را کجاست و استقبال
چو بویف حدیث زینجا شنید
چپ راست و زهر سوخت
فصا را بداند زدن کج را
مرا و را چنان خوار و رار و تار
خمیده قد روی بر چهره شد
بیکار نور از جهان پیر شد
ضعیف سر فلکده و سوکوا
بر و کرده ادا بار ابا م کا
چو بویف می او را بدینگونه دید
ز چشم وی اشک عبرت حید
۴۰۳

بفرمود تا حاجب نیکرای
مرا و را بپانک برد بر سر پای
هم اندر سر آتی نشینکام
بود تا ملک باز کرد و بکام
در احوال شاه فرزانه برد
بدانجا که فرمود شاه پیش
جهاندار بویف نشینا و هر
برون رفت خرم به فرست
هم اندر لشکر سعی فوج فوج
چو در پاک با د و سنگام موج
به پنجاه موکب بپا شد سوا
که هر موکبی مرد بدوده برآ
همیکه لشکر سر استتاب
بدید یعقوب بنسک باب
بر آن موکبی که رسیدی فرا
جد اکشت از آب بر دشت
چنین تا همه لشکر شاه پاک
بپسید پیش یعقوب خاک
چون پنجاه موکب سپه در گذشت
پس آن کشته بدید کشت
علمهای عالی بر افراشته
سر هر یک از ابر بگذشته
د و صد کوس رودین و زین تا
تیره جهانی و پهنه می در آ
عزیزهای یون بریز علم
همه کشته ز نورش رقم
ملک زادگان که کشتند در هنر
همه در خور تاج و حقوق نکا

وزیرش چهل مری را جدا
 خزان همه برین دیار
 هزار در خادم محشم
 همیشگی یوسف بخندین جمال
 دو چشم کشیده سوی راه را
 فضا را بدید اندازد و رباب
 براند اسب نرود یک گشت با
 سبک دسوکند ان پاکدین
 که پشت باره فرستی درود
 چو بشنید او از سوکند باب
 ز پشت فرس هر خدمت نبرد
 بپرسید و از مانا دراز
 رو مصر اباد برداشتند
 چندی که یوسف بفرخ پدر
 سپاهی و ملکی و امری روا
 سرائی پر شپش می دو هنرا
 که هر یک شاه می نمودند کم
 بتوفیق داد او روز و احوال
 همی نوکب بار فریخته خواست
 بیدار او کرد یوسف شتاب
 بزودی چون دیا از کسب
 بپردازان بهشت اسمان و زمین
 هم از پشت باره نیای فرود
 بیدار او کرد یوسف شتاب
 بپرسید خیم و رخ باب ز
 وزان پس دل اسوده گشتند
 به شک آخری زه را بگذاشتند
 حمید و نبدان انجمن سرسبز

لما

که از بر بصر اندر آید پاک
 داستان او در دن یوسف
 که در آن ابله و غیر خوب
 چو آمد بدروازه مصر شاه
 سراسیمه باز پس کرد زود
 سوی راه کنگان یکی بسکید
 مذکر و کای پست احزان من
 زمین بپشت بدرو و تا جادوان
 که بزدان مرا یوسفم باز داد
 چو یوسف ز یعقوب خود این شنید
 ازین مرد و کفار را مشغول
 چنانکه گفت کای مصر اباد
 بسوی نواید رسول خدا
 ترا این شرف در جهان پس
 که داد از زبان داد این زبان
 داستان او در دن یوسف
 که در آن ابله و غیر خوب
 چو آمد بدروازه مصر شاه
 سراسیمه باز پس کرد زود
 سوی راه کنگان یکی بسکید
 مذکر و کای پست احزان من
 زمین بپشت بدرو و تا جادوان
 که بزدان مرا یوسفم باز داد
 چو یوسف ز یعقوب خود این شنید
 ازین مرد و کفار را مشغول
 چنانکه گفت کای مصر اباد
 بسوی نواید رسول خدا
 ترا این شرف در جهان پس
 که داد از زبان داد این زبان

جهانیده یعقوب دانش پنا
 بمصر بیاون و ن شد ز را
 بهشت بین دیدار است
 بشا نشی کوهر و خواسته
 زهر کوته کردند کوهر شا
 بدان و بر پیغمبر کردگار
 بدان مرتبت ان کرامی پدر
 شد از راه سوی نزاری
 همانگاه یوسف پدر را بداد
 نشاند از بر سخت شایان شا
 همان خواهرش را که زهر سپهر
 نه بیا هیچ جفا را در مبر
 چو یوسف خان دید هم در زمان
 چنین کفش بابا بر سرش و
 که این است نغمه خواجه دشت
 که من دیدم از روزگار سخت
 دشمنش می فرخواست
 هم اسباب چون از زده آخر
 خدای جهان کارم کرد است
 خداوندی و راستی مرد است
 همه نیکی کرد با ما خدا
 بفرخنده مصر اندرون و ادجا
 با تو احسان کرم
 رسانید ما را همه باز هم
 کند هر چه خواهد بطق کرم
 بقدر از جهان باز دارم
 من او را شناسم و قدیم
 که او است بر علم حکیم
 لکن در

جهان دیده یعقوب
 بهشت بین دیدار
 زهر کوته کردند
 بدان و بر پیغمبر
 بدان مرتبت ان
 شد از راه سوی
 همانگاه یوسف
 نشاند از بر سخت
 همان خواهرش را
 نه بیا هیچ جفا
 چو یوسف خان
 چنین کفش بابا
 که این است نغمه
 که من دیدم از
 دشمنش می فرخواست
 هم اسباب چون
 خدای جهان کار
 خداوندی و راستی
 همه نیکی کرد
 بفرخنده مصر
 با تو احسان
 رسانید ما را
 کند هر چه خواهد
 بقدر از جهان
 من او را شناسم

کتم جاودان شکر بزدان فرد
 که ما را بدینسان بهسم جمع کرد
 چنان اجبت از دل خوش شاک
 که از دیند بزد همیشه سبک
 داستان در خلوتش یوسف علیه السلام بخدمت طلبید
 ز لیا را در خلوت و احوال او را یعقوب علیه السلام گفت
 بدین بود یوسف که جان افین
 و نسا چون با در روح الامین
 بزد یعقوب بخدمت شده
 رخس سرخ و دلشاد و پیغم
 زبند از رسانید اول سلام
 پس آنکه چنین داد و بر ایام
 که گوید همی مرزا کرد کار
 که نیکی که کن نهان اشکار
 پس یوسف را که چون دشم
 که از پیش چپش نهان دشم
 که شش خند که دشم از تو را
 بدست تو خوش سپردیم با
 چو که در پیغام روح الامین
 سبک فلک شد ز روی زمین
 شنیدم که یعقوب بهر کار
 و چون شد بر کار
 جهان را در داد جبار فرد
 چون لایم سر از شکر
 بخند آنکه گشت برک شجر
 مرا بشکراست و زبان شتر

هر آنکس که زینهار خواهد نهاد
خدا یا بدست تو بایستش داند
من اول خطا کردم ایادخوا
مقدم بیا که ز نشت تبا
که یوسف بلا می سپردم نشت
ز لای دلم دید فریاد جیت
چو از لایم بامید تبا
بشد لای جرم در فکند شکیا
تو می ناکند داشتی لای جرم
سرش را بستی برادرش
ز پخش را فریاد شنی محرم
بدین پاکه بدان دستگاه
سپرد ای پاک جان فرین
سپردی مین بارش ایادخوا
فرضه است بر هر کسی جاودان
ترا سپدای کرد کار زب
که شکرت کند اشکاره نهاد
پس بای کردند شکر خدای
چنان ملک شایگان باشند
سپندیده اسباط پاکه را
بسی نامه شکر بخوانند
چون لای ازین در سخن رانند
بر آنکه کشته هر سر کرده
چو فرزند را یافت نزد یگوش
که ان نعمت بکران بافشد
شندم که یعقوب پاکیزه پیش

دوم

دو صد ره مراد را بر در ک
بپسیدش قصه از سر ک
بزارش بر چشم و سر بوسه
همگی کف ان سر کشت در
که سر شیت و ز بادام
همی بحث یوسف زده دیده
چو شنیده بد سر کشت بد
پس ازین کشت کفش ک
سر کشتش ناندک ز
حدیث خیر شرف و تیار جان
حدیث فروشن بهره درم
حدیث لیخا و زندان و بند
پدر سر کشت پسر می شنید
سر انجام از اسخا یعقوب
رخ دریش بنها در تیره فنا
ز دلخ جدان و ایام بد
بدان سر کشت هنر مند باب
بخوان کرده بد جانش خویش
سر را ز با بر شکستن کوف
فرو خواند بر باب و شتر
حدیث فرح بافشن بعد از ان
فادان لغبت بیا ره غم
وزان پس بائی و بخت بند
بهر کانی شخ ان از هر مید
فرو بر در سر پیش رب قید
بسی شکر کرد از دل جان

که بر بوفش از دگر دکار
بد و باز دایش چنان کما
همیده ان هیچ بود یوسف مبر
بمالید بر خاک تار یک چپ
بجده درون کز مانی دراز
همیکر دگر همین بران
که بعد از ششاهی و امر و
بیدار با شرجان کرد شاه
چو از سجده شکر بر چشید
چو خوان در کفند سالار
سوی خوان شد کار بر چشید
چو خوان در کفند سالار
همان این مین و اسباب پاک
ز داد خدائی همه شاد پاک
نشید پیران خوان بسم
بجز دند خشن آنچه پیش کم
شدیم که سی فیکر کردن
نشستند از اینسان این پاک
چو شد خردنی خورد و شستند
نزدیک یعقوب یوسف نشست
فراز آمد آن حاجب نیکو
کجا داشته بد زینجا ز راه
بگفتش که ای شاه بادادید
نشته زینجا می بادا فرین
چو شنید یوسف حاجب سخن
بگفتا در ارش بر دیک من
شد زود و اور و شل نیکو
زینجا می سکین نیز دیک شاه
ازین نیکو دهم و ل او

چو آمد نیز دیک تن خشن
بپسید بسیار بنو خشن
ز دیدار او ماند یوسف شکفت
سر نکشت خود را بدندان ک
چند کف سجان ان کرد کار
که کفر کنه خشک بیایم و غا
کند و در خشنده را هیچ شب
غم دارد برون از میان حرب
کند که هر سرخ را تیر پاک
ز باغ بهاری بر داب پاک
چو شنید یعقوب از اینسان سخن
کند که دلچسب بدان هر زن
یکی سالخورد و زنه دیدیم
دو داشتند از کردش ماه و
سپیش سر و روی و چشید
سر پاشن از برک این شد
دو داشتند از محبت و چشید
دو چش زبند و تکی شد ک
فرو ماند یعقوب از این پیر زن
پادایش محبت خشن
شدیم که یعقوب کزین
چنان ابر که بد وقت بهار
پرسید یوسف فرخ پدر
که این کدیا از خست ای پیر
پدر کف کای که فرزند من
همایون شایسته و بلند من
ازین نیکو دهم و ل او
چنین کرد و اورا مرد سال او

ضعیف و زار است و کمر پستی
 مرا چو ایست بر پیش و حال
 پیاده ام اینجا نریستن
 کنون حال من اینجا نیست
 ز اینجا یعقوب جان شنید
 زمانه غریب و بارید خون
 پس آنکه بگفتن زبان برست
 جهان دید یعقوب فرزند را
 تو از داغ فرزند بودی چنان
 تو فرزند خود را درم بودی
 مرا عطف ترا و فاداست کای
 که از هر که ندانم پاک دین
 از آن پس که بودم خداوند
 از آن پس که بودم خداوند

طرفه
 محبت
 کوشند

اول

از آن پس که بودم بر رخ رنگ
 از آن پس که بودم غریب رخ
 سبب یوسف و لغو ز تو بود
 چو یعقوب کفار از آن شنید
 پرسد از تو که این کیست
 بدو گفت یوسف اینجا است
 چو یعقوب فرزندش شنید
 فرادان پرسید و گریه نمود
 پرسید چنین گفت کای جان باب
 مراد دل بدان من همی خوش
 کنون خود شوم بر فردوسی
 که از هر شوق تو این یافت
 تو از آن کن او را بادی بوی
 چو خوشتر بود آنکه با تیر بخت
 بدو شاه خوان و خوان سپا
 نمادست از من بجز نام نیز
 که کرد آتش بدینگونه ده
 بفرزانه یوسف کی بسکاید
 بدینگونه کفار این پیر میت
 که در دهر معروف پیدا است
 بلطف نکو پاکه را خوش
 دیش بدو هر بانی فرود
 مراد را که مهر تو جوید بیاب
 که بر سره کون دیدش بر بخت
 دل من برین بر سوز دهمی
 چنین بخت از هر چه بر داشت
 دل هر بانی و را باز جوی
 سخن خوش گوید خداوند

بشیر

دستان مسلمانان زینجا حجت خواستن از یعقوب و ابدن خیر
 و دعا کرد یعقوب علیه السلام جوان شدن زینجا مؤلف کو
 شنیدم که یوسف علیه السلام چنین گفت با آن زن خوشگام
 که ای بانوی مصر جفت عزیز فکده ز رو بر کوفه بشیر
 بی جهان کام دل انده بی نامه حسن بر خوانده
 بی کرده با بجان سرکشی بی انده لود نارد خویش
 کنون چون می احوال شنب روز نه خورشید زینجا
 زینجا چنین گفت کای شهر را مرا بر تباست یکبار کا
 بچشم اندر دیده بگذاخت بر خوار زرم فرو داشت
 سبی سر و شما و من گشت که این است کنون چیست تو
 سرمه بگذاشته زخم زرد کن الف را قدم خمید چرخ
 تن کو دارم کنون چون یک شکر مر که در دهن است
 بدینگونه من بر گشتم چنان هوای تو مانند است من جوان
 هوای تو در کویارم بود بگندار و اندک سار بود
 لاد و دی

ترا جادوان روز فرخنده باد تن و جان شایسته پاینده باد
 چنین گفت یوسف و کرده بدو که چندی ز تو باز پرسم بوی
 خدایت چگونه است و التوا کجا بکار تو در بی عنایت چهرت
 زینجا پوشید از آن پاکرای که گفت چگونه است کنون فدا
 بگرییده و رینده و زار گشت و چشم کی بر خد نباشد
 سرانجام گفت ای هالولون ذلیلان عالم بغیرت عزیز
 مرا این بلا از خدا میست خدای اقدرت و کامت
 خدای اقدرت و کامت من امروز با کیش پاکیزه رای
 بدو کفتم ار تو خدای منی شد و پیش آن کو مرشد خدا
 سه حاجت را کن مرا کن سوی راستی ره های منی
 ده منایتم باز ده پشته بدان تا نیایم زینت برون
 جوانم کن نگاه و در شیر کن که جی چشم نانی نیرزد و دور
 اگر اینکه کفتم بجا آورده ای جالم ده و پاک پاکیزه کن
 زیزدان یوسف تو قادر بر کی

دوشنبه

و که آنچه کفتم نیاری بجای
ازین پس گویم که هستی خدا
شوم مرند از تو گوشت کفتم
بسنگ که آن سیرت بشکستم
زمانی بد پیشان بست پای
نباید زبنت کار من و بجای
دل اندر تن من کو ای بد
که شد روزگار من از بنیای
روانم بدانت که ترسید
نباید حدیث خدائی بخاک
همانکه فلندم در اسرگون
زدم سنگ دی و دو صد
شکستش چن سره در یک
ز پای اندر شین تا فرق سر
بر آوردم از جان می سخن
چنان چیز هر که نباشد خدا
نخاند و را خردل تیره را
خدا می خدایان خدا می توانست
که سوی ای رهنمای توانست
خدا می تو قادر خدا نیست
که روزی یافت و فیا در سا
خدا می که منی که با تو چکد
که بودی تو بنده خدا نیست چکد
مرانده بودی خریدم بر
خدا می تو را نه حق بود و خود
شست شاه بودم خدا و ند فر
پس از بند که مرا شاه کرد

عبداللهم

خدا می من از بهر ناراسته
ز بهر کی و ز بهر استه
پس از خسروی مرا مرانده
حزین و ذلیل و سرافکنده کرد
خدا می تو از بند زندان من
ترا کرد شاه تن و جان من
خدا می من از تاج و تخت بلند
مرا در غم یکم نان فلند
خدا می که کردت خداوند
ترا داد یکسر در و بند مصر
خدا می من از من سستد صبر با
که فار کردم بدست نیان
دل من شد از پرستی بری
پرست غم از جمل و ذکا فری
کو ای هم من که ایردیت
همیشه یکی بود و همتا نیست
خداوند کردون سپهر برین
خداوند دریا و کوه و زمین
تو انایکی کو جهان داد و است
در ای و صف پاک پیغمبر است
کو اباش یعقوب فیخ برین
رسول خدا می جهان آفرین
چو شنید یعقوب و این سخن
بر دنا ز هشد راه دین کن
خدا می جهان را نیایش کرد
بر دافین و سناش کرد
که ز نرا بدان کار الهام داد
دی بر بخود و اسلام داد

دل جان یعقوب از و شاد
که آن سیزه زن ز آتش ازاد
مرا در این کشت هم در زمان
که ای پسر با نوبی بازان
سراجام کار تو بس فرخ
زیر دامن کیستی ترا پاس
چه خواهی کنون از زواخذ
ز کیستی دلت را چه چیز است
بکفاسن از کار کر کرد کار
مگر دعوت مرا اجابت کند
بخوایم جوهرش نهان اشکا
زینجا چنین گفت یعقوب را
دلم را بدان از زو شکند
که ای پاک پیغمبر داد کر
مرا ان جوهر شیر خوب را
پزدان مرا هست حاجت چای
همه دروغ و تافت و خصل
یکی آنکه در کفر نکند و دم
کو اوست از نهان اشکا
ز چنگال دیوان برون ارم
بدار باسلام از زانیم
دوم آنکه از سر جو انم کند
ز رخ او بر دسوی از نیم
سه دیگر که با شمع هم برندی
بدانسانکه بودم چنانم کند
چهارم که یوسف و دوشوی
درستی و پاکی تن من بجای
دشمنان و هواجوی

این

ازین چار حاجت کی شد در
که اندیشه کفر با شمع
رسیدم باسلام و دین خدا
مرا حاجت بخش شد رهنمای
کنون این سه حاجت همی بدم
که از داد کسر روا ایدم
فروماندگی خط با جویشتن
چو بشنید یعقوب کفار زن
هم اندر زمان جبرئیل امین
فرو داد از فرمان افون
بدانسانکه یعقوب بنیانش دید
سلام و پیام خدا اورد
بدو گفت بدانسان که بدی
که از سر بخواد آنچه جویدی
که با قصه حاجت بنده ایم
هم اندر زمان کام دی را ندیم
بکفاسن شد در زمان با نجا
بامرجهاندار باقی خدای
پس انگاه یعقوب فرج سیر
فرستاد زن با پیکانه در
در خوانه کردند بر دی فسر
رسول ایستاد آنکه اندر
ستوده نمازی که نیست کرد
پس آنکه بسجده درون فرود
با خلاص جان افرین با سخنم
بدو داستان نیجا براند
بدو گفت یا رب توانا تو
چه باشد اگر دعوت شوم

خود اکاهی از از این زینت
 ز رازش تو آگاه کنی زینت
 الهی روان تو حاجات او
 پذیرفته کن ز مناجات او
 بمالید یعقوب رخ بر زمین
 روا کرد حاجت جهان آفرین
 سر از سجده برداشت فرخ
 از کرد و کردان و عایش قبول
 باو از کفش این پاکدین
 برون ای زین خانه مشکین
 در خانه بکش از زین زان
 بردن انداز خانه سر روان
 در افغان زان سر و خورشید
 فروخته از ماه مشکین
 یکی شانزده سال و خجالت
 ستابنده چهره ارغوان
 چو شمشاد و سیمین بر ایستاده
 بر خار او سرفرازنده زده
 سرش از مشک آفرین کردن
 کندش از مشک نخل کردن
 فروزنده پیشانی چرخ پیل
 بدیدار او ماه را هر دین
 دو ابرویش را شکل همچون ماه
 یکی ز نقش ابرو برده مثال
 و چشمش و چشم کوزان بسیار
 طلسم همه جاودان زونبا
 دو عارض چو سوسن باغ
 بزمیک ماه و خورشید زینت

کوزن
 کاه و کوهن
 کوبند

دیان بود چون حلقه نیم
 شکر طعم لب و دیا بیک
 ز رخ چون کی سپید سبکی
 چه یوسف مهربان اندر دی
 فروزنده خورشید بد بر می
 بی صورتش صوت آدمی
 کاستان چشید بد در بهار
 بیستان صبر بد همه برنگار
 زیستان درون بود باغ ارم
 نه بخانه در بد سیمین صنم
 نوکشی کی جود بد پیکان
 بروی جسته از جسته غیب
 مرا در روان بود ارام دل
 هوای تن و دیده کام دل
 همه لغت و نعمت باز بد
 ز دل وین تن بهوش بردار بد
 خدائی یکی بد خسته
 بدین صورت و بر تشنه
 بهر خداوند جبار فرد
 بر دناشته ز کس هیچ کرد
 به دی رخ خورشید روی او
 بنوئی ازین وصف صد زده
 زلیخا ازان خانه آمد برون
 منور شد ایوان دیدار او کی
 شمشاد از د و خسار او کی
 نکه که یعقوب بر سل در و
 فروماند ازان غری و نکل

مهم

سوی آسمان سر بر آورد کفش
که ای قادر پاک به مثل چش
زینجای کی مرد بدر یخته
کنون شد کی حور انجسته
نگه کرد یوسف کی سوی او
بیدان دل افروز خشنده
بچشم دو صد ره نگر نمود
از آنکه که باغش حال بود
هوای زینجای کی بست کس
ز راه دو چشم فرو شد بد
دش با هو اگر م و جوشنده
بلی یوسف از شرم پوشنده
دش که چه شد که م و پچان
ز شرم پدر داشت پنهان
زمان تا زمان چش افروخته
خط پدر اندازد پروان شد
چنین باز تقدیر حکم خدا
که بی حکم او نیست بند و کن
هر آن عشق یوسف که انشته
بداند دل انبت پرهنر
پاک جاکه جمع شد سر بر
میان یوسف پر کمر
به چید یوسف ز داغ هوا
ولیکن نداشت کفن ر و ا
همی شکرش پیش پدر
سخن گوید از هنر ان سیم
چو نخی به چید روح الامین
ز گردون برآمد بر دی زمین
به خور

به یعقوب کفش خدای جهان
سلامت فرستاد و ایدان
بزدیج پیغمبر پاک
بدین پهنر و شمر پارسا
سخن خطبه و عقدشان بسته
دل هر دو از شغل هم رسته
چو یزدان دارنده فرمان
زینجای قطعی بعینه زنده
شنید که یزدان پور کاک
ز جنت فرستاد به مرثا
هزاران طبق جوهر بر تن
ز گردون نشاند بر شوی
چو آینه ایستد در سرا
نه کم بدسرا از بهشت خدا
زده کله بالای شاه یخت
نشته بر یوسف نیکبخت
زینجای بت بیکر ماه روی
بر ان شب نشته نزدیک او
دل یوسف از مهر او شادان
همی از شش باز خندید جان
زینجای پر مرده کاسته
شده همچو شمشاد نو خسته
شده صورتش بدعت روزگار
بهشت خداوند بود شکا
چو یک ناله ناله در سیم
بدو داده بد پادشاه کریم
شد بهج حجت و ابر عدا
کشتار و ده بد کسرا از ایجا

چو در خوشیستن بادهان پایید
بدان فردا ورنه ان مایید
بسجده در افتاد از صد قول
بمالید رخساره بر تیره گل
کشاده زبان بر شا و سپاس
باین ان کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه مهر
با خضر نگاریده روی سپهر
یکی بنده بودم و پس تبا
سزاوارستی و زندان و چا
مرا ملک دادی و تاج کیان
جهان پیشم بخدمت یار
مرا علم دادی نصیب خواب
بمخبر نمودی دلم دست با
پدیدار کردی زمین آسمان
توئی افریننده پیکان
ز تو باشم نیکی و نیکوی
بدینا و عقیقی و کسب توئی
اوی دلم را زبده پاک داد
در دلت آید زمین در کده
چو بنیاد از اهریمن پیر هم
همیدار هست از بدی کو تم
چو باید بدن مرا از رخا
غیر انم الا مسلمان و پاک
زنجیان و وز صالخان کن مرا
هر آنچه از تو رسد چنان کن مرا
چو بگذاردشکر جهان ازین
برادر دسرشادمان از زمین
ازان ملک

ازان ملک و نعمت حاصلش
که داند که چنان بود درین دشت
جهان دیده یوسف هم اندر زما
سماطی لغو بود بسشایگان
بدانسانکه ده روز شهرزادگان
امیران سرخیل مدراگان
بدان خسروی بهمانه بدند
بدان دعوت خسروانی بدند
یکی سوزد که اندران روزگان
نه بدیچ که دناش شهریار
داستان فاخته کن یوسف علیه السلام با لیلیا لیلیا گوید
روایت چنین دارم ازین داستان
که خوانند اخبار این داستان
که عقد زینجا و یوسف هم
چو شبسته محکم بعلم و حکم
هم عشق زن بد دل مرد شد
دل زن ازان عاشقی سرده
همین مع یوسف بن بازگشت
دشمن عشق ازین دروشت
تو گفتی که تا او بداند جهان
پس یوسف بن ایند هر جان
چنان بد که گفتی خود او را بد
نه هرگز بدیل بار مهرش کنی
یکی کنج بگرفت استاد باز
چهل روز پیوسته اندر نماز
دشمن را ندید که می عشق هیچ
نکردی به پیوند یوسف

خداى از دشت برده بخت
شب روز سوخته بود بخت
دل يوسف از عشق شده نافه
همی گشت که درش بر دوش
همی گفت کای نو بهار خرد
چه بود که آن حال گشته
دل نرم را سخت کردی چونک
نهانی که آن پشته بوده
نهانی که دل درشت بود
نهانی که هر دم مرا خواسته
نهانی که در جیب و جیم بدی
نهانی که از بهر پیوند من
ایار پیش جان را ام دل
سخت از تو بد حرص و تنگ
ز يوسف همی افت چهاره
عباد ز کینان پیش کیهان خدا
چو دوزخ نفس زشتی یافته
بخت ایش کوی نیز بکشد
هواى دل و عکس رخورد
چنین از غم بگذشته
بیدم می اندر زدی و هر دو
بد است خفا هر بد رود
نگردی بجز هر يوسف طلب
بهر من از جای برخواست
شب روز در گفت و گویم بدی
گرفتند عالم ترا در دهن
قرار تن و راحت کام دل
عطار دبی من بهم همچو مهر
انگیز

همی ناخشی سال مدسوی من
کنون گشت معلومت این دشت
نراسوی من هر دو اینک
نهان یوسف من که بود خست
نهانم که بدیدم پیرهن
کلی بنده بودم سرافکنده پیش
نهانم که هرگز بچندین فسون
نتوان زینحای گردان گشته
خداوند بودی و مصران تو
ز کستی هوا می منت بود پاک
هواى تو بر من فزون روز
کنون من همان یوسف بلکه پیش
کنون شاه مصرم خداوند
تو از من چرا هر یک بسته
نه بد حاصل از من بجز خوش
همی سوزم از عشق تو هر زمان
مرا از تو هر تو زانست
که هرگز دلم با تو وصلت گشت
خبر فشنده آن همه مردون
که قمار تبار و اندوه خوش
نیاروی از دست من دل
که بر ماه و خورشید گردان گشته
جهان بود در زیر فرمان تو
دست خاست که دار غم می
من از تو که بران چاهور یون
که انکه نمودم خداوند خوش
همان چهره دارم بدین
بیک رو چنین نرم هسته

پاویکی حتی دل بند
 که بر من چنان عشق تو چو کشت
 چهل روز شد تا مرا همسری
 مرا بیشتر زین کاغذ است تا
 زینجا خوشید ازو این سخن
 چنین گفت کای یوسف پاکدین
 که آن کرد کار می که افکار کا
 کنون مرا مرا بر کران داشت
 بلنداش من کنون سر شد
 نکردم کنون کرد مهرت بن
 مرا در جهان مرا سخن در نور
 کنون مهر منی خداست پس
 که هستی تو ز من جزا و راه
 پس در دست در دل در دست
 و کرد مرا زین غمان و سبک
 که زین زندگانی دلم بر کشت
 که یک لحظه بر من نمی شکری
 گستاخه در من خورده
 نگذاختم بر چه غفلت بن
 بخرم من کی جفت دیگر زین
 ترا داشت از مهر من بر کن
 دلم را ایمان پناشت
 دل من ز کام با فر شد
 ازین در سخن اتم که کوه سخن
 بدل کرد مهر من زین مکر
 خرد سوی او رهنماست پس
 جز او را پرستش دارم روا
 که بد در دل پیش نیست

ترا انعم و سخت بران زمان
 کنون هست گفت تو نزدیک
 عفو کن مرا ای رسول خدا
 ندارم سر مهر و پیوند تو
 کنون با تو انم پیش و کم نیست
 همگفت از اینان دل کاغذ
 شنیدم که یوسف علیه السلام
 ندانست در مانان در دست
 هیچ بود پیوسته با درد و غم
 بر اندیدین داستان پنج ماه
 پس آنکه سر و شل در از اسما
 بدو گفت کای یوسف پاکدین
 که اندر ز کشتا تو عقدا و قضا
 که شو بر دل ان ستار ما
 من که نبوده مزار ازت نهان
 از ان سخت تر صد ره ای کاین
 که این کامت از من نیاید کاین
 برون چشم از دام و وزند
 بخبر کرد کارم کنون یا نیست
 خدایش بدینان کند رهنما
 فردا ما چون مرغ بستانم
 اگر چند بد بروی از مهر
 سر افکنده بر پیش و چهره درم
 هیچ است شد یوسف از غم
 سلام آورد از خدای جهان
 تو این منع را از زینجا پس
 مرا کرد کار جهان امر داد
 بزین پرواز مهرت که خدای

زدم بر دشن و مهر جان
 چنان شد زینجا کز آزار کاه
 بدان که دشمن حکم جان
 که هرگز نباشد بکام تو کار
 همه کار یکسر خداوند است
 بکنون پیش یعقوب بشو با مهر
 بکار تو خواهد زیزدان صلاح
 چنان که یوسف که جبریل
 دعا کرد یعقوب شد متعجب
 زینجا می فرخ بحکم خدا می
 شد از مهر یوسف دشن پاکرم
 همان عشق اول بود باز گشت
 زینجا می با بهوش و فرنگ گشت
 بی پیوست با یوسف پاکدین
 بعد از حکم جهان افرین
 ۲۰

چه یوسف بخت همایون سپید
 توانا و قادر خدای جهان
 و زین بر که شک او در کافران
 چه جای شکست اندران بر تنمون
 که از نیت خلقی بهشت او
 شنیدم که یوسف بنالیده
 بی پیوست با وی لاجان مهر
 نه گشتی جدا هرگز از کام و
 در پای و پاک بر فتنه و
 بزین به بخش زین بر نشاند
 سرش تا جوی چون سر خردان
 زینجا هم اکنون رسیده بکام
 بیوسف پیش از زمان مهرش
 بهم ساخته مهر و پیوندشان
 بداد این دماسه فرزندشان
 که او را چنین قدرست و توان
 تن به جانش میزد و بدو زخ در
 که برداشت آسمان بیستون
 تن و جان و روزی بتو
 زشادی چوستان گل شکفت
 بنده ز باطن بحر نام و
 همان بانوی مصر که دشن کرد
 بدو دست قبطان شد جوان
 ز پیوند یوسف صلیه اسلام
 بیوسف پیش از زمان مهرش
 بداد این دماسه فرزندشان

داستان خاتم کتاب یوسف زلیخا مؤلف کو به

شب و روز هر دو بداد مهر
 ایچیز دده سال از یگانم بر
 و زان پس چو یعقوب فرزند زکریا
 جهاندار یوسف بسوگشت
 خود و این باین و سبب پادشاه
 همه برکوی لغز برخواستند
 بیست المقدس نهادند سر
 که بد که عیصا همانجا بیک
 بداند ز کرده آنجا برند
 بگوراندرون مردار یا رخا
 چنین است هم که بد مهر بان
 چون بگذشت یعقوب فرزند زکریا
 شنیدم که یوسف مرداد و

دلا

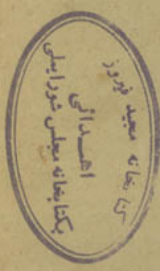
و زارت بفراد خود داد زود
 بدان ده برادر سپه داد و کج
 جدا هر یکی را یکی مرز داد
 همه شاه گشته فرما مرز
 شنیدم که زان پس یعقوب
 غریز همایون پیش دست
 بکام دل خویش با جفت خویش
 و زان پس معلوم شد فرزند
 پاک دوز با جفت خویش و جان
 پس از دی فرا هم فرست
 همی بود بر بحث بکند کاه
 از آنجمله فرجام یکنمانند
 از آدم در زان تا کی نفخ صند
 نژاد کس لاکه مرده شود
 گزین این باین که شایسته بود
 و زایشان بیکباره برشته شد
 و زایشان جهان با نزال و نوا
 روانرا پزدان داد و پسر
 در هر زمان دولت ملکوت
 سوی رفیق بدرادرانیا
 بعد از سخا پیش بکشد
 سر انجام شد هم بخاک سیا
 چنین بود و خواهد حکم غفور
 بخاک سیه سپرده شود

چنین که در دانه نهاد جهان
هر آنکه که پیدا شود ز آمو
اگر پادشاه همه کشور است
سراجام شان ف باید بود
اگر بحث سورت پایدی
بدین گیتی اندر مکر و از خدا
بجای از فرجام او سر بسر
بیتغیر و اهل پیش گرا
که اینها که کفیم بجا اوری
ز دادار بای همه دادر

و السلام

سبب نوشتن این نسخه آنکه چندین شیعیان در مکه ماندند که اول بهار
در غرض جاهد پر تو چند نفر از همان بودین جمله شیعیان است که
والا صاف قبله گاهی قاضی الامر فرج الله علیه و سلم بودند و نسخه
نزد ایشان است که دیده شدیم پس این نسخه را که این نسخه را در دو
نسخه

میل نوشتن بود و هرگز که در مکه به صاحب کتاب خدی صبر می نمودن
چرا که شیعه بود که صاحب کتاب اشرف امجد ارض و لا محضاد است
علی بن ابی طالب است لیکن با خود در فرقی ندارد و من خدایش میاید که مادر نوشتن
و انعام این نسخه صبر نماید بشرط آنکه در نسخه تریبی از برای من و دیگری از بزرگان
قبول نمودم از بهر آنکه در کشتن با وقت شروع نمودن زمان بسیار می طول کشید
و نواب الاسلام که بنویسد و لهذا در نهایت تعجب شمرل شدیم معلوم است
با ان سرعت و محبت که عرض شد و محبت و کفایتی که در میان من و ایشان بود و مقصود
و این نسخه را بنویسد و در خیر نوشتن و نشانه از نظر نگینند و امید از نوشتن
و صورت تمام پذیرف از زمان دولت ابد مدت همیشه حضرت شاهنشاه
اسطغان ابن اسطغان ابن اسطغان و انجانان ابن انجانان ابن انجانان
پس اسطغان ابن اسطغان ابن اسطغان و انجانان ابن انجانان ابن انجانان
و انسخه در همه بخش و اعلای و عمارت غلام و کشته و مقدم و در هر یک از اینها
زاده با افتاده و در بعضی بسیار اشکال است که در بعضی کلمات با صحت و در بعضی
پاره از جمله را در نسخه خوانده و در نسخه صحیح و نقل بن نقل نوشته است که در بعضی



٢١٨
٤٨٨
٧

٧
٤٨٨

الزينة

